



فان و ورق

رمان فلسفی

یوستین گوردِر

ترجمه‌ی عباس مخبر



راز فان مورق

رمان فلسفی

یوستین گوردِر

ترجمه‌ی عباس مخبر



The Solitaire Mystery
Jostein Gaarder

راز فال ورق

یوستین گوردنر

ترجمه‌ی عباس مخبر

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره‌ی نشر ۳۶۳

چاپ یازدهم بهار ۱۳۸۸، ۱۶۰۰ نسخه، چاپ اسلامیة

سازک ۹ ۳۳۶ ۳۰۵ ۹۶۴-۹۷۸

نشر مرکز: تهران، خاندان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳ ۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-c-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر مرکز محفوظ است

گوردنر، یوستین، ۱۹۵۲ - Gaarder, Jostein

راز فال ورق / یوستین گوردنر؛ ترجمه‌ی عباس مخبر. - تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶

ده، ۳۸۶ ص: مصور. (نشر مرکز؛ شماره‌ی نشر ۳۶۳)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا ISBN: 978-964-305-336-9

۱. داستان‌های نروژی - قرن ۲۰ م. الف. مخبر. عباس، ۱۳۳۲. - منجم. ب.

عنوان

۲ ر ۸۳۸۵ گ/۳ PZ ۸۳۹/۸۳۳۷۴ ر ۱۲۵ گ

۱۵۲/۸۱ - ۷۷ م

کتابخانه ملی ایران

قیمت ۶۸۰۰ تومان

فهرست

♠ پیک‌ها ♠

نک پیک ۶

... یک سرباز آلمانی سوار بر دوچرخه در جاده روستایی نمایان شد ...

دو لو پیک ۱۷

... خداوند در عرش اعلا نشسته و به مردمی که به او توجه ندارند می‌خندد ...

سه لو پیک ۲۵

... تیزین کف جنگل در فاصله‌ای چنین دور از مردم کمی عجیب است ...

چهار لو پیک ۳۲

... آنچه در دستان خود داشتم یک کتاب کوچک بود ...

پنج لو پیک ۳۹

... شنیدم که پیرمرد در اتاق زیر شیروانی به این سو و آن سو می‌رفت ...

شش لو پیک ۴۶

... نوشته‌های که بیش از هزار بار بهتر است ...

هفت لو پیک ۵۵

... یک سیاره اسرارآمیز ...

هشت لو پیک ۶۲

... مانند گردبادی از سرزمین‌های ییگانه ...

۷۰ نه لو پیک

... او چیزهای خاصی می‌دید که دیگران نمی‌توانستند ببینند ...

۷۷ ده لو پیک

... مانند جزایری دور دست که
زیر بادبان این قایق هرگز به آنها نخواهم رسید ...

۸۵ سرباز پیک

... مانند شاه بلوط‌های برّاق ...

۹۴ بی‌بی پیک

... این پروانه‌ها صدایی شبیه به آواز پرندگان داشتند ...

۱۰۵ شاه پیک

... برخورد نزدیک از نوع چهارم ...

♣ فام‌ها ♣

۱۱۴ تک خاج

... دقیقاً همان چهره‌هایی که روی ورق‌های بازی پیدا خواهی کرد ...

۱۲۳ دو لو خاج

... دو بلیط را در هوا تکان داد ...

۱۲۹ سه لو خاج

... قطعه‌ای از یک سه‌تایی ...

۱۳۷ چهار لو خاج

... بهشت آزمایی بزرگی است که در آن فقط بلیط‌های برنده را می‌توان دید ...

۱۴۵ پنج لو خاج

... بازی کردن با ورق‌ها قدری دشوار شده بود ...

شش لو خاج ۱۵۰

... گویی می خواست مطمئن شود انسانی واقعی هستم که از گوشت و پوست و خون ساخته شده‌ام ...

هفت لو خاج ۱۶۲

... آن مینا و عاج در دهانم رشد می‌کند ...

هشت لو خاج ۱۶۶

... اگر مغزمان آن قدر ساده بود که آن را درک کنیم ...

نه لو خاج ۱۷۴

... مایع شیرینی که می‌درخشد مزه ملایمی دارد، و جهنده یا گازدار است ...

ده لو خاج ۱۸۲

... نمی‌توانستم بفهمم چگونه چیزی می‌تواند از هیچ به وجود آید ...

سریاز خاج ۱۸۶

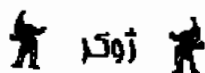
... اگر جهان یک حقه جادویی است پس باید جادوگر بزرگی هم وجود داشته باشد ...

بی بی خاج ۱۹۵

... می‌توانست پیش از آنکه برود دست‌کم پای شاهکار خود را امضاء کند ...

شاه خاج ۲۰۴

... این احساس که چیز بیشتری درباره زندگی و جهان نمی‌داند آزارش می‌داد ...



زوکِر ۲۱۲

... مانند یک مار سمی دزدانه به دهکده خزیده ...

♦ هشت‌ها ♦

تک خشت ۲۲۲

... مرد خوبی که می‌خواست همه ورق‌ها را رو کند ...

دو لو خشت ۲۳۰

... استاد پیر پیام مهمی از زادگاهش دریافت می‌کند ...

سه لو خشت ۲۳۹

... او بر اثر عکس خودش به اینجا کشیده شد ...

چهار لو خشت ۲۴۵

... دستان کوچک او به سردی شبنم بامدادی بود ...

پنج لو خشت ۲۵۲

... واقعیت تأسفار آن بود که نوشابه‌ای که به من داده شد شیرین و خوب بود ...

شش لو خشت ۲۵۶

... گاه و بیگاه پایین می‌آمدند تا با مردم درآمیزند ...

هفت لو خشت ۲۶۰

... یک مهمانی بزرگ که در آن از مهمانان خواسته شده بود
مثل ورق‌های بازی رو شوند ...

هشت لو خشت ۲۶۸

... یا افسونی به صحنه آمده‌ایم و با حق‌های خارج می‌شویم ...

نه لو خشت ۲۷۵

... همه ما پاره‌ای از یک خانواده‌ایم ...

ده لو خشت ۲۸۳

... یک چهره کوچک از پشت دکه روزنامه‌فروشی دزدانه نگاه می‌کرد ...

سر باز خشته ۲۸۸

... تمام خودبینی پدر یا حس ژوکر بودنش ارتباط داشت ...

بی بی خشت ۲۹۴

... و سپس دلقک کوچولو درهم شکست و به گریه افتاد ...

شاه خشت ۳۰۴

... باید زنگوله‌ای دور گردن مان بیندازیم ...

♥ دل‌ها ♥

تک دل ۳۱۰

... وقتی ورق را برگرداندم دیدم تک دل است ...

دولر دل ۳۲۱

... احتمالاً در یک ساحل پهناور ایستاده و به دریا می‌نگرد ...

سه لو دل ۳۲۶

... زنی که لباس کامل پوشیده بود و یک کلاه لبه پهن بر سر داشت ...

چهار لو دل ۳۳۲

... حتی نمی‌دانیم چه کسی ورق‌ها را پخش می‌کند ...

پنج لو دل ۳۳۸

... اکنون بیش از آنکه به فکر بهره‌گیری از وقایع نامحتمل آینده باشم به اعصابی فولادین نیاز داشتم ...

شش لو دل ۳۴۵

... واقعی، همچون خورشید و ماه ...

هفت لو دل ۳۵۳

... مرد کلوچه‌پز در یک قیف جادویی فریاد می‌کشد ...

هشت لو دل ۳۵۸

... معجزه‌ای بسیار عجیب که آدم نمی‌داند بخندد یا گریه کند ...

نه لو دل ۳۶۵

... دنیا آن قدر بالغ نیست که داستان ورق‌های بازی فرود را بشنود ...

ده لو دل ۳۷۰

... لوده‌ای روی زمین راه می‌رود که هیچ‌گاه در معرض تاوای زمان قرار نمی‌گیرد ...

سرباز دل ۳۷۴

... یک مرد کوچک در صندلی عقب مشغول جستجو بود ...

بی‌بی دل ۳۷۹

... بعد یک دفعه پیرزنی از کافه قدیمی بیرون آمد ...

شاه دل ۳۸۳

... خاطرات شناور می‌شوند و از کسی که روزگاری آنها را خلق کرده است بیشتر و بیشتر فاصله می‌گیرند ...

در این داستان با اشخاص زیر آشنا می‌شوید

هانس توماس، که در سفر به زادگاه فلاسفه، کتاب کلوچه‌ای را می‌خواند.
پدر، فرزند نامشروع سربازی آلمانی که در آرنهال بزرگ می‌شود، و بعد پا
به فرار می‌گذارد و ملوان می‌شود.
ماما، که خود را در دنیای مدگم کرده است.
لاین، که مادر بزرگ هانس توماس است.
پدربزرگ، که در سال ۱۹۴۴ به جبهه شرق اعزام می‌شود.
کوتوله، که ذره‌بینی به هانس توماس می‌دهد.
خانم چاق، در میخانه دورف.
نانوای پیر، که به هانس توماس نوشابه گازدار، و چهار کلوچه در یک پاکت
کاغذی می‌دهد.
طالع‌بین و دختر فوق‌العاده زیبایش، یک خانم امریکایی که خود را دو شقه
کرده است، یک کارگزار مد اهل یونان، یک متخصص مغز اهل روسیه،
سقراط، شاه اودیپ، افلاطون، و یک پیشخدمت وراج.

در کتاب کلوچه‌ای با شخصیت‌های زیر آشنا می‌شوید

لودویگ، که در سال ۱۹۴۶ از فراز کوه‌ها به دورف می‌آید.
آلبرت، که پس از مرگ مادرش یتیم‌وار بزرگ می‌شود.
بیکرهانس، که پیش از آنکه به عنوان نانوا در دورف ساکن شود، در سال
۱۸۴۲ در سفر از روتردام به نیویورک دچار کشتی شکستگی می‌شود.

فروید؛ که در سال ۱۷۹۰ در راه مکزیک به اسپانیا با یک کشتی بزرگ پراز
نقره غرق می‌شود.

استاین، که نامزد فروید است و وقتی فروید مکزیک را ترک می‌کند از او
حامله است.

کشاورز ویتز آندره و مغازه‌دار هاینریش آلبرشت، و ۵۲ ورق بازی، از جمله
تک دل، سرباز خشت، و شاه دل.

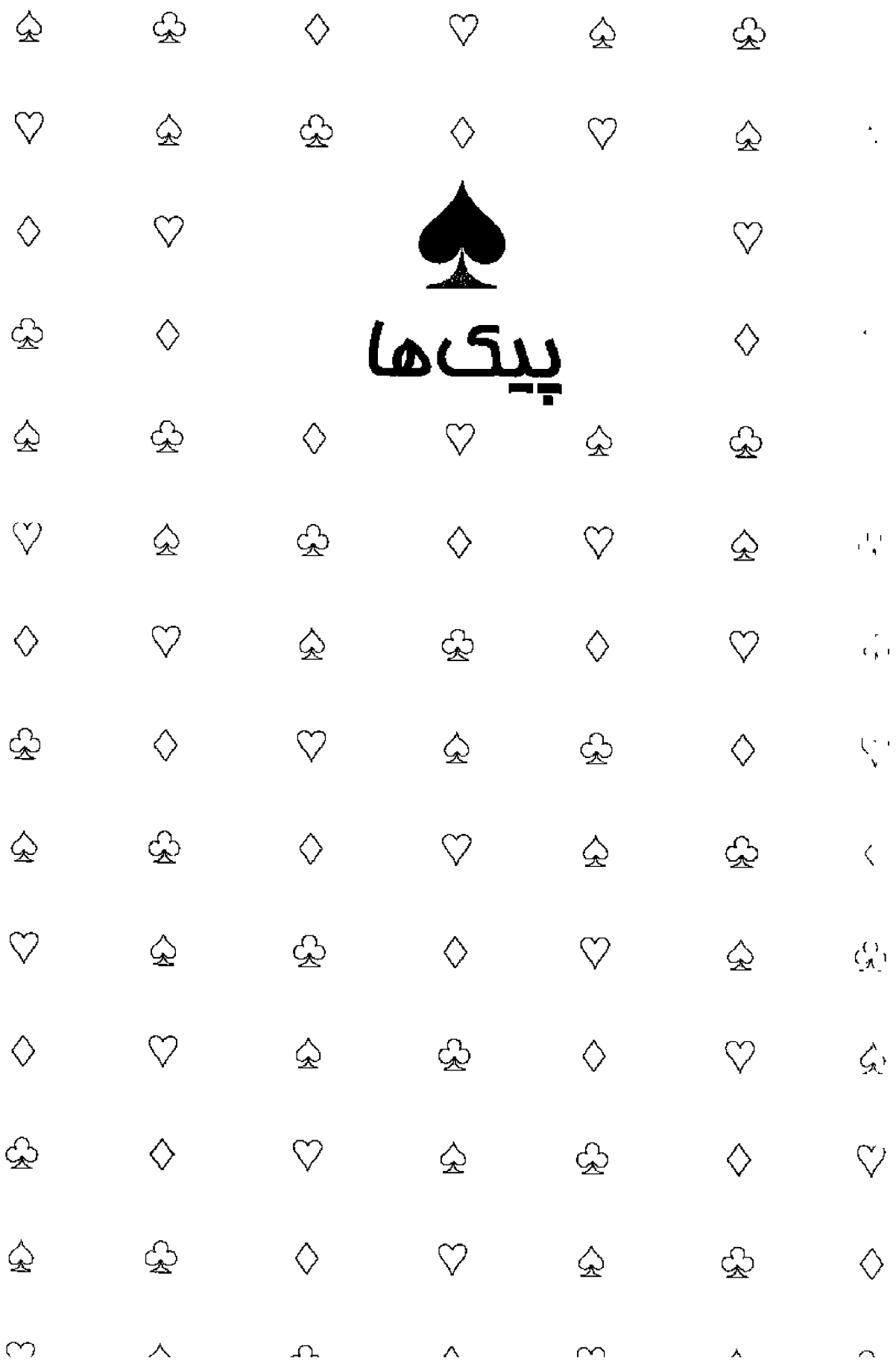
ژوکر، که بسیار ژرف‌بین و روشن ضمیر است.

از آن زمان که در برابر ویرانه‌های معبد کهن پوسیدون در دماغهٔ سونیون ایستاده بودم و دریای اژه را نگاه می‌کردم، شش سال می‌گذرد. از زمانی که بیکرهانس به جزیره‌ای عجیب در اقیانوس اطلس پا گذاشت حدود یک قرن و نیم می‌گذرد. و درست دویست سال پیش بود که فرود در راه سفر از مکزیک به اسپانیا دچار کشتی شکستگی شد.

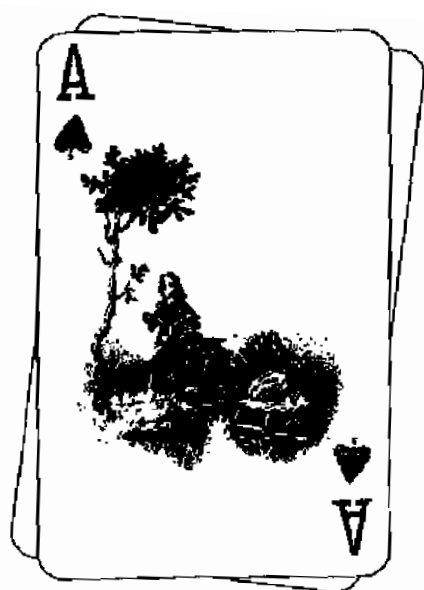
ناگزیرم تا آن روزگار به عقب برگردم تا بفهمم چرا ماما به آتن فرار کرد...

حقیقتاً دلم می‌خواهد دربارهٔ چیز دیگری هم فکر کنم. اما می‌دانم که تا چیزی از کودکی در وجودم باقی مانده است، باید همه چیز را بنویسم. کنار پنجرهٔ اتاق نشیمن در شهر هیسوی نشسته‌ام، و برگ‌ریزان بیرون را تماشا می‌کنم. برگ‌ها در هوا به رقص درمی‌آیند و همچون فرشی نرم خیابان را می‌پوشانند. دختر کوچکی لابلای شاه‌بلوط‌ها و رجه و رجه می‌کند، و برگ‌ها به هوا بلند می‌شوند و میان نرده‌های باغ پراکنده می‌شوند.

انگار دیگر هیچ چیز با هم جفت و جور نمی‌شود. وقتی به ورق‌های فرود فکر می‌کنم، انگار درزهای سرتاسر طبیعت از هم گسیخته می‌شود.



پیکِ ہا



تک پیک

... یک سرباز آلمانی سوار بر دوچرخه
در جاده روستایی نمایان شد ...

سفر بزرگ به زادگاه فلاسفه از آرندال^۱ آغاز شد که شهر بندری کوچکی در جنوب نروژ است. از کریستین سند^۲ تا هرتشالز^۳ را با یک کشتی به نام بولیرو سفر کردیم. نمی‌خواهم درباره مسیر سفر در دانمارک و آلمان حرفی بزنم، چون بجز لگولند^۴ و ناحیه بندرگاهی بزرگی در هامبورگ، چیزی جز بزرگراه و اراضی کشاورزی ندیدیم. فقط هنگامی که به کوه‌های آلپ رسیدیم، حوادث آغاز شدند.

1) Arendal

2) Kristiansand

3) Hirtshals

4) Legoland

(نوعی شهرسازی که از لگو ساخته شده است.)

من و پدرم با هم قراری گذاشته بودیم: اگر مجبور می‌شدیم قبل از توقف برای اقامت شبانه ساعت‌های زیادی را به رانندگی بگذرانیم، شکایتی نکنم، و پدر هم توی ماشین سیگار نکشد. در عوض توافق کردیم که هر وقت خواست سیگار بکشد، توقف کنیم. تا به سوئیس برسیم، این توقف‌های متعدد برای سیگار کشیدن، با وضوح کامل در خاطرم مانده است.

توقف برای سیگار همواره با سخنرانی‌های کوتاه پدر دربارهٔ مطلبی آغاز می‌شد که حین رانندگی به آن فکر می‌کرد؛ من هم در صندلی عقب مشغول خواندن مطالب خنده‌دار یا ورق‌بازی بودم. سخنرانی‌های او غالباً به نحوی به ماما مربوط می‌شد. بعضی اوقات نیز به مطالبی می‌پرداخت که از قدیم‌الایام، و از روزی که به یاد دارم، او را مجذوب خود کرده‌اند.

از زمانی که پدر زندگی در دریا را کنار گذاشت، به ربوت‌ها علاقه‌مند شده بود. شاید این خود به خود چیز عجیبی نباشد، اما برای پدر مسئله به همین جا ختم نمی‌شد. او عقیده داشت که سرانجام روزی علم قادر خواهد شد آدم مصنوعی خلق کند. و منظورش از آدم مصنوعی هم این ربوت‌های فلزی زبان‌بسته‌ای نبود که نور سبز و قرمز پخش می‌کنند و صداهایی توخالی از خود درمی‌آورند. پدر عقیده داشت که علم روزی می‌تواند انسان متفکر واقعی، شبیه خود ما، خلق کند. بعلاوه، او عقیده داشت که انسان‌ها اساساً اشیایی مصنوعی‌اند.

از نظر او «انسان‌ها عروسک‌هایی سرشار از زندگی بودند.»

غالباً پس از خوردن یکی دو گیلان مشروب از این حرف‌ها می‌زد. وقتی به لگولند رسیدیم، توقف کرد، و به این مردم لگویی خیره شد. پرسیدم آیا به ماما فکر می‌کند، و او سرش را به علامت نه تکان داد. گفت «هانس توماس، فقط یک لحظه فکر کن که همهٔ اینها زنده شوند.

تصور کن که این چهره‌ها ناگهان شروع به تاتی تاتی کردن در این خانه‌های پلاستیکی کنند. در این صورت، ما چه خواهیم کرد؟»

گفتم «شما دیوانه‌اید پدر». مطمئن بودم گفتن این حرف‌ها برای پدرانی که فرزندان خود را به لگولند می‌آورند عادی نیست.

در این فکر بودم که از او بخواهم برایم بستنی بخرد. می‌دانید، این مطلب را فهمیده بودم که بهترین موقع برای خواستن چیزی از پدر آن است که صبر کنم تا یکی از آن فکرهای عجیب و غریب خود را مطرح کند. گمان می‌کنم گاهی اوقات به خاطر طرح این قبیل مسایل با پسرش احساس گناه می‌کرد، و وقتی آدم احساس گناه می‌کند، سعی می‌کند قدری سخاوتمندتر باشد. درست در همان لحظه‌ای که می‌خواستم موضوع بستنی را پیش بکشم، گفت، «اساساً خود ما هم چهره‌های لگویی زنده هستیم.»

فهمیدم که دیگر خرید بستنی قطعی است، چون پدر شروع به فلسفه‌بافی کرده بود.

مقصد ما در این سفر آتن بود، اما در تعطیلات معمول سفر نمی‌کردیم. می‌خواستیم در آتن، یا جایی در یونان، ماما را پیدا کنیم. معلوم نبود که حتماً او را پیدا کنیم، و اگر هم او را پیدا می‌کردیم، معلوم نبود که با ما به منزل مان در نروژ بازگردد. اما پدر می‌گفت باید سعی خودمان را بکنیم، چون ته پدر و نه من نمی‌توانستیم به گذراندن بقیه سال‌های زندگی بدون او فکر کنیم. ماما وقتی که من چهار سالم بود، ما را ترک کرده بود. شاید برای همین است که هنوز هم به او «ماما» می‌گویم. من و پدرم بتدریج یکدیگر را بهتر شناختیم، و یک روز به نظرم رسید که دیگر درست نیست او را «پاپا» صدا کنم.

ماما وارد دنیای بزرگتری شده بود تا خود را پیدا کند. من و پدر هر دو پذیرفته بودیم که اگر کسی بخواهد مادر یک پسر چهار ساله باشد، نخست باید خود را پیدا کند، و لذا اصل موضوع را قبول داشتیم. اما چیزی که هیچ وقت نتوانستم بفهمم این بود که چرا باید ما را ترک کند تا خودش را پیدا کند. چرا او نمی توانست مسایل را در منزل مان در آرتدال حل کند، و یا دست کم به سفر کریستین سند اکتفا کند؟ سفارش من به همه کسانی که می خواهند خود را پیدا کنند این است: درست همان جایی که هستید بمانید. در غیر این صورت در معرض خطر بزرگ گم کردن خودتان برای همیشه قرار خواهید گرفت.

از زمانی که ماما ما را ترک کرده بود سال های زیادی گذشته بود، آن قدر که دیگر قیافه او را هم به یاد نمی آوردم. تنها چیزی که در خاطرم مانده بود این بود که از همه زنان زیباتر است. دست کم این چیزی است که پدر همیشه می گفت. او همچنین عقیده داشت که هر چه زن زیباتر باشد، در پیدا کردن خودش با مشکلات بیشتری روبرو خواهد شد.

من از همان لحظه ای که ماما گم شد در جستجوی او بوده ام. هر وقت که در اطراف میدان بازار آرتدال قدم می زدم، فکر می کردم ناگهان او را خواهم دید، و هر وقت به اسلو می رفتم تا از مادر بزرگم دیدن کنم، در خیابان کارل یوهان، چشم براهش بودم. اما هیچ وقت او را ندیدم. تا روزی که پدر با یک مجله مد یونانی وارد خانه شد، ماما را ندیده بودم. از عکس ها بخوبی می شد فهمید که او هنوز خودش را پیدا نکرده است، چون اینها عکس های «ماما»ی من نبود: او آشکارا سعی می کرد شبیه کس دیگری باشد. من و پدر، هر دو، برای او خیلی تأسف خورديم.

این مجله مد را عمه پدر از کیرت آورده بود. در آنجا، این مجله یا عکس های ماما در همه دهه های روزنامه فروشی آویزان بوده است. کافی

بود که چند دراخما روی پیشخوان می گذاشتید، و مجله را برمی داشتید. این قضیه به نظرم خنده دار می آمد. ما سال ها در جستجوی ماما بودیم، در حالی که در تمام این مدت او در آنجا ژست گرفته بود و به رهگذران لبخند می زد.

پدر در حالی که سرش را می خاراند گفت، «چه جهنمی رفته و خودش را گرفتار کرده؟» با وجود این، عکس های او را از مجله برید و به دیوار اتاق خوابش چسباند. با خود فکر می کرد داشتن عکس های کسی شبیه به ماما بهتر از آن است که هیچ چیز نداشته باشد.

در این هنگام بود که پدر تصمیم گرفت به یونان برویم و او را پیدا کنیم.

گفت، «هانس توماس، باید سعی کنیم او را دوباره به خانه برگردانیم. در غیر این صورت، می ترسم در این قصه پریان مد غرق شود.» منظور پدر را به درستی نمی فهمیدم. شنیده بودم که مردم در بسیاری مواقع در لباس های بزرگ غرق می شوند، اما نمی دانستم که امکان دارد در قصه های پریان نیز غرق شد. اکنون می دانم که همه باید در این مورد نیز مراقب باشند.

هنگامی که در بزرگراه بیرون از شهر هامبورگ توقف کردیم، پدر شروع کرد به صحبت کردن درباره پدرش. همه این ماجراها را قبلاً شنیده بودم، اما اکنون در حالی که ماشین ها زوزه کشان از کنارمان می گذشتند، قضیه فرق می کرد.

پدرم فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی بود، و من دیگر از بیان این مطلب شرمسار نمی شوم، چون می دانم که بچه های نامشروع هم می توانند به اندازه بچه های دیگر خوب باشند. اما بیان این مطلب برای

من آسان است، چون برخلاف پدرم، رنج بزرگ شدن در یک شهر کوچک جنوبی در نروژ، بدون داشتن پدر را احساس نکرده‌ام.

شاید به دلیل اینکه وارد آلمان شده بودیم، پدر دوباره شروع به صحبت کردن دربارهٔ ماجرای مادر بزرگ و پدر بزرگ کرده بود.

همه می‌دانند که پیدا کردن غذا در جنگ جهانی دوم کار آسانی نبود. مادر بزرگ لاین هم، روزی که سوار بر دوچرخه به فرولند رفت تا ذغال‌اخته بچیند، این موضوع را می‌دانست. او در آن زمان هفده سال بیشتر نداشت. مسئله‌ای که برایش پیش آمد این بود که یکی از چرخ‌هایش پنجر شد.

این سفر برای چیدن ذغال‌اخته، مهمترین واقعهٔ زندگی من است. شاید عجیب باشد که مهمترین واقعهٔ زندگی من، بیش از سی سال قبل از آنکه به دنیا بیایم اتفاق افتاده است، اما اگر چرخ مادر بزرگ در آن روز یکشنبه پنجر نشده بود، پدرم به دنیا نمی‌آمد. و اگر او به دنیا نیامده بود من هم بختی برای به دنیا آمدن نداشتم.

ماجرای این جور اتفاق افتاد: هنگامی که مادر بزرگ یا سیدی پر از ذغال‌اخته در فرولند بود، یکی از چرخ‌هایش پنجر شد. وسایل پنچرگیری به همراه نداشت، اما حتی اگر هزاران اسباب و وسیله هم داشت، نمی‌توانست چرخ پنچرگیری کند.

همان هنگام یک سرباز آلمانی، سوار بر دوچرخه در جادهٔ روستایی نمایان شد. هر چند این سرباز آلمانی بود، اما رفتاری تجاوزگرانه نداشت، و برعکس، با این دختر جوان که نمی‌توانست با ذغال‌اخته‌هایش به خانه بازگردد، بسیار مؤدب بود. تازه، وسایل تعمیر دوچرخه هم همراه داشت. اگر پدر بزرگ یکی از آن جانوران کینه‌توزی بود که به نظر ما همهٔ سربازان آلمانی اشغالگر نروژ در آن زمان بودند، به راه خود ادامه می‌داد.

اما موضوعی که می‌خواهم بگویم این نیست. مادر بزرگ بدون توجه به اینکه چه اتفاقی می‌افتد، احتمالاً باید دماغ خود را بالا گرفته، و از پذیرفتن هرگونه کمک از سرباز آلمانی امتناع کرده باشد.

مسئله‌ای که پیش آمد این بود که سرباز آلمانی بتدریج به این دختر جوانی که گرفتار بدیاری شده بود علاقه‌مند شد. اما بزرگترین بدبختی مادر بزرگ، در واقع تقصیر این مرد بود. این ماجرا چند سال بعد اتفاق افتاد...

در این نقطه از داستان، پدر معمولاً سیگاری روشن می‌کرد. موضوع این بود که مادر بزرگ نیز آلمانی را دوست داشت. این بزرگترین اشتباه او بود. او پس از تعمیر دو چرخه‌اش توسط سرباز آلمانی فقط به تشکر اکتفا نکرد، بلکه موافقت کرد که با او تا آرن‌دال قدم بزند. شکی نیست که او هم شیطان و هم ابله بود. بدتر از همه آنکه پذیرفت بار دیگر با سرجوخه لودویگ میسر^۱ دیدار کند.

این جوری بود که مادر بزرگ به معشوقه یک سرباز آلمانی تبدیل شد. متأسفانه همیشه نمی‌توانید کسی را که عاشق‌اش می‌شوید انتخاب کنید. اما او می‌توانست پیش از آنکه عاشق این سرباز شود از دیدار با او اجتناب کند. روشن است که این کار را نکرد، و بعدها بهای آن را پرداخت.

پدر بزرگ و مادر بزرگ، مخفیانه به ملاقات‌هایشان ادامه دادند. اگر اهالی آرن‌دال می‌فهمیدند که او با یک سرباز آلمانی قرار ملاقات می‌گذارد، بی‌تردید او را از شهر بیرون می‌کردند. چون تنها راهی که برای جنگیدن با آلمانی‌ها پیش پای افراد عادی نروژی قرار داشت، کم محلی کردن به آنها بود.

در تابستان سال ۱۹۴۴ لودویگ مسنر به آلمان فراخوانده شد تا در جبهه شرق از رایش سوم دفاع کند. او حتی توانست با مادر بزرگ درست و حسابی خداحافظی کند. از لحظه‌ای که در آرندال پا به داخل قطار گذاشت، از زندگی مادر بزرگ محو شد. مادر بزرگ دیگر کلامی درباره او نشنید، هر چند تا چند سال پس از پایان جنگ نیز سعی کرد رد پای او را پیدا کند. پس از مدتی کاملاً متقاعد شد که او در جنگ با روس‌ها کشته شده است.

اگر مادر بزرگ آبستن نشده بود، شاید دو چرخه سواری به فرولند و همه اتفاقاتی که بعد از آن افتاد به دست فراموشی سپرده می‌شد. این ماجرا درست پیش از اعزام پدر بزرگ به جبهه شرق اتفاق افتاد، مادر بزرگ تا چند هفته پس از آن متوجه نشد.

پدر آنچه را که بعد اتفاق افتاد نوعی شرارت انسانی به حساب می‌آورد، و در همین جا نیز معمولاً سیگار دیگری روشن می‌کند. پدر درست در آستانه آزاد شدن کشور در ماه مه ۱۹۴۵ متولد شد. به محض آنکه آلمان‌ها تسلیم شدند، نیروی‌ها مادر بزرگ را به زندان انداختند، چون از همه دختران نیروی که با سربازان آلمانی بوده‌اند نفرت داشتند. متأسفانه تعداد این جور دختران کم نبود، و وضع آنهایی که از آلمانی‌ها بچه داشتند بدتر هم بود. حقیقت آن بود که مادر بزرگ به این دلیل با پدر بزرگ بود که او را دوست داشت - نه به این دلیل که خودش نازی بود. در واقع پدر بزرگ هم نازی نبود. پیش از آنکه گریبانش را بگیرند و او را به آلمان بازگردانند، با مادر بزرگ نقشه می‌کشیدند که دو تایی به سوئد فرار کنند. تنها چیزی که مانع از این کار شد شایعه‌ای بود مبنی بر آنکه نگهبانان مرزی سوئد به سربازان آلمانی که ترک خدمت کرده و سعی داشته‌اند وارد خاک این کشور شوند تیراندازی کرده‌اند.

اهالی آرندال به مادر بزرگ حمله کردند و سرش را از ته تراشیدند. آنها همچنین او را کتک زدند و آزارش دادند، با آن که تازه وضع حمل کرده بود. منصفانه باید گفت که لودویک مسر بهتر از آنها رفتار کرده بود.

مادر بزرگ بدون آنکه مویی روی سرش باشد ناگزیر شد به اسلو برود و نزد عمو تریگ^۱ و عمه اینگرید^۲ زندگی کند. دیگر آرندال برای او جای امنی نبود. گرچه بهار بود و هوا گرم بود، اما ناگزیر بود یک کلاه پشمی روی سرش بگذارد، چون مانند یک پیرمرد طاس شده بود. مادرش همچنان در آرندال زندگی می کرد، اما مادر بزرگ پنج سال پس از پایان جنگ، در حالی که پدر را به دنبال خود می کشید به آرندال بازگشت.

نه مادر بزرگ، و نه پدر، در پی توجیه آنچه که در فرولند اتفاق افتاد نیستند. تنها چیزی که برای آنها حل نشده، مسئله مجازات است. به عنوان مثال، چند نسل باید برای یک خطا مجازات شوند؟ طبعاً مادر بزرگ باید بپذیرد که به خاطر حامله شدن سرزنش شود، و این چیزی است که هیچ گاه انکار نمی کند. فکر می کنم موضوع ناگوارتر تن دادن به این مطلب است که مردم عقیده داشتند فرزند او نیز باید تنبیه شود.

درباره این موضوع بسیار فکر کرده ام. پدر به دلیل ندانم کاری یک مرد به دنیا آمد، اما مگر مردم نمی توانند ریشه های این خطا را تا آدم و حوا دنبال کنند؟ می دانم که این مقایسه قدری آب برمی دارد. یکی از این موارد حول خوردن سیب دور می زند، و دیگری به ذغال اخته مربوط می شود. اما تویی دو چرخه ای که مادر بزرگ و پدر بزرگ را به یکدیگر نزدیک کرد، تا اندازه ای شبیه به ماری است که آدم و حوا را وسوسه کرد.

به هر حال، تمام مادران می دانند که نمی توان همه سال های زندگی را

1) Trigve

2) Ingrid

با سرزنش کردن خود به خاطر بچه‌ای گذراند که قبلاً به دنیا آمده است. بعلاوه، نمی‌توان بچه را سرزنش کرد. من همچنین عقیده دارم که فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی حق دارد در زندگی خود خوشبخت باشد. من و پدر دربارهٔ این مطلب بخصوص، قدری اختلاف نظر داریم.

پدر نه تنها به عنوان یک بچه نامشروع، بلکه به عنوان بچه نامشروع دشمن بزرگ شد. گرچه بزرگسالان آرنالد از آزار و اذیت افراد موسوم به «همدستان دشمن» دست کشیدند، اما بچه‌ها همچنان به شکنجهٔ این معصومان بداقبال ادامه دادند. بچه‌ها در یاد گرفتن شرارت از بزرگسالان، بسیار باهوش‌تراند. این یعنی آن که پدر دوران کودکی سختی را پشت سر گذاشته است. هنگامی که هفده ساله شد، دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانست آن فضا را تحمل کند. گرچه او نیز مانند سایرین آرنالد را دوست داشت، اما ناچار به زندگی در دریا روی آورد. هفت سال بعد به آرنالد بازگشت، در حالی که پیش از آن در کریستین سند با ماما آشنا شده بود. آنها به یک خانهٔ قدیمی در هیسوی آیلند^۱ رفتند، و همان جا بود که در ۲۹ فوریهٔ سال ۱۹۷۲ به دنیا آمدم. البته به من هم ناچار به نوعی از آنچه در فرولند اتفاق افتاد سهمی رسید. این چیزی است که گناه اول نامیده می‌شود.

پدر که دوران کودکی را به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی گذرانده و سپس سال‌ها در دریا کار کرده بود، همیشه از خوردن یکی دو گیللاس مشروب قوی لذت می‌برد. به عقیدهٔ من او از این کار بیش از حد لذت می‌برد. ادعا می‌کرد که برای فراموش کردن مشروب می‌خورد، در این مورد اشتباه می‌کرد. زیرا هر وقت مست می‌شد شروع می‌کرد به

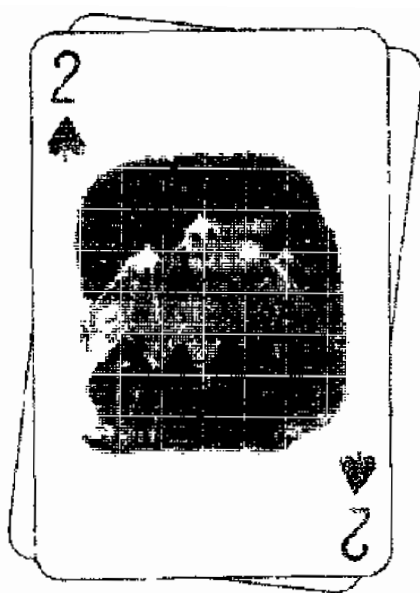
1) Hisøy Island

صحبت درباره پدر بزرگ و مادر بزرگ، و زندگی خودش به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی. گاهی اوقات گریه هم می‌کرد. فکر می‌کنم الکل همه ماجرا را بهتر به یاد او می‌آورد.

پس از آنکه پدر، در بزرگراه خارج از هامبورگ بار دیگر داستان زندگی را برایم تعریف کرد، گفت، «و سپس ماما ناپدید شد. وقتی که تو کودکتانی شدی، او اولین شغل خود را به عنوان معلم رقص آغاز کرد. سپس به حرفه مدل شدن روی آورد. او سفرهای زیادی به اسلو می‌کرد، و گاهی هم به استکهلم می‌رفت، و یک روز، دیگر به خانه باز نگشت. تنها پیامی که از او دریافت کردیم نامه‌ای بود که در آن نوشته بود کاری در خارج از کشور پیدا کرده، و نمی‌داند کی باز خواهد گشت. مردم این نوع مطالب را وقتی می‌گویند که برای یک یا دو هفته از خانه خود دور می‌شوند، اما ماما بیشتر از هشت سال پیش از خانه رفته بود...»

این داستان را نیز بارها شنیده بودم، اما این بار پدر اضافه کرد، «هانس توماس. در خانواده ما همیشه یک نفر غایب بوده است. همیشه یک نفر گم شده است. فکر می‌کنم این یک نفرین خانوادگی است. وقتی پدر کلمه نفرین را بر زبان آورد، قدری هراسان شدم، اما بعداً که در ماشین درباره آن فکر کردم، دیدم حق دارد.

بین ما، پدر و من، یک پدر و یک پدر بزرگ، یک همسر و یک مادر گمشده بودند. قطعاً پدر موارد دیگری هم در ذهن داشت. هنگامی که مادر بزرگ دختر کوچکی بود، پدرش بر اثر افتادن یک درخت کشته شده بود. پس او هم بدون یک پدر درست و حسابی بزرگ شده بود. شاید به این دلیل بود که عاقبت از یک سرباز آلمانی بچه‌دار شد که باید به جنگ می‌رفت و کشته می‌شد. و شاید به این دلیل بود که این بچه با زنی ازدواج کرده که به آتن رفت تا خود را پیدا کند.



دولوپیک

... خداوند در عرش اعلا نشسته و
به مردمی که به او توجه ندارند می‌خندد ...

در مرز سوئیس در پمپ بنزینی متروک که فقط یک پمپ داشت توقف کردیم. مردی از خانه‌ای سبز بیرون آمد که بسیار کوتاه قد بود و احتمالاً یک کوتوله یا چیزی شبیه به آن بود. پدر نقشه‌ای بزرگ بیرون آورد و بهترین راه رسیدن به ونیز از طریق آلپ را از او سؤال کرد.

مرد کوچک به نقشه اشاره کرد و با صدایی جیغ‌جیغو پاسخ داد. فقط به زبان آلمانی صحبت می‌کرد، اما پدر حرف‌های او را برای من ترجمه کرد و گفت، به نظر مرد کوچک شب را باید در دهکده کوچکی به نام دورف بگذرانیم.

مرد کوچک در تمام مدتی که حرف می‌زد چنان به من نگاه می‌کرد که انگار من اولین و تنها بچه جهان هستم. گمانم به من علاقه خاصی پیدا کرده بود، چون هم‌قد بودیم. وقتی سوار ماشین شدیم تا راه بیفتیم، با عجله و در حالی که ذره‌بینی با جلد سبز در دست داشت به ما نزدیک شد.

گفت، «این را بگیر» (پدر ترجمه کرد). «آن را که از نوعی شیشه قدیمی تراشیده شده در معده یک گوزن زخمی پیدا کرده‌ام. در دورف به آن احتیاج پیدا خواهی کرد، واقعاً احتیاج پیدا می‌کنی، پسر. باید مطلبی را به تو بگویم: به محض آنکه تو را دیدم فهمیدم که در سفرت به یک ذره‌بین کوچک نیاز خواهی داشت.»

شگفت‌زده شدم و با خود گفتم آیا دهکده دورف آن قدر کوچک است که برای پیدا کردن آن به ذره‌بین نیاز است. اما پیش از آنکه سوار ماشین شوم، دستش را فشردم و به خاطر هدیه‌ای که به من داده بود تشکر کردم. دستش نه تنها کوچکتر از دست من بود، بلکه بسیار هم سردتر بود.

پدر شیشه را پایین کشید و برای کوتوله دست تکان داد. کوتوله نیز با تکان دادن دو دست کوچک خود پاسخ داد.

پدر که ماشین را روشن می‌کرد، کوتوله گفت، «شما از آرندال آمده‌اید، این طور نیست؟»

پدر گفت، «درست است» و راه افتاد.

پرسیدم، «از کجا می‌دانست که ما از آرندال آمده‌ایم؟»

پدر از توی آینه ماشین به من نگاه کرد و گفت، «مگر تو به او نگفته بودی؟»

«نه!»

پدر با اصرار گفت، «چرا، تو گفته بودی، چون من مطمئنم که نگفتم.»

شکی نداشتم که چیزی نگفته‌ام. اگر هم گفته بودم اهل آرن‌دال هستم، مرد کوچک نمی‌فهمید، زیرا حتی یک کلمه هم آلمانی بلد نبودم. به بزرگراه که رسیدیم، پرسیدم، «به نظر شما چرا آن قدر کوچک بود؟» پدر گفت، «نمی‌دانی؟ برای این که او آدم مصنوعی بود. چند صد سال پیش از این یک جادوگر یهودی آن را ساخته است.» البته می‌دانستم که شوخی می‌کند، با این حال گفتم، «پس چند صد سال سن داشت؟»

پدر گفت، «پس این را هم نمی‌دانستی؟ آدم مصنوعی‌ها مثل ما پیر نمی‌شوند. این تنها امتیازی است که آنها می‌توانند به آن بنازند. اما این مطلب بسیار مهم است، چون به معنی آن است که هیچ وقت نمی‌میرند.» پدر که رانندگی می‌کرد، ذره‌بین را درآورد و روی موهای سرش گرفتم بینم شپش دارد یا نه. شپش نداشت، اما موهای پشت گردنش ناجور بود. از مرز سویس که گذشتیم، تابلویی دیدیم که راه دورف را نشان می‌داد. وارد جاده باریکی شدیم که به سمت ارتفاعات آلپ بالا می‌رفت. این منطقه عملاً غیرمسکونی بود، و فقط گاهی در ارتفاعات کوهستانی جنگل پوش، اینجا و آنجا یکی دو خانه چوبی دیده می‌شد.

بزودی هوا تاریک شد، و من در صندلی عقب ماشین داشتم خوابم می‌برد که با ترمز پدر ناگهان از خواب پریدم. با صدای بلند گفت، «ایستگاه سیگارا»

قدم به هوای تازه آلپ گذاشتیم. هوا دیگر تاریک شده بود. آسمان پرستاره مانند یک قالی بالای سرمان گسترده بود، و با هزاران نور ضعیف، هر یک به اندازه یک هزارم وات، روشن شده بود.

پدر کنار جاده ایستاد و ادرار کرد. سپس به سمت من آمد، سیگاری روشن کرد، و به آسمان اشاره کرد.

«ما موجودات کوچکی هستیم پسر. ما مانند شخصیت‌های لگویی کوچک و ظریفی هستیم که در یک فیات قدیمی از آرندال به سمت آتن می‌خزیم. بله! روی یک نخود! در فراسوها - منظورم در فراسوی این دانه‌ای است که روی آن زندگی می‌کنیم، هانس توماس - میلیون‌ها کهکشان وجود دارد. هر یک از آنها از صدها میلیون ستاره تشکیل شده است. و خدا می‌داند در آنها چند سیاره وجود دارد!»

خاکستر سیگارش را تکاند.

«باور نمی‌کنم که ما تنها باشیم پسر؛ نه، تنها نیستیم. جهان آکنده از حیات است. مسئله این است که هرگز نمی‌توانیم برای این پرسش که آیا تنها هستیم یا خیر پاسخی پیدا کنیم. کهکشان‌ها مانند جزیره‌هایی تک‌افتاده‌اند که هیچ قایقی آنها را به یکدیگر مرتبط نمی‌کند.»

درباره پدر هر چیزی می‌توان گفت، اما صحبت کردن با او هیچ‌وقت برای من ملال‌آور نبوده است. احتمالاً هیچ‌وقت از اینکه یک مکانیک است راضی نبوده است. اگر دست من بود باید به عنوان یک فیلسوف ملی به استخدام دولت در می‌آمد. خودش هم یک روز حرفی شبیه به این زد. ما رشته‌ها و گروه‌های دانشگاهی متعدد و متنوعی داریم، اما گروه فلسفه نداریم. حتی کشورهای بزرگ هم فکر می‌کنند بدون چنین چیزی امورات‌شان می‌گذرد.

من که به دلایلی موروثی آلوده این قضیه بودم، گاهی سعی می‌کردم در بحث‌های فلسفی پدر شرکت کنم، و این بحث‌ها معمولاً هر وقت درباره‌ی ماما صحبت نمی‌کرد پیش می‌آمد. این بار گفتم: «با آنکه کاینات بسیار پهناور و عظیم است، این مطلب لزوماً به این معنا نیست که این سیاره یک نخود است.»

شانه‌اش را بالا انداخت، ته سیگارش را روی زمین پرت کرد، و یک

سیگار تازه روشن کرد. وقتی درباره زندگی و ستارگان صحبت می‌کرد، هیچ‌گاه به نظر دیگران توجه نمی‌کرد. در این زمینه، بیش از حد در لفاف افکار خود پنهان شده بود.

«موجوداتی شبیه به ما از کدام جهنمی می‌آیند، هانس توماس؟ آیا در این باره فکر کرده‌ای؟» به جای آنکه جواب مرا بدهد، به طرح این سؤالات پرداخت.

در این باره بسیار فکر کرده بودم، اما می‌دانستم که او واقعاً به آنچه من می‌گویم علاقه‌ای ندارد.

پس گذاشتم به حرف زدن ادامه دهد. من و پدر، طی سال‌هایی که با هم زندگی کرده بودیم چنان یکدیگر را می‌شناختیم که می‌دانستم این بهترین راه است.

«می‌دانی مادر بزرگ یک روز به من چه گفت؟ گفت در انجیل خوانده است که خداوند در عرش اعلی نشسته و به مردمی که به او توجه ندارند می‌خندد.»

پرسیدم، «چرا؟» سؤال کردن همیشه آسانتر از پاسخ دادن است. گفت، «بسیار خوب، اگر خدایی ما را آفریده باشد، پس باید ما را چیزی مصنوعی بداند. ما حرف می‌زنیم، بحث می‌کنیم، می‌جنگیم، یکدیگر را ترک می‌کنیم و می‌میریم. می‌بینی؟ ما چنان هوشمندیم که بمب‌های اتمی می‌سازیم و موشک به ماه می‌فرستیم. اما هیچ یک نمی‌پرسیم از کجا می‌آییم. ما فقط در اینجا هستیم، و هر یک در مکانی جاگیری کرده‌ایم.»

«و به همین دلیل است که خداوند به ما می‌خندد؟»

«دقیقاً! اگر ما یک آدم مصنوعی درست کنیم هانس توماس، و این آدم مصنوعی شروع به صحبت کردن درباره بازار بورس یا مسابقه اسب‌دوانی

کند، بدون آنکه ساده‌ترین و مهمترین سؤال را مطرح کند، یعنی اینکه چگونه همه چیز به وجود آمده است، در این صورت حسابی خواهیم خندید، این طور نیست؟» سپس قاه‌قاه خندید.

«ما باید کتاب مقدس را قدری بیشتر بخوانیم پسر جان. پس از آنکه خداوند آدم و حوا را آفرید، به درون باغ رفت و آنها را زیر نظر گرفت. اگر خواهیم دقیق صحبت کنیم، پشت بوته‌ها و درختان به انتظار نشست و همه کارهای آنها را به دقت دنبال کرد. می‌فهمی؟ چنان مجذوب مخلوق خود بود که نمی‌توانست از آنها چشم بردارد. و من او را سرزنش نمی‌کنم. اوه، نه، من او را کاملاً درک می‌کنم.»

پدر ته سیگارش را دور انداخت، و توقف سیگار به پایان رسید. با خود فکر کردم که به‌رغم همه چیز، این خوش‌شانسی من است که تا رسیدن به یونان می‌توانم در سی‌چهل تا از این توقف‌های سیگار شرکت کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم، ذره‌بینی را که آن مرد کوچک مرموز به من داده بود بیرون آوردم. تصمیم گرفتم از آن برای بررسی دقیق‌تر طبیعت استفاده کنم. اگر روی زمین دراز بکشم و مدتی طولانی به یک مورچه یا گل خیره شوم، شاید بعضی رازهای طبیعت را دریابم. در این صورت می‌توانستم مانند یک هدیه کریسمس، قدری آرامش ذهنی برای پدر فراهم سازم.

ساعت‌ها و ساعت‌ها به سمت ارتفاعات بالاتر آلپ راندم. پدر پس از مدتی پرسید، «داری می‌خواهی هانس توماس؟» اگر در همان لحظه نپرسیده بود خوابیده بودم.

مثل کسی که دروغ نمی‌گوید، گفتم نه، و ناگهان بیدارتر از قبل شدم.

گفت، «میدانی، در این فکرم که نکند آن مرد کوچک ما را فریب داده باشد.»

زیر لب زمزمه کردم. «پس حقیقت نداشت که ذره‌بین در معدۀ یک گوزن بوده است.»

«تو خسته‌ای هانس توماس. دارم درباره‌ی جاده صحبت می‌کنم. چرا باید ما را به این برهوت راهنمایی کند؟ بزرگراه هم از آلپ می‌گذشت. چهل کیلومتر است که دیگر خانه‌ای ندیده‌ام، و با آخرین جایی که می‌توانستیم شب بمانیم بیش از این فاصله گرفته‌ایم.»

چنان خسته بودم که نای جواب دادن نداشتم. فقط فکر کردم در دوست داشتن پدرم می‌توانم رکوردی جهانی بر جای بگذارم. او به هیچ وجه نمی‌بایست یک مکانیک باشد. او می‌بایست این امکان را پیدا می‌کرد که با فرشتگان آسمان درباره‌ی رازهای زندگی بحث کند. پدر به من گفته بود که فرشتگان بسیار هوشمندتر از انسان‌ها هستند. آنها به اندازه‌ی خداوند باهوش نیستند، اما همه‌ی چیزهایی را که انسان‌ها می‌فهمند، فرشتگان بدون لحظه‌ای مکث یا فکر کردن درک می‌کنند.

پدر ادامه داد «چرا این لعنتی به ما گفت به دورف برویم؟ شرط می‌بندم ما را به دهکده‌ی کوتوله‌ها هدایت کرده است.»

این آخرین جمله‌ای بود که پیش از خواب از او شنیدم. خواب دهکده‌ای پر از کوتوله‌ها را دیدم. همه‌ی آنها بسیار خوب بودند. آنها همزمان با هم درباره‌ی همه‌ی چیز صحبت می‌کردند، اما هیچ یک از آنها نمی‌توانست بگوید در کجای جهان قرار گرفته، یا از کجا آمده است.

فکر می‌کنم به خاطر می‌آورم که پدر مرا بغل کرد، از ماشین بیرون برد
و در رختخواب خواباند. هوا بوی عسل می‌داد، و صدای خانمی را شنیدم
که می‌گفت،^۱ «*ja, ja Aber natürlich, mein Herr.*»

(۱) جمله آلمانی به معنی: بله. بله. البته آقا.



سه لو پیک

... تزیین کف جنگل

در فاصله‌ای چنین دور از مردم کمی عجیب است ...

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که به دورف رسیده‌ایم. پدر در تختخواب کنار من، به خوابی عمیق فرو رفته بود. ساعت از هشت گذشته بود، اما می‌دانستم که به کمی خواب بیشتر نیاز دارد، زیرا حتی در انتهای شب هم پیش از آنکه به رختخواب برود کمی مشروب می‌خورد. او تنها کسی بود که آن را «کمی مشروب» می‌نامید. می‌دانستم که این مشروب‌ها بسیار زیاد و متنوع‌اند.

از پنجره می‌توانستم یک دریاچه بزرگ را ببینم. لباسم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. با زن چاقی برخورد کردم که رفتاری بسیار دوستانه

داشت، و سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند، هر چند حتی یک کلمه هم نروزی نمی‌دانست.

چندین بار کلمات «هانس توماس» را بر زبان آورد. احتمالاً هنگامی که خواب بوده‌ام و پدر مرا به اتاق می‌برده، مرا به او معرفی کرده است. فقط همین مطلب را فهمیدم.

در امتداد چمن مقابل دریاچه به راه افتادم، و سوار یک تاب آلیی شدم. تاب آن قدر بلند بود که می‌توانستم بالای پشت بام‌ها تاب بخورم. هنگامی که سوار تاب بودم توانستم این روستای کوچک آلیی را ببینم. هر چه ارتفاع تاب بیشتر می‌شد، چشم‌انداز وسیع‌تری را می‌دیدم.

با خود فکر می‌کردم که وقتی پدر بیدار شود، مسلماً با دیدن دورف در نور کامل روز خشمگین خواهد شد. می‌دانید، دورف نوعی روستای نمونهٔ عروسک‌ها بود. در میان کوه‌های مرتفع و برفپوش، چند مغازه در کنار چند خیابان باریک ردیف شده بود. وقتی ارتفاع تاب زیاد شد و به آسمان رسیدم، مثل آن بود که نگاه سریعی به یکی از روستاهای لگولند انداخته باشم. مهمان‌خانه ساختمان سفید سه طبقه‌ای بود که پرده‌های صورتی و تعداد زیادی پنجره‌های کوچک با شیشه‌های رنگی داشت.

درست وقتی که داشتم از تاب خسته می‌شدم، پدر ظاهر شد و مرا برای صبحانه صدا کرد.

وارد اتاقی شدیم که باید کوچکترین اتاق نهارخوری دنیا باشد. در این اتاق فقط چهار میز جای می‌گرفت، و گرچه همین هم بد نبود، اما من و پدر تنها مهمانان آنجا بودیم. در کنار این اتاق نهارخوری یک رستوران بزرگ وجود داشت که بسته بود. حس کردم پدر به خاطر اینکه بیش از من خوابیده است احساس گناه می‌کند، بنابراین به جای شیر آلیی یک نوشابهٔ گازدار برای صبحانه سفارش دادم. پدر در این مورد حرفی نزد، و در

عوض یک «ویرتل»^۱ سفارش داد. این کلمه کمی عجیب و غریب بود، وقتی در لیوان او ریخته شد، چیزی شبیه به شراب قرمز بود. فهمیدم که تا روز بعد حرکت نخواهیم کرد.

پدر گفت ما در یک «گاست هاوس» اقامت کرده ایم. منظورش از این کلمه همان «گست هاوس» [مهمان خانه] بود، و سوای پنجره هایش با مهمان خانه های دیگر فرقی نداشت. نام آن شوتر والدمار^۲ بود، و دریاچه نیز دریای والدمار^۳ نامیده می شد. اگر اشتباه نکنم، هر دوی این اسامی نام خود را از یک والدمار گرفته بودند.

پس از نوشیدن مقداری ویرتل گفت، «ما را فریب داد.» بلافاصله فهمیدم که منظورش آن مرد کوچک است. بی گمان نام او والدمار بود.

پرسیدم، «راه زیادی آمده ایم؟»
«گفتی راه زیاد؟ فاصله ما با ونیز همان قدر است که از پمپ بنزین. یعنی همه راهی که پس از پرسیدن مسیر از او طی کرده ایم، فقط اتلاف وقت بوده است.»

گفتم، «آدم شاخ درمی آورد!» به دلیل اوقات زیادی که با پدر گذرانده بودم، یواش یواش بعضی اصطلاحات ملوانان را به کار می بردم.
گفت، «فقط دو هفته از تعطیلات من باقیمانده است، و نمی توانیم امیدوار باشیم که به محض وارد شدن به آتن ماما را پیدا کنیم.»
پرسیدم، «چرا امروز نمی توانیم راه بیفتیم.» من هم به اندازه پدر مشتاق دیدن ماما بودم.

«از کجا می دانی که امروز نمی توانیم حرکت کنیم؟»

پاسخ دادن به این سؤال چندان سخت نبود، و فقط به ویرتل اشاره کردم.

شروع به خندیدن کرد، و چنان بلند و با قهقهه خندید که زن چاق نیز به خنده افتاد، هر چند نمی دانست ما درباره چه چیز صحبت می کنیم.

گفت، «ما بعد از ساعت یک صبح به اینجا رسیده ایم، و فکر می کنم برای تجدیدقوا به یک روز استراحت احتیاج داریم.»

شانه هایم را بالا انداختم. دلم نمی خواست بدون آنکه در جایی توقف کنیم، تمام وقت مان در رانندگی بگذرد، و به همین دلیل اعتراضی نداشتم. فقط در این فکر بودم که واقعاً به «تجدیدقوا» فکر می کند، یا در نظر دارد بقیه روز را با خوردن مشروب بگذراند.

شروع به زیر و رو کردن وسایل ماشین کرد تا چمدانی را پیدا کند. وقتی که نیمه شب وارد هتل شده بودیم، حتی زحمت آوردن مسواک را هم به خود نداده بود.

وقتی رئیس کار خود را تمام کرد و ماشین دوباره منظم شد، توافق کردیم که با هم به یک راه پیمایی طولانی برویم. خانم چاق مهمان خانه دار کوهی را به ما نشان داد که چشم انداز بسیار قشنگی داشت، اما با توجه به اینکه چند ساعتی از روز گذشته بود، فکر می کرد برای بالا رفتن از کوه و برگشتن قدری دیر باشد.

در این هنگام پدر یکی از ایده های درخشان خود را مطرح کرد. «درباره پایین آمدن از یک کوه بلند در حالی که زحمت صعود به آن را نکشیده باشی نظرت چیست؟» گفتم اول پیرسید بینیم اصولاً جاده ای هست که به بالای کوه برود. خانم گفت، بله هست، اما اگر ما تا بالای کوه با ماشین برویم، و سپس پیاده برگردیم، آیا مجبور نخواهیم شد دوباره بالا برویم تا ماشین را برگردانیم؟

پدر گفت، «با تاکسی می‌رویم بالا، و پیاده می‌آییم پایین.» و این همان ناری بود که کردیم.

خانم یک تاکسی صدا کرد، و گرچه راننده تاکسی فکر می‌کرد ما پاک دیوانه‌ایم، اما پس از آنکه پدر چند اسکناس سوئسی را در هوا تکان داد، راننده طبق خواست پدر عمل کرد.

مسلماً زن مهمانخانه‌دار، منطقه را بسیار بهتر از مرد کوچک پمپ‌بنزینی می‌شناخت. من و پدرم با اینکه از تروژ آمده بودیم، هرگز کوه یا منظره‌ای به این زیبایی ندیده بودیم.

در فاصله‌ای دور، در پایین کوه، استخر کوچکی دیدیم که در کنار مجموعه‌ای از نقاط ریز میکروسکپی قرار گرفته بود. آنچه می‌دیدیم دورف و دریای والدمار بود. با اینکه اواسط تابستان بود، باد از پایین به بالا، به سمت قله می‌وزید. پدر گفت، ارتفاع مان از سطح دریا بسیار بیش از هر کوهی در کشورمان تروژ است. به نظر من این موضوع خیلی جالب بود، اما پدر مأیوس شده بود. اعتراف کرد که نقشه رفتن به قله کوه را فقط به این دلیل کشیده است که امیدوار بوده از آنجا بتوانیم دریای مدیترانه را ببینیم. به نظرم تصور کرده بود شاید بتواند از آنجا ببیند که ماما در یونان چه می‌کند. گفت، «وقتی که در دریا بودم، کاملاً به عکس این وضعیت عادت داشتم. می‌توانستم ساعت‌ها و روزها روی عرشه بایستم، بدون آنکه نگاهم به خشکی بیفتد.»

سعی کردم چنان وضعیتی را در خیال خود مجسم کنم. چنان که گویی افکار مرا خوانده باشد، اضافه کرد، «آن وضعیت خیلی بهتر بود. همیشه وقتی نمی‌توانم دریا را ببینم احساس می‌کنم در قفس هستم.» شروع کردیم به پایین آمدن از کوه. مسیرمان از میان درختان بلند پر شاخ و برگ می‌گذشت، و باز هم بوی عسل می‌آمد.

وقتی در یک مزرعه برای استراحت نشستیم، ذره‌بین را بیرون آوردم و پدر هم سیگاری روشن کرد. مورچه‌ای را دیدم که روی یک شاخه کوچک راه می‌رفت، اما چون حرکت می‌کرد، نمی‌شد واریسی‌اش کرد. پس مورچه را از روی شاخه پایین انداختم، و شروع کردم به بررسی شاخه. وقتی که زیر ذره‌بین بزرگ می‌شد برایم بسیار جالب بود، اما درباره آن چیز بیشتری دستگیرم نشد.

ناگهان صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش‌مان خورد. پدر چنان از جا پرید که گویی می‌ترسید راه‌زنان خطرناک در اطراف‌مان پرسه بزنند! این صدا فقط مربوط به یک گوزن معصوم بود. گوزن چند ثانیه آرام ایستاد و به ما خیره شد، و سپس با یک جست به درون جنگل رفت. به پدر نگاه کردم و متوجه شدم که او و گوزن به یک اندازه از هم ترسیده‌اند. از آن روز به بعد، همیشه فکر کرده‌ام که پدر مانند گوزن است، اما هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام آن را با صدای بلند اعلام کنم.

با آنکه یک ویرتل با صبحانه خورده بود، امروز صبح حال خوشی داشت. شروع به دویدن به سمت پایین کردیم و فقط زمانی ایستادیم که با مجموعه کاملی از سنگ‌های سفید روبرو شدیم که در محوطه‌ای کوچک در میان درختان به دقت چیده شده بود. این مجموعه از صدها سنگ تشکیل می‌شد که همه صاف و گرد بودند، و هیچ کدام بزرگتر از جبه قند نبود. پدر ایستاد و شروع به خاراندن سر خود کرد.

پرسیدم، «فکر می‌کنی آنها اینجا سبز می‌شوند؟»

سرش را تکان داد و گفت، «من در اینجا بوی خون یک انسان مسیحی را حس می‌کنم، هانس توماس.»

«اما تزیین کف جنگل در فاصله‌ای چنین دور از مردم قدری عجیب

نیست؟»

پاسخ سرراستی نداد، اما متوجه شدم که با من موافق است.
اگر یک چیز در دنیا بود که پدر نمی‌توانست تحمل کند، این بود که
چیزی را که تجربه کرده است نتواند توضیح دهد. در چنین موقعیت‌هایی،
تا اندازه‌ای شرلوک هولمز را به یاد می‌آورد.

«چیزی که به ذهن من می‌آید یک قبرستان است. هر سنگ کوچک
فضای چند سانتی‌متر مربعی خود را دارد...»

فکر کردم می‌خواهد چیزی درباره‌ی اهالی دورف بگوید که بعضی افراد
کوچک و لگویی را در اینجا دفن می‌کنند، اما این فکر، حتی برای پدر،
دور از ذهن بود.

«احتمالاً باید کار چند بچه باشد که سوسک‌ها را در اینجا دفن
می‌کنند.» این اظهار نظر، آشکارا نداشتن یک توضیح بهتر را می‌پوشاند.
در حالی که ذره‌بین به دست روی یک سنگ خم شده بودم، گفتم
«احتمالاً. اما سوسک‌ها به سختی این سنگ‌های بلور سفید را کار
گذاشته‌اند.»

خنده‌ای عصبی کرد. دستش را روی شانه‌ی من گذاشت، و قدری
آهسته‌تر از قبل به سمت پایین به راه افتادیم.

به زودی به یک کلبه‌ی چوبی رسیدیم.

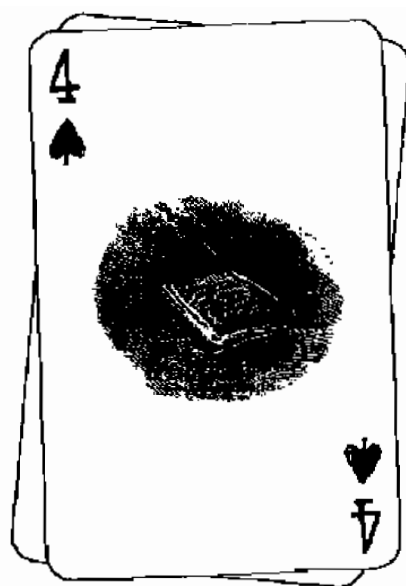
پرسیدم، «فکر می‌کنی کسی در اینجا زندگی می‌کند؟»

«البته!»

«چرا این قدر مطمئنی؟»

به دودکش اشاره کرد، و من رشته‌های نازک دود را دیدم که از آن
بیرون می‌آمد.

درست زیر کلبه از لوله‌ای که از نهر کوچکی بیرون آمده بود آب
خوردیم. پدر گفت این پمپ آب است.



چهار لو پیک

... آنچه در دستان خود داشتم
یک کتاب کوچک بود ...

وقتی به دورف رسیدیم نزدیکی های غروب بود.

پدر گفت، «بد نیست غذایی بخوریم.»

رستورانِ بزرگ باز بود، و دیگر لازم نبود در آن اتاق نهارخوری
کوچک بخزیم. عده ای از بومی ها با لیوان های آبجو دور یک میز نشسته
بودند.

سوسیس و کلم ترشی سویسی خوردیم، و دسر نیز نوعی پای سیب با
خامه زده بود.

پس از آنکه خوردن شام به پایان رسید، پدر همچنان نشست تا به قول

خودش «برندی آلپی» را امتحان کند. تماشای این صحنه برایم آن قدر کسالت‌بار بود که یک نوشابه گازدار گرفتم و به اتاقمان رفتم. همان کتاب‌های فکاهی نروژی را که قبلاً ده یا بیست بار خوانده بودم، دوباره خواندم. سپس شروع به ورق بازی کردم (سالیتر). بازی هفت کارتی را دو بار شروع کردم، اما هر بار به محض چیدن ورق‌ها به بن‌بست رسیدم، و دوباره به رستوران برگشتم.

فکر کردم پیش از آن‌که بیش از حد مست شود، و شروع به گفتن قصه‌هایی از هفت دریا کند، بهتر است سعی کنم او را به اتاق برگردانم، هنوز مزه کردن برندی آلپی را تمام نکرده بود. به علاوه داشت با چند نفر از اهالی بومی به زبان آلمانی صحبت می‌کرد.

رو به من کرد و گفت، «می‌توانی در ده گشتی بزنی.»

فهمیدم منظورش این است که او را به حال خودش بگذارم. اما امروز - امروز خوشحالم که طبق گفته او عمل کردم. فکر می‌کنم با ستاره‌ای خوشبخت‌تر از پدر متولد شده‌ام.

ده آن‌قدر کوچک بود که گشتن در آن درست پنج دقیقه طول کشید. فقط یک خیابان اصلی داشت که آن هم خیابان والدمار نام داشت. اهالی دورف چندان خلاق نبودند.

از دست پدر که نشسته بود و با بومی‌ها برندی آلپی می‌نوشید خیلی عصبانی بودم. «برندی آلپی!» اصطلاحی بود که شاید قدری بهتر از الکل به نظر می‌رسید. یکبار گفته بود، ترک کردن مشروب برای سلامتی او خوب نیست. پیش از آنکه معنی این جمله را بفهمم، اینجا و آنجا آن را با خود تکرار می‌کردم. مردم معمولاً عکس این مطلب را می‌گویند؛ می‌شد فکر کرد که پدر یک استثنای نادر است. هر چه باشد او بی‌خودی که بچه نامشروع یک سرباز آلمانی نبود.

همه مغازه‌های ده بسته بود، اما استیسن قرمزی جلو یک خواربارفروشی توقف کرده بود تا جنس تحویل دهد. دختری سویی در مقابل دیواری آجری توپ بازی می‌کرد، پیرمردی روی نیمکتی زیر درخت بزرگی نشسته بود و پیپ می‌کشید. همه‌اش همین! با اینکه خانه‌های قشنگی دیده می‌شد که شبیه خانه‌های قصه‌های پریان بود، به نظرم رسید که این دهکده کوچک آلی به راستی ملال‌آور است. نمی‌توانستم بفهمم ذره‌بین به چه دردم می‌خورد.

تنها چیزی که باعث خوشحالی‌ام می‌شد این بود که می‌دانستم صبح روز بعد از آنجا خواهیم رفت. بعدازظهر یا عصر فردا به ایتالیا خواهیم رسید. از آنجا از راه یوگسلاوی به یونان خواهیم رفت... و در یونان ماما را پیدا خواهیم کرد. فکر کردن درباره‌ی این موضوع قدری نگرانم می‌کرد.

همین طور که در خیابان قدم می‌زدم وارد یک مغازه‌ی ثانوایی شدم. این تنها مغازه‌ی ویتروینی بود که داخل آن را نگاه نکرده بودم. پشت سینی کیک‌های مانده، یک تنگ شیشه‌ای بود که یک ماهی طلایی تنها در آن شنا می‌کرد. حاشیه‌ی بالای تنگ ماهی، لب پریدگی بزرگی داشت که کمایش اندازه‌ی ذره‌بینی بود که مرد کوچک مرموز در پمپ‌بنزین به من داده بود. ذره‌بین را از جیبم بیرون آوردم، آن را از لفاف خارج کردم، و از نزدیک امتحانش کردم. فقط یک ذره کوچکتر از لب پریدگی تنگ بود.

ماهی طلایی نارنجی و کوچک، داخل تنگ شیشه‌ای به این سو و آن سو شنا می‌کرد. غذای او احتمالاً خرده‌های کیک بود. با خود فکر کردم شاید یک گوزن می‌خواسته این ماهی طلایی را بخورد، اما به جای آن قطعه‌ای از تنگ را خورده است.

ناگهان خورشید بعدازظهر از خلال پنجره‌ی کوچک به درون تابید و تنگ

شیشه‌ای را روشن کرد. متوجه شدم که این ماهی فقط نارنجی نیست، بلکه قرمز، زرد، و سبز هم هست. شیشه و آبی که در تنگ بود، هر دو، به وسیله ماهی رنگ شده بودند، و به یکباره همه رنگ‌های یک جعبه مداد رنگی را به خود گرفته بودند. هر چه بیشتر به ماهی، تنگ، و آب نگاه می‌کردم، بیشتر فراموش می‌کردم که کجا هستم. برای چند لحظه گمان کردم من آن ماهی هستم که در تنگ شنا می‌کند، و ماهی بیرون ایستاده و خیره به من نگاه می‌کند.

همان طور که خیره به ماهی داخل تنگ شیشه‌ای نگاه می‌کردم، ناگهان متوجه شدم که پیرمردی با موهای سفید، پشت پیشخوان، داخل نانوایی ایستاده است. به من نگاه کرد و با دست اشاره کرد که داخل شوم. به نظرم کمی عجیب آمد که این نانوایی در این ساعت روز باز است. اول برگشتم و به شوئر والدمار نگاه کردم تا ببینم پدر نوشیدن برندی آلی را تمام کرده است یا نه. اما چون او را ندیدم، در مغازه نانوایی را باز کردم و قدم به داخل آن گذاشتم. با حالتی مؤدب گفتم «گروس گوت!» این تنها واژه سوئسی-آلمانی بود که یاد گرفته بودم، و معنی آن «درود بر خداوند»، یا چیزی شبیه به این بود.

بی‌تردید می‌توانستم بگویم که ناتوا مرد مهربانی است. در حالی که با انگشت به سینه خود می‌زدم گفتم «نروژی!» و او متوجه شد که نمی‌توانم به زبان او صحبت کنم. پیرمرد روی پیشخوان مرمری بزرگ خم شد و خیره به چشمان من نگاه کرد.

گفتم، «راستی؟ من هم در نروژ زندگی کرده‌ام. البته سال‌ها قبل. اکنون تقریباً همه کلمات نروژی را فراموش کرده‌ام.»

برگشت و در یک یخچال کهنه را باز کرد. یک بطری برداشت، در آن را باز کرد، و آن را روی پیشخوان گذاشت.

گفت، «و شما نوشابه گازدار دوست دارید. این طور نیست؟* تو به آنجا می روی دوست جوان* من. نوشابه گازدار بسیار* خوبی است. بطری را به دهان بردم و چند جرعه نوشیدم. مزه اش حتی از نوشابه ای که در شونر والدمار خورده بودم بهتر بود. به نظرم مزه گلابی می داد. پیرمرد مو سفید باز هم روی پیشخوان مرمری خم شد و زمزمه کرد، «خوشمزه است، نه؟»

جواب دادم، «خوشمزه.»

او زمزمه کرد، «درسته.* نوشابه خیلی* خوبی است. و در دورف نوعی نوشابه گازدار دیگر نیز هست که از این هم بهتر است. اما آن را پشت پیشخوان نمی فروشند. فهمیدی شما؟*»

سر تکان دادم. او به طرز عجیبی زمزمه می کرد و من کمابیش ترسیده بودم. اما وقتی به چشمان آبی او نگاه کردم، دیدم به راستی مهربان هستند.

گفتم، «من اهل آرنдал هستم. من و پدرم داریم به یونان می رویم تا ماما را پیدا کنیم. متأسفانه او در دنیای مدگم شده است.»

به تندی به من نگاه کرد و گفت، «گفتی* آرنдал دوست من؟ وگم شد؟ شاید دیگرانی هم باشند که همین کار را کرده اند. من هم* چند سال در گریم اشتاد^۱ زندگی کرده ام. اما احتمالاً اهالی آنجا مرا فراموش کرده اند. به او نگاه کردم. آیا واقعاً در گریم اشتاد زندگی کرده است؟ گریم اشتاد

* عبارت ها یا واژه های ایتالیکی که با ستاره مشخص شده اند، در متن کتاب به زبان آلمانی ثبت شده اند. م

1) grimme stad

در همسایگی ما بود، و من و پدر در فصل تابستان معمولاً با قایق به آنجا می‌رفتیم.

با لکنت گفتم، «آنجا نیست... خیلی دور از آرتدال.»

«نه، نه. و من می‌دانستم که روزی یک سرباز جوان* وارد دورف خواهد شد. برای تحویل گرفتن گنجینه، دوست من. آن گنجینه دیگر به من تعلق ندارد.»

ناگهان شنیدم که پدر صدایم می‌کند. از روی صدایش می‌توانستم بفهمم که مقدار زیادی برندی آلبی خورده است.

گفتم، «برای نوشابه خیلی متشکرم. اما دیگر باید بروم، پدرم صدایم می‌کند.»

«پدر، بله. البته،* دوست من. اما* چند لحظه صبر کن. وقتی تو داشتی به ماهی نگاه می‌کردی، یک سینی کلوچه در تنور گذاشتم. دیدم که تو ذره‌بینی داشتی. پس دانستم که تو همان سرباز هستی. تو خواهی فهمید پسرم، خواهی فهمید...»*

نانوای پیر در اتاق پشتی ناپدید شد. یک دقیقه بعد با چهار کلوچه گرم تازه پخته شده که آنها را در یک پاکت کاغذی گذاشته بود بازگشت.

پاکت را به من داد و با قیافه‌ای گرفته گفت، «فقط* یک چیز مهم را باید به من قول بدهی. باید بزرگترین کلوچه را تا آخر نگهداری، و وقتی که کاملاً تنها هستی آن را بخوری. هیچ‌گاه نباید به کسی چیزی بگویی. فهمیدی؟*

گفتم، «البته، و خیلی متشکرم.»

لحظه‌ای بعد، بیرون مغازه و در خیابان بودم. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که تا پیش از دیدن پدر در فاصله مغازه نانوایی و شوتر والدمار چیزی به یاد نمی‌آورم.

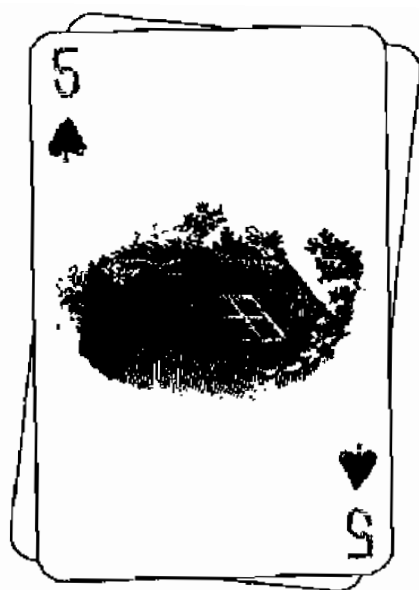
به او گفتم از یک پیرمرد نانوا که از گریم اشتاد به اینجا مهاجرت کرده است یک نوشابه گازدار و چهار کلوچه گرم گرفته‌ام. پدر احتمالاً فکر کرد که اینها را از خودم درآورده‌ام، اما در راه بازگشت به مهمانخانه، یکی از کلوچه‌های گرم را خورد. من هم دو تا خوردم. بزرگترین کلوچه گرم را در پاکت پنهان کردم.

پدر به محض آنکه روی تخت افتاد به خواب رفت. من بیدار ماندم و به پیرمرد نانوا و ماهی طلایی فکر کردم. آخر، به قدری گرسنه شدم که از رختخواب بیرون آمدم، و پاکتی را که آخرین کلوچه در آن بود برداشتم. در تاریکی روی یک صندلی نشستم و کلوچه را گاز زدم.

ناگهان حس کردم دندان‌هایم به چیز سختی خورده است. قطعات خرد شده کلوچه را کنار زدم و به چیزی به اندازه یک قوطی کبریت رسیدم. پدر در رختخوابش خر و پف می‌کرد. همان طور که روی صندلی نشسته بودم چراغی را روشن کردم.

آنچه در دستانم قرار داشت یک کتاب کوچک بود. روی جلد آن نوشته بود: *نوشابه رنگین‌کمان و جزیره جادو*.

شروع به ورق زدن کتاب کردم. با اینکه بسیار کوچک بود، حدود صد صفحه داشت که با حروف ریز نوشته شده بود. صفحه اول را آوردم و سعی کردم این حروف ریز را بخوانم، اما به هیچ وجه امکانپذیر نبود. سپس به یاد ذره‌بینی افتادم که آن مرد کوچک در گاراژ به من داده بود. شلوارد را برداشتم، و ذره‌بین را در جلد سبز آن از یکی از جیب‌هایم بیرون آوردم، و آن را روی حروف صفحه اول گرفتم. هنوز هم خیلی ریز بودند، اما وقتی روی ذره‌بین خم شدم، آن قدر بزرگ شدند که بتوانم آنها را بخوانم.



پنج لو پیک

... شنیدم که پیرمرد
در اتاق زیر شیروانی به این سو و آن سو می‌رفت ...

فرزند عزیزم، باید اجازه داشته باشم تو را این طور خطاب کنم. من در اینجا نشسته‌ام و داستان زندگی‌م را می‌نویسم، چون می‌دانم که تو روزی به این شهر خواهی آمد. شاید در مقابل ناوایی خیابان والدمار پرسه بزنی، و در مقابل تنگ ماهی طلایی بایستی. شاید حتی ندانی که چرا آمده‌ای، می‌دانم که تو به دورف خواهی آمد تا داستان نوشابه رنگین‌کمان و جزیره جادو را با خود ببری.

این داستان را در ژانویه سال ۱۹۴۶ می‌نویسم، و هنوز مرد جوانی هستم. وقتی که سی، چهل سال دیگر مرا ببینی، پیرمردی با موهای سفید خواهم بود. پس من هم برای روزی در آینده می‌نویسم.

فرزند ناشناخته‌ام، کاغذی که روی آن می‌نویسم مانند نوعی قایق نجات است. یک قایق نجات، پیش از آنکه به سمت اقیانوس‌های دور پارو بکشد، ممکن است دستخوش جریان باد و باران شود. اما بعضی قایق‌ها جریانی یکسره معکوس را طی می‌کنند. آنها به سمت سرزمین فردا پارو می‌کشند. و از آنجا، بازگشتی در کار نیست. از کجا می‌دانم تو همان کسی هستی که این داستان را جلوتر خواهد برد؟ پسر، وقتی که نزد من آمدی می‌توانم این مطلب را به تو بگویم. تو نشانه را حمل خواهی کرد.

به زبان نروژی می‌نویسم تا تو آن را بفهمی، اما اهالی دورف نتوانند داستان این کوتوله‌ها را بخوانند. اگر چنین اتفاقی بیفتد، راز جزیرهٔ جادو به یک ماجرای هیجان‌انگیز^۱ تبدیل خواهد شد؛ اما یک ماجرای هیجان‌انگیز همیشه مانند خبر است، و خبرها هیچ‌گاه عمر زیادی ندارند. خبر به مدت یک روز توجه آدم را جلب می‌کند، و سپس فراموش می‌شود. اما داستان کوتوله‌ها هرگز نباید در تالو موقت اخبار غرق شود. یک نفر راز کوتوله‌ها را بداند، بهتر از آن است که همه آن را به فراموشی بسپارند.

من یکی از افراد بی‌شماری بودم که پس از پایان آن جنگ وحشتناک، در جستجوی جای جدیدی برای زندگی بودند. نیمی از اروپا بلافاصله به یک اردوگاه پناهندگان تبدیل شد. بخش بزرگی از جهان دستخوش مهاجرت شده بود. اما ما فقط پناهندگان سیاسی نبودیم؛ ما روح خود را گم کرده و در جستجوی خوشتن خویش بودیم.

من نیز ناگزیر بودم آلمان را ترک کنم، و زندگی تازه‌ای برای خود بسازم، اما برای یک درجه‌دار رایش سوم، راه‌های نجات زیادی وجود نداشت.

1) sensation

من فقط عضوی از یک ملت شکست‌خورده نبودم، بلکه از سرزمینی در شمال، با قلبی شکسته، به میهن بازگشتم. کل جهان اطرافم فرو ریخته و قطعه قطعه شده بود.

می‌دانستم که نمی‌توانم در آلمان زندگی کنم، اما به نروژ هم نمی‌توانستم بازگردم. سرانجام تصمیم گرفتم به کوه‌های سویس بروم.

چندین هفته گیج و منگ به این سو و آن سو می‌رفتم، اما بزودی در دورف یا نانوای سالخورده‌ای به نام آلبرت کلاگس^۱ ملاقات کردم.

در راه پایین آمدن از کوه، وقتی بر اثر گرسنگی و روزهای متوالی آوارگی از پای درآمدن بودم، ناگهان چشمم به یک روستای کوچک افتاد. گرسنگی باعث شده بود که مانند یک حیوان تحت تعقیب، از میان درختان انبوه جنگل به سمت پایین بروم، و بزودی در مقابل یک کلبه چوبی قدیمی بر زمین افتادم. در آنجا وزوز زنبورها را شنیدم و بوی خوش شیر و عسل به دماغم خورد.

احتمالاً نانوای پیر مرا به داخل اتاقک برده بود. وقتی روی تخت‌خواب تاشو دیواری بیدار شدم، مرد سفید مویی را دیدم که در صندلی گهواره‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید، و وقتی دید من چشمم را باز کردم، بلافاصله آمد و کنار تخت من نشست.

با آرامش گفت، «تو به خانه‌ات آمده‌ای، فرزند عزیز.» می‌دانستم که روزی به خانه من می‌آیی. برای آنکه گنجینه را تحویل بگیری پسرم.

باید بار دیگر بخواب رفته باشم، چون وقتی بیدار شدم در کلبه تنها بودم. از رختخواب برخاستم و تا دم در رفتم. دیدم پیرمرد با حالتی خمیده روی یک سکوی سنگی نشسته است. یک تنگ شیشه‌ای زیبا روی میز سنگی بزرگ قرار داشت. یک ماهی رنگین طلایی در تنگ شنا می‌کرد.

1) Albert Klages

بلافاصله شگفت‌زده شدم که چگونه یک ماهی کوچک از سرزمینی دور، می‌تواند چنین شادمانه، در ارتفاعات کوهستانی سرزمینی در قلب اروپا به این سو و آن سو شنا کند. قطعه‌ای از اقیانوس زنده را به ارتفاعات آلپ در سوئیس آورده بودند. «گراس گوت!»، به پیرمرد سلام کردم.

سروش را برگرداند و با مهربانی به من نگاه کرد.

«نام من لودویگ است.»

پاسخ داد، «من هم آلبرت کلاگس.»

سپس وارد کلبه شد، و بزودی با مقداری نان، پنیر، شیر، و عسل به زیر آفتاب درخشان بازگشت.

به روستایی که آن پایین بود اشاره کرد و گفت آنجا دورف است و در آنجا یک دکان نانوايي کوچک دارد.

چند هفته‌ای با پیرمرد زندگی کردم، و سپس برای کار در نانوايي به او ملحق شدم. آلبرت به من یاد داد که نان، کلوچه گرم، شیرینی و انواع کیک درست کنم. قبلاً شنیده بودم که سویی‌ها نانواهای ماهری هستند.

آلبرت بخصوص خوشحال بود که برای روی هم چیدن کیسه‌های بزرگ آرد یک کمک پیدا کرده است.

می‌خواستم با سایر اهالی این روستا نیز آشنا شوم، و به این منظور گاهی اوقات به میخانه قدیمی ده می‌رفتم که نامش شونر والدمار بود.

فکر می‌کنم اهالی محل از من خوششان می‌آمد. با اینکه می‌دانستند یک سرباز آلمانی بوده‌ام، هیچ یک از آنها درباره گذشته من سؤالی نکرد.

یک روز عصر، یکی از افراد حاضر در میخانه شروع به حرف زدن پشت سر آلبرت کرد؛ آلبرتی که آن قدر به من محبت داشت.

کشاورزی به نام فریتز آندره^۱ گفت، «او کمی خل است.»
مغازهداری که هاینریش آلبرشت^۲ نام داشت گفت، تانوای قبلی هم همین طور بود.

وقتی به این گفتگو پیوستم و پرسیدم منظورشان چیست، ابتدا از پاسخ دادن طفره رفتند. چند گیلاسی شراب خورده بودم، و حس می‌کردم گونه‌هایم سرخ شده‌اند.

با خشم و غیظ به آنها گفتم، «اگر نمی‌توانید رک و راست به من پاسخ دهید، لاف از این غیبت بدخواهانه درباره کسی که برای تان نان می‌پزد دست بردارید!»
آن روز عصر دیگر درباره آلبرت حرفی نزدند، اما چند هفته بعد فریتز دوباره شروع کرد. پرسید، «تو می‌دانی آلبرت این همه ماهی طلایی را از کجا می‌آورد؟»
متوجه این مطلب شده بودم که اهالی ده به دلیل اینکه من با تانوای پیر زندگی می‌کنم، توجه خاصی به من دارند.

صادقانه پاسخ دادم، «تا جایی که من می‌دانم او فقط یک ماهی طلایی دارد، و آن را هم احتمالاً از مغازه‌داری در زوریخ خریده است.»
کشاورز و صاحب رستوران هر دو شروع به خندیدن کردند.

کشاورز گفت، «خیلی بیشتر از اینها دارد. یک بار که پدرم به شکار رفته بود، در بازگشت به خانه، دیده بود که آلبرت ماهی‌های طلایی خود را بیرون آورده تا هوا بخورند. همه آنها را زیر آفتاب آورده بود. تعداد آنها بیشتر از این حرف‌ها بوده است، به حرفم توجه کن شاگرد نانا.»

مغازهدار در دنباله حرف او اضافه کرد که «آلبرت تاکنون از دورف بیرون نرفته است. هر دوی ما هم سن‌ایم و تا جایی که من می‌دانم هرگز از دورف خارج نشده است.»

1) Fritz André

2) Heinrich Albrechts

کشاورزی زیر لب زمزمه کرد، «بعضی‌ها می‌گویند جادوگر است. می‌گویند فقط نان و کیک نمی‌پزد، بلکه این ماهی‌ها را هم خودش درست می‌کند. یک چیز قطعی است، و آن اینکه این ماهی‌ها را در دریای والدمار شکار نکرده است.

من نیز به این فکر افتادم که نکند آلبرت به راستی راز بزرگی را پنهان می‌کند. چند جمله او مرتب در گوشم زنگ می‌زد، «تو به خانه‌ات آمده‌ای پسر عزیزم. می‌دانستم که روزی در خانه مرا خواهی زد. تا گنجینه را تحویل بگیری، پسرم.» نمی‌خواستم با تکرار غیبت‌های روستاییان، احساسات پیرمرد را جریحه‌دار کنم. اگر هم رازی را پنهان می‌کرد، مطمئن بودم که به موقع برایم خواهد گفت.

تا مدت‌ها فکر می‌کردم به این دلیل پشت‌سر پیرمرد این همه غیبت می‌کنند که او در خانه خودش در ارتفاعات بالای روستا زندگی می‌کند. در این خانه نیز چیزی وجود داشت که مرا به فکر می‌انداخت.

به محض آنکه قدم به داخل خانه می‌گذاشتی، وارد یک اتاق نشیمن بزرگ می‌شدی که بخاری دیواری داشت و آشپزخانه‌ای نیز در گوشه آن بود. در این اتاق دو در وجود داشت که یکی از آنها به اتاق خواب آلبرت باز می‌شد، و دیگری به اتاق خواب کوچکی که از وقتی وارد دورف شدم در اختیار من قرار گرفت. سقف اتاق‌ها خیلی بلند نبود، اما وقتی خانه را از بیرون می‌دیدم، مسلم بود که باید یک اتاق زیر شیروانی بزرگ داشته باشد. بعلاوه، از بالای تپه پشت خانه می‌توانستم پنجره کوچکی را در سقف شیب‌دار خانه ببینم.

خیلی عجیب بود که آلبرت هیچ‌وقت چیزی درباره این اتاق زیر شیروانی نگفته بود، هیچ وقت هم به آنجا نمی‌رفت. شاید به این دلیل بود که هر وقت دوستانم چیزی درباره آلبرت می‌گفتند، به فکر این اتاق زیر شیروانی می‌افتادم.

یک روز عصر که دست بر قضا دیر هنگام از دورف به خانه بازگشتم، شنیدم که پیرمرد در اتاق زیر شیروانی به این سو و آن سو می‌رفت. به قدری شگفت‌زده – و

شاید قدری هم آزرده – شدم که بلافاصله از خانه بیرون دویدم و شروع به کشیدن آب از تلمبه کردم. مدتی وقت گذراندم، و پس از آنکه دوباره به خانه رفتم، آلبرت در صندلی گهواره‌ای نشسته بود و پپ‌اش را دود می‌کرد.

رو به من کرد و گفت، «دیر آمدی»، اما حس کردم که صددرصد به چیز دیگری فکر می‌کند.

پرسیدم، «در اتاق زیر شیروانی بودی؟» نمی‌دانم چگونه جرأت کردم، اما این سؤال از زبانم پرید.

به نظرم رسید که در داخل صندلی فرو رفت، اما پس از لحظه‌ای دوباره با همان چهرهٔ مهربانی به من نگاه کرد که در آن روز چند ماه قبل، وقتی خسته و کوفته در خانه‌اش افتاده بودم، نگاه کرده بود.

پرسید، «خسته‌ای لودویگ؟»

با حرکت سر پاسخ منفی دادم. آن روز عصر شنبه بود، و روز بعد می‌توانستیم تا بالا آمدن آفتاب بخوابیم.

بلند شد و چند کنده در آتش گذاشت.

و گفت، «پس امشب می‌توانیم کنار هم بنشینیم.»



شش لو پیک

...نوشابه‌ای که پیش از
هزار بار بهتر است ...

همچنان که روی ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای خم شده بودم داشت خوابم می‌برد. متوجه شده بودم که دارم اول یک قصه پریان بلند را می‌خوانم، به مغزم خطور نکرد که این قصه با من ارتباطی داشته باشد. تکه‌ای از پاکت حاوی کلوچه کردم و آن را برای نشانه در جایی که خوانده بودم گذاشتم.

یک بار در کتابفروشی دانیلسون، در میدان بازار آرنالدال، چیزی شبیه به این را دیده بودم. آن هم کتاب کوچکی از قصه‌های پریان بود که داخل یک جعبه قرار داشت. فرقی این بود که آن کتاب با چنان حروف درشتی نوشته شده بود که هر صفحه‌اش بیشتر از پانزده یا بیست کلمه جا

نمی‌گرفت. مسلماً به همین دلیل هم که شده، آن کتاب نمی‌توانست یک قصه پریان طولانی باشد.

ساعت یک نصف شب بود. ذره‌بین را در یکی از جیب‌های شلوار و کتاب را در جیب دیگر گذاشتم، و توی رختخواب شیرجه رفتم.

روز بعد، صبح زود، پدر بیدارم کرد. گفت باید عجله کنیم و به جاده اصلی برگردیم، چون در غیر این صورت، به هیچ‌وجه به موقع به آتن نخواهیم رسید. به خاطر آنکه مقدار زیادی خرده کلوچه کف اتاق ریخته بودم، کمی هم عصبانی بود.

یک لحظه با خود فکر کردم، خرده کلوچه! پس کتاب کلوچه‌ای فقط یک رؤیا نبود. به جیب‌های شلوارم دست زدم، و در هر دو جیب آن وجود چیز سختی را حس کردم. به پدر گفتم نصف شب آن قدر گرسنه شدم که آخرین کلوچه را خوردم. چون نمی‌خواستم چراغ روشن کنم، خرده کلوچه‌ها کف اتاق ریخته است.

پیش از آنکه برای صرف صبحانه وارد اتاق پذیرایی شویم با عجله چمدان‌هایمان را بستیم و توی ماشین گذاشتیم. نگاهی به رستوران خالی انداختم که روزگاری لودویگ در آن می‌نشسته و با دوستانش مشروب می‌خورده است.

پس از خوردن صبحانه با شونر والدمار خداحافظی کردیم. وقتی از کنار مغازه‌های خیابان والدمار رد می‌شدیم، پدر به نانوایی اشاره کرد و پرسید، این همان جایی است که از آن کلوچه گرفتی. جوابش را ندادم، چون در همان لحظه، نانوای مو سفید در آستانه در مغازه ظاهر شد و دست تکان داد. او برای پدر هم دست تکان داد، و پدر هم به او پاسخ داد.

بزودی دوباره در بزرگراه بودیم. ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را از جیب‌هایم درآوردم و شروع به خواندن کردم. پدر دو بار پرسید چکار

می‌کنی. اول گفتم داشتم نگاه می‌کردم بینم روی صندلی عقب کک یا شپشی نباشد، اما بار دوم گفتم به ماما فکر می‌کردم.

آلبرت از صندلی گهواره‌ای‌اش پایین آمد، مقداری توتون از یک صندوق قدیمی برداشت، پپاش را پر و آن را روشن کرد.

سپس شروع به حرف زدن کرد و گفت، من در سال ۱۸۸۱ در همین دورف به دنیا آمدم و کوچک‌ترین بچه از پنج فرزند بودم. شاید به همین دلیل بیش از بقیه به مادرم می‌چسبیدم. در دورف خیلی طبیعی بود که پسرها تا سنین هفت – هشت سالگی پیش مادرشان در خانه باشند، اما به محض آنکه هشت سال‌شان تمام می‌شد برای کار در مزرعه و جنگل به پدر می‌پیوستند.

تمام آن روزهای بلند و شاد را به یاد می‌آورم که به دامن او آویزان می‌شدم، و با او به این طرف و آن طرف آشپزخانه می‌رفتم. اعضای خانواده فقط روزهای یکشنبه دور هم جمع می‌شدند. در این روزها به پیاده‌روی‌های طولانی می‌رفتیم، زمان زیادی صرف خوردن ناهار می‌کردیم، و عصرها به طاس بازی مشغول می‌شدیم. دیری نگذشت که بدبختی گریبان خانواده ما را گرفت. وقتی چهار ساله بودم مادرم به بیماری سل مبتلا شد. سال‌هایتمادی با حضور بیماری در خانه زندگی کردیم.

البته، چون خیلی کم سن و سال بودم، همه چیز را نمی‌فهمیدم، اما به یاد می‌آورم که مادرم مدام مجبور می‌شد بنشیند و نفس تازه کند، و بتدریج هم متقاعد شد که برای مدت‌های طولانی در رختخواب بماند. گاهی اوقات کنار رختخوابش می‌نشستم و قصه‌هایی را که خودم ساخته بودم برایش تعریف می‌کردم.

یک بار او را در حالتی دیدم که روی نیمکت آشپزخانه دولا شده بود و به طرز وحشتناکی سرفه می‌کرد. وقتی دیدم که با سرفه‌هایش خون بالا می‌آورد، آن قدر عصبانی شدم که شروع به شکستن همه چیزهای آشپزخانه کردم. فنجان‌ها،

نعلیکی‌ها، لیوان‌ها، و هر چیزی که به دستم می‌رسید. این اولین بار بود که متوجه شدم او خواهد مرد.

همچنین به یاد می‌آورم که پدرم یک روز صبح یکشنبه، پیش از آنکه بقیه افراد خانواده بیدار شوند پیش من آمد.

گفت «آلبرت، زمان آن رسیده است که با هم حرف بزنیم، چون مادرت مدت زیادی زنده نخواهد ماند.»

با خشم فریاد زدم، «او نمی‌میرد. شما دروغ می‌گویید.»

اما او دروغ نمی‌گفت. ما فقط چند ماه دیگر با هم بودیم. با آن که هنوز بچه کم سن و سالی بودم، مدت‌ها پیش از آنکه مرگ فرا برسد، به زندگی کردن با فکر مرگ عادت کردم، و با آن بزرگ شدم. به چشم خود می‌دیدم که مادرم چگونه پریده رنگ‌تر و ضعیف‌تر می‌شود، و همیشه تبار است.

مراسم کفن و دفن را به روشنی به خاطر دارم. من و دو برادرم از دوستان‌مان در ده لباس سوگواری قرض کردیم. من تنها کسی بودم که گریه نکردم؛ از دست مادرم که ما را ترک کرده بود آن قدر عصبانی بودم که حتی یک قطره اشک هم نریختم. از آن روز به بعد همیشه فکر می‌کنم بهترین درمانِ اندوه، خشم و عصبانیت است...

پیرمرد طوری به من نگاه کرد که گویی می‌دانم من هم گرفتار اندوهی بزرگ هستم.

او ادامه داد، به این ترتیب، پدر مجبور شد نگهداری پنج بچه را برعهده بگیرد. در آغاز، همه چیز خوب پیش می‌رفت. پدر علاوه بر کار در مزرعه کوچکش، پستیچی دهکده نیز بود. در آن زمان، بیش از دویست – سیصد نفر در دورف زندگی نمی‌کردند. بزرگترین خواهرم که هنگام مرگ مادر فقط سیزده سال داشت، امورات خانه را اداره می‌کرد. دیگران در کار مزرعه کمک می‌کردند، و من چون آن قدر کوچک بودم که کاری از دستم برنمی‌آمد، بیشتر وقت‌ها اینجا و آنجا پرسه می‌زدم.

بسیاری اوقات کنار قبر مادرم می‌نشستم و گریه می‌کردم، اما او را بخاطر آنکه مرده بود نمی‌بخشیدم.

چندی نگذشت که پدر شروع کرد به مشروب خوردن. در آغاز فقط آخر هفته‌ها می‌خورد، اما بعد به کار هر روزه‌اش تبدیل شد. اول شغل خود را در پست از دست داد. سپس مزرعه بتدریج متروکه شد. هر دو برادرم پیش از آنکه مرد کامل شوند به زور بخ رفتند. من همچنان برای خودم این‌ور و آن‌ور پرت می‌زدم.

وقتی بزرگتر شدم غالباً اذیت می‌کردند، چون به گفته آنها پدرم «خوره انگور»^۱ بود. اگر در ده مست پاتیل هم پیدایش می‌کردند، اطمینان داشت که بالاخره او را به رختخواب می‌رسانند. کسی که باید تنبیه می‌شد من بودم. همیشه حس می‌کردم این من هستم که باید بهای مرگ مادرم را بپردازم.

سرانجام یک دوست خوب پیدا کردم، و او بیکرهانس بود. او پیرمرد مو سفیدی بود که یک نسل کامل، نانوائی ده را اداره کرده بود، اما چون در دورف بزرگ نشده بود، غریبه به حساب می‌آمد. بعلاوه، چون آدم ساکت و آرامی بود، هیچ‌کس در ده او را نمی‌شناخت.

بیکرهانس قبلاً ملوان بود، اما پس از سال‌ها زندگی در دریا در این روستا ساکن شده و نانوائی باز کرده بود. در مواقع نادری که در اطراف نانوائی یا زیرپیراهنی قدم می‌زد، چهار خالکوبی بزرگ روی بازویش دیده می‌شد. به نظر ما فقط وجود همین خالکوبی‌ها او را قدری مرموز نشان می‌داد، چون هیچ مرد دیگری در دورف خالکوبی نداشت.

یکی از خالکوبی‌هایی که بخصوص به خاطرمانده، زنی بود که روی یک لنگر بزرگ نشسته بود، و زیرش نوشته شده بود *ماریا*. درباره این *ماریا* داستان‌های زیادی گفته می‌شد. عده‌ای می‌گفتند معشوقه‌اش بوده است، که

1) on the grape

پیش از بیست سالگی بر اثر ابتلا به سل درگذشته است. عده‌ای دیگر می‌گفتند هانس زنی آلمانی به نام ماریا را کشته، و به همین دلیل در سوئیس ساکن شده است...

آلبرت طوری به من نگاه می‌کرد که گویی می‌دانست من نیز از کنار زنی گریخته‌ام. با خود می‌گفتم، نکند فکر می‌کند که من آن زن را کشته‌ام. اما او اضافه کرد، عده‌ای هم می‌گفتند ماریا نام کشتی‌ای بوده است که در آن کار می‌کرده، و جایی در اقیانوس اطلس غرق شده است. آلبرت پس از بیان این جمله بلند شد، و یک قطعه پنیر بزرگ، مقداری نان، دو لیوان و یک بطری شراب آورد.

پرسید، «من آدم کسالت‌آوری هستم لودویگ؟»

با تکان دادن شدید سر پاسخ منفی دادم، و ناوای پیر ادامه داد.

من که بچه بی‌مادری بودم، گاهی اوقات جلو مغازه نانوائی خیابان والدمار می‌ایستادم. اغلب اوقات گرسنه بودم، و فکر می‌کردم همین ایستادن و نگاه کردن به نان‌ها و کیک‌ها، گرسنگی‌ام را قدری کاهش می‌دهد. سپس یک روز بیکرهانس مرا به درون مغازه برد و یک قطعه بزرگ کیک کشمش به من داد. از آن روز به بعد یک دوست پیدا کردم و قصه من هم از همین جا آغاز می‌شود، لودویگ.

بعد از آن مرتب به دیدن بیکرهانس می‌رفتم. به نظرم خیلی زود متوجه شد که چقدر تنها هستم، و باید از خودم مراقبت کنم. وقتی گرسنه می‌شدم، یک قطعه نان یا کیک تازه به من می‌داد، و گاهی هم یک نوشابه گازدار برایم باز می‌کرد. من هم در عوض، شروع به انجام کارهای کوچک برای او کردم، و پیش از آنکه سیزده ساله شوم، شاگرد نانوا شده بودم. سال‌ها گذشت تا همه چیز بتدریج بهتر شد و من پسر او شدم.

پدرم همان سال درگذشت؛ در واقع آن قدر مشروب خورد تا مرد. تا روزهای آخر عمرش، در این باره صحبت می‌کرد که چگونه می‌خواهد دوباره در بهشت با مادر

ملاقات کند. هر دو خواهرم جاهایی دور از دورف ازدواج کرده بودند، و از آن به بعد دیگر چیزی دربارهٔ برادرانم نشنیدم...

در این هنگام آلبرت شراب را در لیوان ریخت. به سمت بخاری دیواری رفت، خاکستر پیپ خود را تکاند، دوباره آن را پر از توتون کرد و گیراند، و ابرهای بزرگ و سنگینی از دود را در اتاق رها کرد.

من و بیکرهانس دوستان یکدیگر بودیم، و او سرپرست من هم بود. چهار – پنج پسر، درست در مقابل مغازهٔ نانوايي شروع به آزار و اذیت من کردند. آنها مرا بر زمین انداختند و کتک زدند؛ دست کم این چیزی است که اکنون به یاد می‌آورم. مدت‌ها قبل فهمیده بودم چرا با من این طور رفتار می‌کنند. این مجازات مرگ مادرم و الکلی شدن پدرم بود. اما آن روز بیکرهانس با حالتی هجومی وارد خیابان شد، و صحنه‌ای به وجود آمد که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، لودویگ. با آنها دعوا کرد تا مرا از دستشان نجات دهد، و بدون استثنا همهٔ آنها را کتک زد. شاید بیش از آنچه که لازم بود حالت هجومی داشت، اما از آن روز به بعد دیگر هیچ‌کس در دورف جرأت نکرد مرا بیازارد.

این دعوا در زندگی من از جهات مختلف یک نقطه عطف بود. بیکرهانس مرا به داخل مغازه برد، کت سفید خود را تکاند، یک بطری باز کرد و آن را روی پیشخوان مرمری در مقابل من گذاشت.

دستور داد، «بخور!»

طبق دستور او عمل کردم، و بلافاصله حس کردم خشمم فرو نشسته است. پیش از آنکه اولین جرعهٔ این نوشابهٔ شیرین از گلویم پایین برود، پرسید «خوشمزه است؟»

«بله، متشکرم.»

با صدایی لرزان ادامه داد، «اگر این نوشابه خوشمزه است، قول می‌دهم روزی نوشابه‌ای به تو بدهم که بیش از هزار بار از این خوشمزه‌تر باشد.»

«مسلماً فکر کردم شوخی می‌کند، اما هیچ‌وقت این قول او را فراموش نکردم. در نحوه بیان این تعهد و وضعیتی که در آن قرار داشتیم، چیز خاصی وجود داشت. هنوز گونه‌هایش از بابت آنچه در خیابان اتفاق افتاده بود سرخ بود. بعلاوه، بیکرهانس اهل شوخی نبود...»

در اینجا آلبرت کلاگس شدیداً به سرفه افتاد. فکر کردم دود در گلوی‌اش شکسته، اما فقط بیش از حد هیجان‌زده بود. با یک جفت چشم قهوه‌ای تیره به من نگاه کرد.

«خسته‌ای پسر؟ دوست داری بقیه را روز دیگری تعریف کنیم؟»

یک جرعه شراب دیگر نوشیدم و با تکان دادن سر جواب منفی دادم. با افسردگی گفت، «من در آن هنگام فقط دوازده سال داشتم.» مثل گذشته، روزها از پی هم می‌گذشتند، جز اینکه دیگر کسی جرأت نداشت به من دست بزنند. بیشتر اوقات پیش نانوا پلاس بودم. بعضی وقت‌ها با هم حرف می‌زدیم، اما گاهی هم فقط یک قطعه کیک به من می‌داد و روانه‌ام می‌کرد. من هم مثل دیگران متوجه شدم که آدم آرامی است، اما در عین حال می‌توانست داستان‌های هیجان‌انگیزی درباره دریا بگوید. به این ترتیب بود که درباره سرزمین‌های بیگانه نیز چیزهایی یاد می‌گرفتم.

همیشه بیکرهانس را در ناوایی ملاقات می‌کردم، و در اوقات دیگر او را نمی‌دیدم. اما در یکی از روزهای سرد زمستان، که مشغول سنگ انداختن به داخل دریای یخزده والدمار بودم، ناگهان در کنارم ظاهر شد.

با سادگی تمام گفت، «داری بزرگ می‌شوی، آلبرت.»

پاسخ دادم، «فوریه، سیزده ساله می‌شوم.»

«هوم. خوب است. بگو ببینم، فکر می‌کنی آن قدر بزرگ شده‌ای که یک راز را

پیش خودت نگهداری؟»

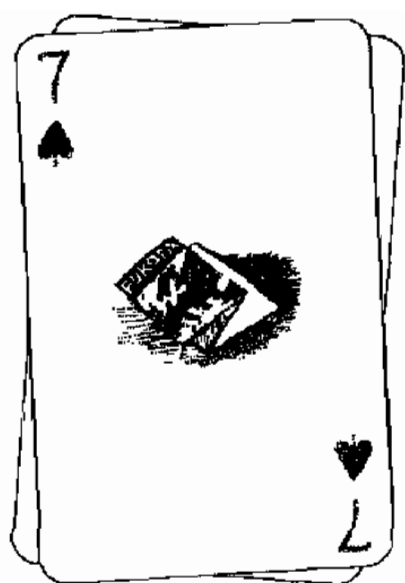
«هر رازی را که شما بگویید تا هنگام مرگ نگاه خواهم داشت.»

«جز این هم انتظار نداشتیم. و این مطلب مهم است پسرم، چون گمان نمی‌کنم دیگر مدت زیادی زنده بمانم.»

بلافاصله گفتم، «خیر، شما زنده خواهید ماند، هنوز وقت زیادی دارید.»

ناگهان حس کردم مانند برف و یخ اطرافم سرد شده‌ام. در زندگی کوتاهم دومین بار بود که خبر مرگ کسی را می‌شنیدم.

بدون آنکه به حرف‌های من توجه کند، گفت «می‌دانی که من کجا زندگی می‌کنم، آلبرت. دلم می‌خواهد امشب به خانه من بیایی.»



هفت لو پیک

... یک سیاره اسرارآمیز ...

پس از خواندن حرف به حرف این فصل طولانی کتاب کلوچه‌ای، چشمانم درد گرفته بود. حروف کتاب آن قدر کوچک بودند که گاهی اوقات مجبور می‌شدم مکث کنم، و با خود فکر کنم، نکند مقداری از آنها را از خودم درمی‌آورم.

چند لحظه به کوه‌های بلندی که از آنها می‌گذشتیم خیره شدم، و به آلبرت فکر کردم که مادرش را از دست داده بود، و پدری داشت که عاشق مشروب بود.

در این حال، پدر گفت، «به تونل معروف سنت گوتارد^۱ نزدیک

1) St. Gotthard

می‌شویم. به نظرم درست از دل رشته کوه بزرگی که در مقابلت می‌بینی عبور می‌کند.»

سپس ادامه داد که تونل سنت گوتارد، درازترین تونل زمینی جهان است. بیش از ۱۶ کیلومتر طول دارد، و چند سال پیش باز شده است. پیش از آن به مدت بیش از صد سال – یک تونل راه‌آهن بوده، و پیشتر از آن هم، راهب‌ها و مسافران دیگر، در سفر از ایتالیا به آلمان از گذرگاه سنت گوتارد عبور می‌کرده‌اند.

نتیجه گرفت که «پس پیش از ما نیز مردمی از اینجا گذشته‌اند.» و لحظه‌ای بعد وارد این تونل طولانی شدیم.

حدود ۱۵ دقیقه داخل تونل بودیم، و در سمت دیگر آن از شهر کوچکی به نام «ایرولو»^۱ گذشتیم.

گفتم «اولوریا». این کار نوعی بازی بود که در سراسر مسیر از دانمارک تا آنجا انجام می‌دادم. همه اسم‌ها و علائم جاده‌ای را برعکس می‌خواندم تا بینم واژه‌ای رمزی یا چیزی شبیه به آن را در خود مخفی کرده‌اند، یا نه. گاهی اوقات نتایج جالبی به دست می‌آمد. به عنوان مثال، «رُما» به «اُمَر»^۲ تبدیل می‌شد، و به نظر می‌رسید این نام مناسب‌تر است.

«اولوریا» هم خیلی بد نبود. شبیه به نام یک سرزمین قصه پریان بود. اگر برای لحظه‌ای چشمانم را می‌بستم، به نظر می‌رسید از داخل چنین کشوری عبور می‌کنیم.

به دره‌ای با مزارع کوچک و دیوارهای سنگی رسیدیم. سپس به یک رودخانه به نام تیچینو^۳ رسیدیم، و وقتی پدر آنجا را دید چشمانش از

1) Airolo

۲) amor: به معنی عشق.

3) Ticino

اشک خیس شد. از وقتی بندرگاه‌های هامبورگ را ترک کرده بودیم چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

فوری ترمز کرد و کنار جاده ایستاد. از ماشین بیرون پرید، به رودخانه در پایین اشاره کرد، و از شیب تند دره به طرف پایین دوید.

وقتی به او رسیدم، سیگاری روشن کرده بود.

بالاخره به دریا رسیدیم پسرم. بوی قیر و جلبک دریایی را حس می‌کنم.

پدر عادات داشت از این جور حرف‌ها بزند، اما این بار از اینکه سرانجام کنترل خود را از دست داده بود ترسیدم. بخصوص، آنچه بیشتر نگرانم می‌کرد این بود که دیگر چیزی نگفت. گویی جز اینکه بگوید به دریا رسیده‌ایم، چیز دیگری در ذهن ندارد.

می‌دانستم که هنوز در سویس هستیم و سویس هیچ گونه ساحلی ندارد. حتی اگر اطلاعاتی هم از جغرافیا نداشتم، وجود آن کوه‌های بلند، حکایت از آن می‌کرد که با دریا فاصله زیادی داریم.

پرسیدم، «خسته‌اید؟»

در حالی که بار دیگر به رودخانه در پایین اشاره می‌کرد پاسخ داد، «نه. اما فکر می‌کنم درباره رفت و آمد قایق‌ها در اروپای مرکزی برایت حرف نزده‌ام، و حالا برایت می‌گویم.»

احتمالاً چهاره‌ام باید چنان تغییر کرده بود که گویی از کره ماه پایین افتاده‌ام، چون پدر بلافاصله اضافه کرد، «آرام باش، هانس توماس. در اینجا از دزدان دریایی خبری نیست.»

به کوه‌ها اشاره کرد و گفت: «ما هم اکنون از رشته کوه سنت گوتارد عبور کرده‌ایم. بسیاری از طولانی‌ترین رودخانه‌های اروپا از اینجا سرچشمه می‌گیرند. نخستین قطره‌های رود راین در اینجا جمع

می‌شود، و سرچشمه رود رُن نیز همین جا است - همین طور هم رودخانه تیچینو که پیش از ورود به دریای آدریاتیک به رودخانه بزرگ پو می‌پیوندد.

بتدریج برایم روشن می‌شد که چرا ناگهان شروع به صحبت کردن درباره دریا کرده است، اما برای آنکه بیشتر مرا گیج کند گفت، «گفتم که اینجا سرچشمه رُن است.» دوباره به کوه‌ها اشاره کرد. «آن رودخانه به جنوا، و از آنجا به فرانسه می‌رود، و سرانجام در چند کیلومتری غرب مارسی به مدیترانه می‌ریزد. سپس به رودخانه راین می‌رسیم؛ این رودخانه به آلمان و هلند سرازیر می‌شود، و نهایتاً به دریای شمال می‌ریزد. اما رودخانه‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند که اولین جریحه‌های آب خود را اینجا در آلپ می‌نوشند.»

پرسیدم، «و به این ترتیب، قایق‌ها در این رودخانه‌ها به حرکت در می‌آیند؟» فکر کردم بهتر است یک گام جلوتر از او حرکت کنم. «مطمئناً پسر. اما فقط در این رودخانه‌ها حرکت نمی‌کنند، بلکه بین آنها هم حرکت می‌کنند.»

سیگار دیگری روشن کرد، و من بار دیگر به این فکر فرو رفتم که نکند پاک دیوانه شده باشد. گاهی اوقات نگران می‌شدم که مبدا الكل مغزش را خراب کرده باشد.

ادامه داد، «به عنوان مثال، کسی که روی رود راین قایق‌رانی می‌کند، به نحوی رون رُن، سن، ولوار، و بسیاری رودخانه‌های دیگر نیز قایق می‌راند. و به این ترتیب، به تمام شهرهای بندری بزرگ دریای شمال، اقیانوس اطلس، و مدیترانه دسترسی دارد.»

پرسیدم، «اما مگر کوه‌های بلند این رودخانه‌ها را از یکدیگر جدا نمی‌کند؟»

پدر پاسخ داد، «چرا. و کوه‌ها نیز هر چقدر که در میان آنها قایقرانی کنی، از جایشان تکان نمی‌خورند.»

حرفش را قطع کردم و گفتم، «دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کنید؟» گاهی اوقات وقتی حرف‌های معمایی می‌زد، عصبانی می‌شدم.

جواب داد، «کانال‌ها، مگر نمی‌دانستی که می‌توانی با قایق از بالتیک به دریای سیاه بروی، بدون آنکه نزدیک اقیانوس اطلس یا مدیترانه باشی؟» سرم را با ناامیدی به علامت نفی تکان دادم.

با هیجان زمزمه کرد، «در پایان می‌توانی به دریای خزر، در قلب آسیا برسی.»

«واقعاً این طور است؟»

«بله، به اندازهٔ تونل گوتارد حقیقت دارد. خیلی جالب است.»

در حالی که ایستاده بودم و به رودخانه در پایین نگاه می‌کردم، به نظر رسید من هم می‌توانم بوی قیر و جلبک دریایی را حس کنم.

پدر پرسید، «در مدرسه به شما چی یاد می‌دهند، هانس توماس؟»

جواب دادم، «ساکت نشستن. و این کار آن قدر مشکل است که برای یاد گرفتن آن سال‌ها وقت صرف می‌کنیم.»

«بسیار خوب، اما آیا اگر معلم‌تان با شما از راه‌های دریایی اروپا صحبت می‌کرد، فکر می‌کنی باز هم ساکت می‌نشستی؟»

جواب دادم، «شاید. بله، مطمئنم.»

با این جمله، توقف برای سیگار هم به پایان رسید. دوباره در امتداد رودخانهٔ تیچینو به راه افتادیم. اولین جایی که از آن رد شدیم، بلزنونا^۱، شهر بزرگی با سه دژ به جای مانده از قرون وسطا بود. پدر پس از

سخنرانی کوتاهی دربارهٔ صلیبون گفت، «می‌دانی هانس توماس، من به فضا خیلی علاقه دارم. بخصوص به سیاره‌ها، و بیش از همه سیاره‌هایی که در آنها زندگی وجود دارد.»

چیزی نگفتم. هر دو می‌دانستیم که او به این قبیل چیزها علاقه دارد. پدر گفت، «می‌دانستی یک سیارهٔ اسرارآمیز کشف شده است که در آن میلیون‌ها موجود هوشمند و دو پا پرسه می‌زنند، و یا یک جفت عدسی درخشان مدام به رصد کردن مشغول‌اند؟»

باید قبول کنم که این مطلب برایم تازگی داشت. «این سیارهٔ کوچک با شبکهٔ پیچیده‌ای از کامیون‌ها به هم وصل می‌شود، و این افراد باهوش در واگن‌های رنگی مدام به این سو و آن سو می‌روند.»

«راستی حقیقت دارد؟»

«بله حقیقت دارد! این مخلوقات اسرارآمیز، در این سیاره ساختمان‌های عظیمی نیز بنا کرده‌اند که بیش از صد طبقه ارتفاع دارند. و زیر این ساختمان‌ها تونل‌های بلندی حفر کرده‌اند که می‌توانند با وسایل الکتریکی متحرک روی ریل‌ها، این طرف و آن طرف بروند.

پرسیدم «شما مطمئن مطمئن‌اید؟»

«بله، مطمئن مطمئن.»

«اما... چرا من تا به حال چیزی دربارهٔ این سیاره نشنیده‌ام؟» پدر گفت، «اول آنکه این سیاره تازه کشف شده است. دوم آنکه شاید من تنها کسی باشم که آن را کشف کرده‌ام.»

«پس کجا هست؟»

در این لحظه پدر پا روی ترمز گذاشت و کنار جاده توقف کرد. گفت، «اینجا است»، و کف دست خود را روی داشبورد زد.

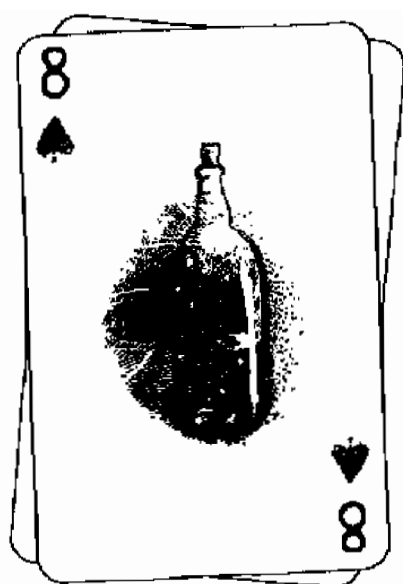
«این همان سیارهٔ جالب است، هانس توماس. و ما همان مردان هوشمندی هستیم که در یک فیات قرمز به اطراف می‌رویم.»

چون مرا قریب داده بود، چند ثانیه‌ای به حالت قهر نشستیم. اما بعد به نظرم رسید که این سیاره چقدر باورنکردنی است، و او را بخشیدم.

پدر حرف‌های خود را با این جمله به پایان رساند که «اگر ستاره‌شناسان، سیارهٔ دیگری کشف کرده بودند که در آن حیات وجود داشت، مردم پاک دیوانه می‌شدند، اما به خود اجازه نمی‌دهند از سیاره‌ای که متعلق به خودشان است شگفت‌زده شوند.»

پس از این گفتگو برای مدتی طولانی ساکت ماند، و من از این فرصت برای مطالعهٔ صفحات بیشتری از کتاب کلوچه‌ای استفاده کردم.

تشخیص دادن این همه نانو در دورف، کار آسانی نبود. اما بزودی فهمیدم که لودویگ کسی است که کتاب کلوچه‌ای را نوشته، و آلبرت کسی است که داستان کودکی خود و ملاقات با بیکرهانس را برای او تعریف کرده است.



هشت لو پیک

... مانند گردبادی از
سرزمین‌های بیگانه ...

آلبرت کلاگس گilas خود را به دهان برد و جرعه‌ای شراب نوشید.
وقتی به چهرهٔ پیر او نگاه کردم، برایم عجیب بود تصور کنم که این شخص
همان بچهٔ کوچک فراموش شده‌ای است که مادرش را در تخت بیماری از دست
داد. سعی کردم دوستی ویژه‌ای را که میان او و بیکرهانس پدید آمد مجسم
کنم.

وقتی وارد دورف شدم، تنها و پریشان بودم، اما مردی که مرا در خانهٔ خود
پذیرفته بود نیز روزگاری به همین اندازه خسته بود. آلبرت گilas خود را روی میز
گذاشت، و پیش از آنکه ادامه دهد با سیخ بخاری، آتش را خوب به هم زد.

«همه اهالی دورف می‌دانستند که بیکرهانس در کلبه‌ای چوبی، بالای دورف زندگی می‌کند. درباره شکل و شمایل خانه او شایعات زیادی بر سر زبان‌ها بود، اما گمان نکنم کسی داخل این خانه را دیده بود. به همین دلیل وقتی غروب آن روز زمستان، از میان پشته‌های برف، به طرف منزل هانس می‌رفتم، تعجیبی نداشت که دلشوره داشتم. من اولین کسی بودم که این نانوای اسرارآمیز را در خانه‌اش ملاقات می‌کردم...

ماه سفید و کامل بر فراز کوه‌های شرقی طلوع کرده، و اولین ستاره‌ها در آسمان شب پدیدار شده بود.

در حالی که از آخرین تپه کوچک بالا می‌رفتم، به یاد آوردم که یک روز بیکرهانس گفته بود روزی نوشابه‌ای به من خواهد داد که هزار بار خوشمزه‌تر از نوشابه‌ای است که پس از آن دعوی بزرگ خوردم. آیا این نوشابه با آن راز بزرگ ارتباطی داشت؟

«بزودی خانه را روی بلندی دیدم، و اطمینان دارم لودویگ که تو می‌دانی، آن خانه همان خانه‌ای است که اکنون در آن نشسته‌ایم.»

«بلافاصله سرم را به علامت تأیید تکان دادم، و نانوای پیر ادامه داد: «از کنار تلمبه آب رد شدم، به داخل حیاط برپوش قدم گذاشتم، و در زدم. صدای بیکرهانس را شنیدم که می‌گفت «بیا تو پسر!»

یادت باشد که در این هنگام فقط دوازده سال داشتم، و هنوز در مزرعه با پدرم زندگی می‌کردم. بنابراین قدری عجیب بود که شخص دیگری مرا پسر خطاب کند.

داخل که شدم مثل این بود که وارد جهان دیگری شده‌ام. بیکرهانس در یک صندلی گهواره‌ای گود نشسته بود، و سراسر اتاق پوشیده از تنگ‌هایی بود که ماهی‌های طلایی در آنها شنا می‌کردند. در هر گوشه اتاق، قطعه کوچکی از رنگین‌کمان به رقص درآمده بود.

اما علاوه بر ماهی‌های طلایی چیزهای دیگری نیز دیده می‌شد. برای مدتی طولانی ایستادم و به چیزهایی که هرگز ندیده بودم خیره شدم. سال‌ها گذشت تا توانستم آنچه را که دیده بودم به قالب کلمات بریزم و بنویسم.

بطری‌هایی بود که کشتی‌ها و صدف‌های حلزونی در آنها قرار داشت، مجسمه‌های بودا و سنگ‌های قیمتی، بوم رنگ‌ها و عروسک‌های چوبی، نیزه‌ها و شمشیرها، کاردها و سلاح‌های کمری، مخده‌های ایرانی و قالی‌های امریکای جنوبی که از پشم لاما بافته شده بود. بخصوص توجهم به مجسمه شیشه‌ای عجیب حیوانی جلب شد که کله‌ای تیز، و شش پا داشت. مانند گردبادی از سرزمین‌های بیگانه بود. درباره بعضی چیزهایی که دیدم مطالبی شنیده بودم، اما این مطلب مربوط به مدت‌ها پیش از زمانی بود که عکسی دیده باشم.

کل فضای داخل کلبه چوبی سراپا متفاوت با آن چیزی بود که تصور می‌کردم. فضا طوری بود که گویی دیگر نزد بیکرهانس ناناو نیستم و ناگهان یک دریانورد پیر را ملاقات کرده‌ام. لامپ‌های نفتی در اطراف اتاق روشن بودند، و با لامپ‌های پاراقینی که من دیده بودم آن قدر فرق داشتند که می‌شد حدس زد از زندگی او در دریا به ارمغان آمده‌اند.

«پیرمرد از من خواست که روی یک صندلی، کنار آتش بنشینم، و این صندلی درست همانی است که تو اکنون روی آن نشسته‌ای لودویگ. می‌فهمی؟»
باز هم سرم را به علامت تایید تکان دادم.

پیش از آنکه بنشینم، در گوشه و کنار این اتاق گرم و نرم گشتی زدم و به همه ماهی‌های طلایی نگاه کردم. بعضی‌ها قرمز، زرد، و نارنجی بودند؛ بعضی دیگر سبز، آبی، و بنفش. پیش از آن فقط یک ماهی طلایی شبیه به آنها دیده بودم، و آن ماهی روی میز کوچکی در اتاق پشتی نانوایی هانس قرار داشت. هنگامی که بیکرهانس مشغول خمیرگیری بود، می‌ایستادم و به آن ماهی ظریف و کوچک که داخل تنگ شیشه‌ای شنا می‌کرد خیره می‌شدم.

در حالی که در اتاق به سمت او می‌رفتم با تعجب گفتم، «چقدر ماهی طلایی دارید. برایم می‌گویید آنها را از کجا آورده‌اید؟»

زیر لب خنده‌ای کرد و گفت، «هر چیزی به موقعش پسر، هر چیزی به موقعش. بگو ببینم آیا می‌خواهی روزی که من دیگر نیستم در دورف نانوا باشی؟» با اینکه هنوز بچه بودم، این فکر پیش از آن به ذهنم رسیده بود. در زندگی چیزی بجز بکیر هانس، و نانوایی او نداشت. مادرم مرده بود، پدرم از رفت و آمد من سوآلی نمی‌کرد، و همهٔ خواهران و برادرانم از دورف رفته بودند.

به طور رسمی جواب دادم، «تصمیم گرفته‌ام در حرفهٔ نانوایی بمانم.» پیرمرد گفت، «فکر می‌کردم که این کار را بکنی. هوم... باید از ماهی‌های من هم مراقبت کنی. و مهمتر از آن باید راز نوشابهٔ رنگین کمان را حفظ کنی.» «نوشابهٔ رنگین کمان؟»

«بله پسر، این نوشابه و چیزهای دیگر.»

گفتم، «از نوشابهٔ رنگین کمان برایم بگویید.»

ابروهای سفید خود را بالا انداخت و زمزمه کرد، «باید آن را چشید پسر.»

«برایم نمی‌گویید چه مزه‌ای می‌دهد؟»

کلهٔ پیرش را به علامت نفی تکان داد.

«یک نوشابهٔ گازدار معمولی مزهٔ پرتقال، یا گلابی، یا تمشک می‌دهد. اما نوشابهٔ رنگین کمان این طور نیست، آلبرت. با خوردن این نوشابه، همهٔ این مزه‌ها را با هم می‌چشی، و علاوه بر این‌ها مزهٔ میوه‌ها و دانه‌هایی را می‌چشی که هرگز در عمرت ندیده‌ای.»

گفتم، «پس باید خوب باشد.»

«هان! خیلی بیشتر از خوب است. مزهٔ یک نوشابهٔ معمولی فقط در دهان حس می‌شود... اول روی زبان و سقف دهان، و سپس قدری پایین‌تر از گلو. اما مزهٔ نوشابهٔ رنگین کمان در دماغ و سر، در پاها و دست‌ها حس می‌شود.»

گفتم، «به نظرم دارید سر به سرم می‌گذارید.»

«این طور فکر می‌کنی؟»

پیرومرد مبهوت به نظر می‌رسید، بنابراین تصمیم گرفتم چیزی از او بپرسم که جوابش آسان‌تر باشد.

پرسیدم، «چه رنگی است؟»

بیکرهانس شروع به خندیدن کرد. «وجود تو پر از سؤال است پسر، این طور نیست؟ خوب است، اما جواب دادن به آنها همیشه آسان نیست. باید این نوشابه را به تو نشان دهم.»

بیکرهانس بلند شد، و به سمت دری رفت که به یک اتاق خواب کوچکی منتهی می‌شد. در آن اتاق یک تنگ شیشه‌ای بود که یک ماهی طلایی در آن قرار داشت. پیرومرد نردبانی را از زیر تخت بیرون آورد و آن را کنار دیوار قرار داد. متوجه یک دریچه کوچک در سقف شدم که قفل سنگینی بر آن زده شده بود. ناخواسته نردبان بالا رفت و با کلیدی که از جیب پیراهنش بیرون آورد، قفل دریچه زیر شیروانی را باز کرد.

گفت، «بیا اینجا پسر. بیش از پنجاه سال است که کسی جز من اینجا را ندیده است.»

به دنبال او وارد اتاق زیر شیروانی شدم.

مِهتاب از خلال پنجره کوچکی که در سقف قرار داشت به درون می‌تراوید، و روی صندوقچه‌های کهنه و زنگ‌های کشتی که زیر لایه‌ای از غبار و تار عنکبوت پوشیده بود می‌تابید. اما فقط ماه نبود که اتاق تاریک زیر شیروانی را روشن می‌کرد. مِهتاب آبی رنگ بود، اما نور درخشان دیگری نیز وجود داشت که همه رنگ‌های رنگین‌کمان را به اطراف می‌پاشید.

بیکرهانس راه خود را در اتاق گشود و پیش رفت. در انتهای اتاق ایستاد و به گوشه‌ای اشاره کرد. نوری زیبا و خیره‌کننده از یک بطری به بیرون می‌تراوید که اول

مجبور شدم جلو چشمم را بگیرم. آنچه می‌دیدم یک بطری شیشه‌ای شفاف بود، اما محتوای آن قرمز، زرد، سبز، و بنفش، یا همهٔ این رنگ‌ها با هم بود. بیکرهانس بطری را برداشت، و محتوای آن مانند الماس مایع شروع به درخشیدن کرد.

خجولانه و زیر لب گفتم، «این چیست؟»

نانوای پیر با چهره‌ای جدی گفت، «نوشابهٔ رنگین‌کمان است، پسر. اینها آخرین قطره‌هایی است که در سراسر جهان می‌توان پیدا کرد.»

«و این چیست؟» اشاره‌ام به یک جعبهٔ چوبی کوچک بود که یک دسته ورق‌بازی کهنه در آن قرار داشت. ورق‌ها تقریباً از بین رفته بودند. هشت لوی بیک روی ورق‌ها قرار داشت. فقط توانستم شمارهٔ هشت را در گوشهٔ چپ آن بخوانم.

بیکرهانس، انگشتش را روی لبش گذاشت و آهسته گفت، «آنها ورق‌های فرود هستند، آلبرت.»

«فروود؟»

«بله فروود. اما داستان او را روز دیگری خواهم گفت. فعلاً باید این بطری را به

اتاق نشیمن ببریم.»

پیرمرد بطری به دست راه افتاد، به جنی با فانوس شباهت داشت، تنها فرق‌اش این بود که این فانوس نمی‌دانست که می‌خواهد قرمز، سبز، زرد، یا آبی بتابد. لکه‌های کوچک رنگ، مانند نوری که از یکصد فانوس کوچک رقصان بتراود، در سراسر اتاق پخش شده بود.

وقتی به اتاق نشیمن در طبقهٔ پایین برگشتیم، بطری را روی میز در مقابل بخاری دیواری گذاشت. اشیاء عجیب و غریبی که در اتاق بود به رنگ مایع درون بطری درآمد. مجسمهٔ بودا به رنگ سبز درآمد، هفت تیر کوچک آبی، و بومرنگ قرمز خونی شد.

دوباره پرسیدم، «این همان نوشابهٔ رنگین‌کمان است؟»

«بله، آخرین جرعه‌های آن، و چه خوب که آخرین قطره‌های آن است. چون آن قدر خوب است که نمی‌خواهم بگویم اگر پشت پیشخوان‌ها فروخته می‌شد، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.»

از جای خود بلند شد و یک پیاله کوچک آورد؛ سپس دو جرعه از نوشابه را داخل آن چکاند. این دو جرعه، مانند بلورهای برف، ته پیاله می‌درخشیدند.
گفت، «همین کافی است.»

با تعجب پرسیدم، «بیشتر از این به من نمی‌رسد؟»
پیرمرد سرش را تکان داد و گفت، «فقط چشیدن مزه آن هم زیاد است. چون مزه یک قطره نوشابه رنگین‌کمان چندین ساعت باقی می‌ماند.»
گفتم، «پس شاید بهتر باشد یک جرعه را حالا بخورم، و جرعه دیگر را فردا صبح زود.»

بیکرهانس سرش را تکان داد و گفت، «نه، نه. یک جرعه حالا، و دیگر هیچ. آن قدر از این یک جرعه خوشت می‌آید که دلت می‌خواهد بقیه را بدزدی. به همین دلیل به محض آنکه اینجا را ترک کردی، باید آن را به اتاق زیر شیروانی ببرم و دوباره دریچه آن را قفل کنم. وقتی داستان ورق‌های فرود را برایت گفتم، خودت متوجه می‌شوی که شانس آورده‌ای تمام بطری را به تو نداده‌ام.»
«خودت از آن خورده‌ای؟»

«بله، یکبار. اما این ماجرا مربوط به بیش از پنجاه سال قبل است.»
بیکرهانس از روی صندلی کنار آتش بلند شد، بطری حاوی الماس مایع را برداشت، و آن را به اتاق خواب کوچک برد.

وقتی برگشت، یک دستش را روی شانه من گذاشت و گفت، «اکنون بنوش. این بزرگترین لحظه زندگی تو است پسر. همیشه آن را به خاطر خواهی داشت، لحظه‌ای که هیچ‌گاه تکرار نخواهد شد.»

پیاله کوچک را به دهان بردم و قطرات درخشانی را که ته آن بود نوشیدم. به

محض آنکه اولین قطره به نوک زبانم رسید، موجی از میل در سراسر بدنم جاری شد. اول بهترین مزه‌هایی را که قبلاً در سراسر زندگیم چشیده بودم حس کردم، و سپس هزاران مزه دیگر در بدنم دوید.

بیکرهانس دربارهٔ اینکه مزهٔ این نوشابه از نوک زبان آغاز می‌شود درست می‌گفت. اما می‌توانستم مزهٔ توت، تمشک، سیب و موز را نیز در دست‌ها و پاهایم حس کنم. در نوک انگشت کوچکم مزهٔ عسل را حس می‌کردم، و در یکی از انگشتان پایم مزهٔ گلایی راه و در گودی پشتم مزهٔ خامهٔ روی شیرینی را. بوی مادرم را در سراسر بدنم حس می‌کردم. این بویی بود که از یاد برده بودم، و از هنگامی که مرده بود آن را از دست داده بودم.

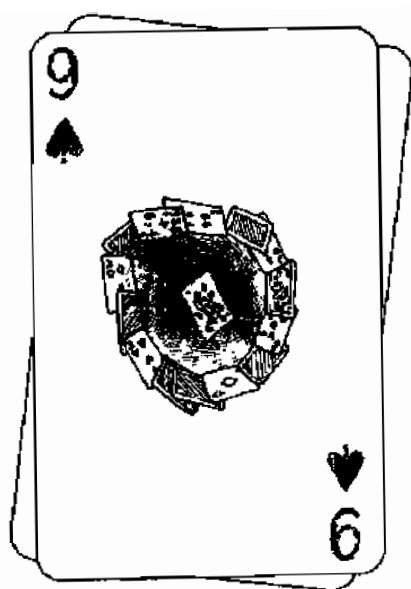
وقتی نخستین طوفان مزه‌ها فرونشست، به نظرم آمد که همهٔ دنیا در بدن من است؛ بله، به نظرم می‌رسید همهٔ دنیا هستم. ناگهان حس کردم که همهٔ جنگل‌ها و دریاچه‌ها، کوه‌ها و دشت‌ها، بخشی از بدن من هستند. با اینکه مادرم مرده بود، به نظر می‌آمد جایی در همان نزدیکی است...

وقتی به مجسمهٔ سبز بودا نگاه کردم، خیال کردم دارد می‌خندد. به دو شمشیری که بر دیوار آویخته بود نگاه کردم و دیدم آنها با هم بازی می‌کنند. کشتی درون بطری که به محض ورود به خانهٔ هانس آن را دیده بودم، بر بالای یک قفسهٔ بزرگ قرار گرفته بود. حس کردم روی عرشهٔ این کشتی پادبانی قدیمی ایستاده‌ام، و به سوی جزیره‌ای پر آب در دوردست‌ها رهسپارم.

صدایی شنیدم که می‌گفت، «خوب بود؟» بیکرهانس بود که روی من خم شده بود و موهایم را با دست نوازش می‌کرد.

«هوم...» تنها جوابی بود که دادم. نمی‌دانستم چه بگویم.

و امروز هم همین طور است. نمی‌توانم بگویم نوشابهٔ رنگین‌کمان چه مزه‌ای دارد، چون مزهٔ همه چیز می‌داد. فقط همین قدر می‌دانم که هنوز وقتی فکر می‌کنم چقدر خوب بود، اشک در چشمانم جمع می‌شود.



نُه لو پیک

... او چیزهای خاصی می‌دید
که دیگران نمی‌توانستند ببینند ...

در حال خواندن مطالب مربوط به نوشتابه رنگین‌کمان که بودم، پدر سعی می‌کرد با من حرف بزند، اما این نوشتابه آن‌قدر خوب بود که نمی‌توانستم کتاب کلوجه‌ای را کنار بگذارم. وقتی پدر دربارهٔ مناظر اطراف صحبت می‌کرد، هرازگاهی، برای رعایت ادب، از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. می‌گفتم، «وای!» یا «چقدر قشنگ است!»

در حالی که در اتاق زیر شیروانی بیکرهانس پرسه می‌زدم، یکی از چیزهایی که پدر گفت این بود که همهٔ علایم و اسامی به ایتالیایی نوشته شده‌اند. وارد بخش ایتالیایی سویس شده بودیم، و تنها اسم‌ها نبودند که

تغییر کرده بودند. با اینکه مشغول خواندن نوشابه رنگین‌کمان بودم، متوجه شدم دره‌ای که در آن هستیم گل‌ها و درختانی دارد که خاص منطقه مدیترانه است.

پدر که همه جای دنیا را دیده بود، شروع کرد به اظهارنظر درباره این گیاهان.

گفت، «میموزا، مگنولیا! رودودندرون^۱! آزالیا، درخت گیلان ژاپنی!» مدت‌ها پیش از آنکه به مرز ایتالیا برسیم، تعدادی نخل نیز دیدیم. کتاب را که زمین می‌گذاشتم، پدر گفت «با لوگانو^۲ فاصله زیادی نداریم.»

پیشنهاد کردم شب را آنجا بمانیم، اما پدر سر تکان داد. «توافق‌مان این بود که اول از مرز ایتالیا عبور کنیم. تا آنجا راه زیادی باقی نمانده و هنوز اوایل بعدازظهر است.»

برای آنکه من هم تسلائی پیدا کرده باشم، در لوگانو توفقی طولانی کردیم. اول در خیابان‌ها و باغ‌ها و پارک‌های متعدد این شهر گشتی زدیم. ذره‌بینم را با خود برداشتم و قدری به مطالعات گیاه‌شناسی پرداختم. پدر هم یک روزنامه انگلیسی خرید و سیگاری دود کرد.

دو درخت کاملاً متفاوت پیدا کردم. یکی از آنها گل‌های سرخ بزرگ، و دیگری گل‌های کوچک زرد داشت. گل‌ها نیز شکل‌های کاملاً متفاوتی داشتند. اما این درخت‌ها می‌بایست از یک خانواده باشند، چون وقتی برگ‌های هر دو را از نزدیک و زیر ذره‌بین نگاه کردم، متوجه شدم که خط‌ها و بافت‌های هر دو کمابیش یکسان است.

1) Rhododendron

۲) Lugano شهری در جنوب سوئیس.

ناگهان آواز بلبلی را شنیدیم. آواز این بلبل که با زیر و بم‌های زیبا و چهچه‌های قشنگ مدت زیادی ادامه داشت چنان گیرا و دلنشین بود که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. پدر نیز مثل من متأثر شده بود، اما فقط خندید.

هوا آن قدر گرم بود که دو بار بستنی خریدم، بدون آنکه پدر را تشویق به فلسفه‌بافی کنم. سعی کردم سوسک بزرگی را که روی چوب بستنی راه می‌رفت بگیرم، و آن را زیر ذره‌بین بگذارم، اما این سوسک بخصوص، از دکتری مثل من به شدت می‌ترسید.

پدر گفت، «به محض آنکه دماسنج به بالای سی درجه می‌ترسید، سر و کله سوسک‌ها پیدا می‌شود.»

جواب دادم، «به محض آنکه یک چوب بستنی می‌بینند ناپدید می‌شوند.»

پیش از آنکه سوار ماشین شویم، پدر یک دست ورق خرید. این کار را بیشتر اوقات، و همان طور که دیگران یک مجله می‌خرند انجام می‌داد. علاقه خاصی به ورق نداشت، و حتی فال ورق هم نمی‌گرفت — من تنها کسی بودم که این کار را می‌کردم. پس بهتر است ماجرای این ورق‌هایی را که پدر می‌خريد توضیح دهم.

پدر در یک گاراژ بزرگ در آرندال مکانیک بود. جدا از رفت و آمدش به سر کار، همیشه به شدت مجذوب پرسش‌های ازلی بود. قفسه‌های کتاب اتاق‌اش، پر از کتاب‌هایی درباره موضوع‌های فلسفی مختلف بود. اما یک سرگرمی عادی هم داشت — البته اینکه سرگرمی او تا چه اندازه عادی بود جای بحث دارد.

عده زیادی از مردم، چیزهای مختلفی از قبیل سنگ، سکه، تمبر و پروانه جمع می‌کنند. پدر نیز نوعی علاقه به جمع‌آوری داشت، و

ژوکرهای ورق را جمع می‌کرد. مدت‌ها پیش از آنکه روحیات او را بشناسم این کار را انجام می‌داد. فکر می‌کنم این کار را از زمانی که در دریا کار می‌کرد آغاز کرده بود. کشویی داشت که پر از انواع ژوکر بود.

این ژوکرها را بیشتر از کسانی که مشغول ورق‌بازی بودند می‌گرفت. نزد افراد غریبه‌ای که در یک کافه یا لنگرگاه نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند می‌رفت و خود را گردآورندهٔ مشتاق ژوکر معرفی می‌کرد، و از آنها می‌خواست که چنانچه در بازی خود به ژوکر احتیاج ندارند آنها را به او بدهند. اغلب آنها ژوکرها را درمی‌آوردند و به او می‌دادند، اما عده‌ای از آنها نیز طوری نگاه می‌کردند که گویی می‌خواهند بگویند، «در یک دست ورق همهٔ ورق‌ها لازم‌اند.» بعضی‌ها مؤدبانه پاسخ منفی می‌دادند، و عده‌ای این درخواست را با ترشرویی رد می‌کردند. گاهی اوقات حس می‌کردم مانند یک بچه کولی هستم که ناخواسته وارد نوعی فعالیت گدایی شده‌ام.

البته از بابت اینکه این سرگرمی عجیب چگونه آغاز شده است متحیر بودم. به این ترتیب، پدر از همهٔ ورق‌هایی که می‌دید یک ورق را جمع‌آوری می‌کرد. به نظر می‌رسید سرگرمی او به نوعی با جمع‌آوری کارت پستال از گوشه و کنار دنیا شباهت دارد. این مطلب نیز روشن بود که ژوکر تنها کارتی بود که می‌توانست جمع کند. برای مثال، نمی‌توانست نه لو پیک یا شاه خاج جمع کند، چون قطع کردن یک مهمانی بریج هیجان‌انگیز، و درخواست شاه خاج یا نه لو پیک امکان‌پذیر نبود.

کل مطلب این بود که معمولاً در هر دست ورق دو ژوکر وجود دارد. ما سه و چهار ژوکر هم در یک دست ورق دیده‌ایم، اما معمولاً تعداد آنها دو تا است. بعلاوه، بسیاری از بازی‌ها به ژوکر احتیاج ندارد، و در موارد

نادری نیز که از آن استفاده می‌شود، فقط یکی از آنها کافی است. اما پدر به دلیل عمیق‌تری به ژوکر علاقه‌مند بود.

واقعیت این بود که پدر، خود را یک ژوکر به حساب می‌آورد. به ندرت این موضوع را به صراحت اعتراف می‌کرد، اما از مدت‌ها قبل فهمیده بودم که خود را ژوگری در یک دست ورق می‌بیند.

ژوکر یک احمق کوچولو است که با همه فرق می‌کند. خاج، خشت، دل، یا پیک نیست. هشت لو یا نه لو، شاه یا سرباز نیست. یک غریبه است. او نیز مانند سایر کارت‌ها در یک دست ورق گذاشته شده است، اما به آنها تعلق ندارد. بنابراین، می‌توان آن را برداشت، بدون آنکه کسی فقدانش را حس کند.

به نظرم می‌رسد، پدر در حالی که به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی در آرندال بزرگ می‌شده، احساس ژوکر بودن داشته است. اما باز هم ماجرا بیش از این بود: پدر به دلیل فیلسوف بودن نیز نوعی ژوکر محسوب می‌شد. همیشه حس می‌کرد چیزهای خاصی را می‌بیند که دیگران نمی‌توانند ببینند.

پس هنگامی که پدر یک دست ورق در لوگانو خرید، به خاطر خود ورق‌ها نبود. چیزی کنجکاوی او را برانگیخته بود تا ببیند ژوکر این دست ورق چه شکلی است. آن قدر هیجان‌زده بود که بسته ورق را باز کرد و یکی از ژوکرها را بیرون کشید.

گفت: «درست همان طور که فکر می‌کردم. این یکی را قبلاً ندیده‌ام.»
ژوکر را در جیب پیراهنش گذاشت، و حالا نوبت به من رسید.
«ورق‌ها به من می‌رسند؟»

پدر بقیه ورق‌ها را به من داد. این عمل، نوعی قانون نانوشته بود: وقتی یک دست ورق می‌خرید، یکی از ژوکرها را برمی‌داشت، و بقیه را اگر

می‌خواستم به من می‌داد، البته به شرط آنکه جای دیگری از شرشان خلاص نشده باشد. به این ترتیب، تقریباً یکصد دست ورق جمع کرده بودم. چون تنها بچه خانواده بودم، و در خانه هم مادر نداشتم – بازی سالیتر را خیلی دوست داشتم، اما گردآورنده حریصی نبودم، و حس می‌کردم دیگر به اندازه کافی ورق دارم. گاهی اوقات پدر یک دست ورق می‌خرید، ژوکر را از آن بیرون می‌کشید، و بقیه را دور می‌ریخت. این کار شبیه به کندن پوست موز و دور انداختن آن بود.

وقتی خوب را از بد جدا می‌کرد و باقی‌مانده را در سطل آشغال می‌ریخت، معمولاً کلمه «آشغال» را بر زبان می‌آورد.

اما غالباً به روشی دوستانه‌تر از چنگ این آشغال‌ها نجات می‌یافت. اگر من خواستار ورق‌ها نبودم، بچه دیگری را پیدا می‌کرد، و بدون آنکه کلامی حرف بزند ورق‌ها را به او می‌داد. به این ترتیب، بهای تمام ژوکرهایی را که اینجا و آنجا از بازی‌کنان تصادفی دریافت می‌کرد، به بشریت می‌پرداخت. با خود گفتم، برای بشریت معامله سودمندی است.

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم و به حرکت درآمدیم، پدر گفت مناظر اینجا به قدری زیبا است که قصد دارد از یک مسیر فرعی طولانی‌تر برود. به جای رانندگی در بزرگراه لوگانو به کومو^۱، در امتداد دریاچه لوگانو راه افتادیم. پس از پشت‌سر گذاشتن نیمی از راه در کنار دریاچه، از مرز ایتالیا عبور کردیم.

بزودی متوجه شدم چرا پدر این راه را انتخاب کرده است. درست پس از آنکه دریاچه لوگانو را پشت‌سر گذاشتیم، به دریاچه بسیار بزرگتری

1) Como

رسیدیم که رفت و آمد قایق‌ها در آن زیاد بود. اینجا دریاچه کومو بود. در اینجا از میان شهر کوچکی به نام مِناگیو^۱ رد شدیم. من گفتم «اویگانم». پیش از آنکه غروب آن روز به کومو برسیم، چندین کیلومتر در کنار این دریاچه بزرگ رانندگی کردیم.

پیش که می‌رفتیم، پدر همچنان اسم درختان سر راه را می‌گفت. «کاج سنگی، سرو، زیتون، انجیر.»

نمی‌دانستم این همه نام را از کجا یاد گرفته است. چند تایی از آنها را شنیده بودم، اما تا جایی که می‌دانستم، همه نام‌های دیگر را می‌توانست از خودش درآورده باشد.

در میان همه این جلوه‌گری‌های چشم‌انداز اطراف‌مان، مطالب بیشتری از کتاب کلوچه‌ای را خواندم. مشتاق بود ببینم بیکرهانس، نوشابه رنگین‌کمان خوشمزه و ماهی‌های طلایی را از کجا آورده است.

پیش از آنکه شروع به خواندن کنم، وانمود کردم که می‌خواهم سالیتر بازی کنم، و به این ترتیب، علت سکوت خود را توجیه کردم. به نانوای خوب دورف قول داده بودم که موضوع کتاب کلوچه‌ای را همچون یک راز میان خودمان حفظ کنم.

1) Menaggio



ده لو پیک

... مانند جزایری دور دست که
زیر بادبان این قایق هرگز به آنها نخواهم رسید ...

آن شب وقتی از پیش بیکرهانس به خانه برمی گشتم، مزه نوشابه رنگین کمان در
جانم می نشست. ناگهان مزه گیللاس، لاله گوشم را گرم می کرد، یا حسی از مزه
اسطوخودوس از آرنجم می گذشت، و گزش طعم تلخ ریواس را در زانوانم حس می کردم.
ماه پایین رفته بود، اما در افق بالای کوهها، انبوهی از ستارگان درخشان
چشمک می زدند، گویی از نمکدانی جادویی بر پهنه آسمان پاشیده می شدند.
قبلاً فکر می کردم، انسان کوچکی هستم روی این زمین. اما اکنون، با نوشابه
رنگین کمانی که هنوز در درونم بود، این گونه فکر نمی کردم. با تمام وجودم حس
می کردم که این سیاره خانه من است.

دیگر فهمیده بودم چرا نوشابه رنگین کمان، نوشابه خطرناکی است. چنان عطشی ایجاد می کرد که گویی هرگز کاملاً رفع نخواهد شد. از هم اکنون خواستار مقدار بیشتری از آن بودم.

وقتی به خیابان والدمار رسیدم، پدرم را دیدم. تلوتلو خوران از شوتر والدمار بیرون می آمد. پیش او رفتم و گفتم، به دیدن نانوا رفته بودم. چنان خشمگین شد که با مشت به صورتم کوبید.

در شرایط خوبی که داشتم این ضربه، بیش از حد به من آسیب رساند و شروع به گریه کردم. سپس، پدر نیز به گریه افتاد. از من سؤال کرد آیا هرگز او را خواهم بخشید، و من بدون آنکه جوابی بدهم، به دنبال او روانه خانه شدم. آخرین چیزی که پدر قبل از خوابیدن گفت این بود که مادر یک فرشته بود و برندی نفرین شیطان است. فکر می کنم پیش از آنکه الکل او را برای همیشه غرق کند، این آخرین چیزی بود که به من گفت.

روز بعد، صبح زود در مقابل مغازه نانوایی ایستادم. نه بیکرهانس و نه من، درباره نوشابه رنگین کمان حرفی نزدیم. در واقع، این نوشابه به این پایین و این دهکده تعلق نداشت، بلکه متعلق به دنیایی سراپا متفاوت بود. اما هر دو می دانستیم که اکنون در رازی عمیق سهیم هستیم.

اگر بار دیگر از من می پرسید که می توانم این راز را نگهدارم یا نه، خیلی آزرده می شدم، اما نانوای پیر می دانست که نیازی به این سؤال نیست.

هانس وارد کارگاه پشت مغازه شد تا مقداری شیرینی درست کند، من هم روی یک چارپایه نشستم و به ماهی طلایی خیره شدم. هیچ وقت از نگاه کردن به آن خسته نمی شدم. نه تنها رنگ های متعدد و زیبایی داشت، بلکه داخل تنگ به عقب و جلو شنا می کرد، و با بی قراری — و نوعی میل ویژه درونی — به سمت بالا و پایین آب شیرجه می رفت. سراسر بدنش پوشیده از پولک های زنده کوچک بود. چشمانش

نقطه‌های سیاهی بود که هیچ‌وقت بسته نمی‌شد. فقط دهان کوچکش مرتب باز و بسته می‌شد.

با خود فکر کردم، هر حیوان کوچکی یک فرد است. این ماهی طلایی که گرداگرد این تنگ شیشه‌ای شنا می‌کند، فقط همین یکبار زندگی می‌کند، و روزی که زندگیش به پایان برسد، دیگر هیچ‌گاه باز نخواهد گشت.

وقتی داشتم دوباره به خیابان می‌رفتم — کاری که معمولاً پس از دیدار صبحگاهی از بیکر هانس می‌کردم — پیرمرد رو به من کرد و گفت، «امروز عصر می‌آیی آلبرت؟»

بدون آنکه حرفی بزنم با سر جواب مثبت دادم.
«هنوز با تو دربارهٔ جزیره صحبت نکرده‌ام... و نمی‌دانم چند روز دیگر زنده خواهم ماند.»

برگشتم و دست در گردنش انداختم.
فریاد زد، «شما اجازه ندارید بمیرید!»
جواب داد، «همهٔ انسان‌های پیر باید اجازه داشته باشند بمیرند» و شانه‌های لاغر مرا محکم در آغوش گرفت. «اما دانستن این مطلب خوب است که وقتی پیرها جهان را ترک می‌کنند، کسی هست که راهشان را ادامه دهد.»

آن شب وقتی به کلبهٔ هانس رفتم، او را کنار تلمبهٔ آب دیدم.
گفت، «اکنون به جای خودش بازگشته است.»
می‌دانستم که منظورش نوشابهٔ رنگین‌کمان است.
پرسیدم، «آیا بار دیگر آن را خواهم چشید؟»
پیرمرد خزه‌ای کشید و گفت، «نه، هرگز!»
اکنون جدی و مقتدر بود. اما می‌دانستم که حق با او است. فهمیده بودم که هرگز بار دیگر آن نوشابهٔ مرموز را نخواهم چشید.

او ادامه داد، «بطری در اتاق زیر شیروانی باقی خواهد ماند، و تا بیش از نیم قرن نگذرد نباید آن را پایین آورد. مرد جوانی در خانه‌ات را خواهد زد، و سپس نوبت او خواهد بود که طعم این مایع طلایی را بچشد. به این ترتیب، آنچه در بطری باقی مانده، چندین نسل جریان خواهد یافت. و روزی – روزی این جریان فوق‌العاده به سمت سرزمین فردا جاری خواهد شد. می‌فهمی پسر؟ یا من زیادی مثل بزرگترها حرف می‌زنم؟»

گفتم می‌فهمم، و با هم به داخل کلبه‌ای رفتیم که در آن همه چیزهای شگفت‌انگیز از گوشه و کنار جهان جمع شده بود. مثل شب قبل، کنار آتش نشستیم. دو لیوان روی میز بود و بیکرهانس از تُنگی قدیمی آب سنبل کوهی در آنها ریخت.

شروع به صحبت کرد و گفت: من در یک شب سرد زمستانی در ژانویه سال ۱۸۱۱ در لوبک به دنیا آمدم. اواسط دوران جنگ‌های ناپلئونی بود. پدرم نانوا بود، اما من از اوایل جوانی تصمیم گرفتم به کار در دریا بپردازم. البته مجبور بودم این کار را بکنم. ما هشت سر عائله بودیم، و نانوائی کوچک پدرم کفاف زندگی ما را نمی‌داد. به محض آنکه شانزده ساله شدم – در سال ۱۸۲۷ – در یک کشتی بادبانی بزرگ در هامبورگ مشغول به کار شدم. این کشتی، یک کشتی بادبانی مجهز از شهری در نروژ به نام آرنهال بود و ماریا نامیده می‌شد.

ماریا بیش از پانزده سال خانه من و زندگی من بود. تا اینکه در پاییز سال ۱۸۴۲ با یک بار قله از روتردام عازم نیویورک شدیم. ملواناها ماهر بودند، اما در این سفر هم قطب‌نما و هم زاویه‌یاب ما را فریب دادند. فکر می‌کنم پس از ترک کانال انگلیس، بیش از حد به سمت جنوب رفتیم. ما می‌بایست به سمت خلیج مکزیک حرکت می‌کردیم. هنوز هم برای من یک راز است که چگونه این اتفاق افتاد.

پس از هفت یا هشت هفته حرکت در دریای آزاد، با هر حسابی می‌بایست به

یک بندر برسیم، اما تا چشم کار می‌کرد خشکی دیده نمی‌شد. اگر اشتباه نکنم می‌بایست جایی در جنوب برمودا بوده باشیم. در سراسر ساعات روز بر شدت وزش باد افزوده شد، و بزودی توفانی کامل در رسید.

دقیقاً به یاد ندارم که چه اتفاقی افتاد، اما بر اثر یکی از ضربه‌های نیرومند توفان، کشتی باید درهم شکسته باشد. همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که از کشتی شکستگی جز خاطراتی تکه‌پاره چیزی در ذهنم بر جای نمانده است. به خاطر دارم که کشتی واژگون شد و در آب فرو رفت، و یکی از همکاران را آب از روی عرشه به درون دریا کشید. این همه چیزی است که در خاطرم مانده است، و چیزی که پس از آن به یادم می‌آید، بیدار شدن در یک قایق نجات است. و دریا دیگر آرام آرام بود.

هنوز هم نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بوده‌ام، شاید فقط چند ساعت، و یا چندین روز. خاطره من از زمان، بار دیگر، از هنگامی آغاز می‌شود که در قایق نجات بیدار شدم. پس از آن بود که فهمیدم کشتی به قعر آب فرو رفته است، بدون آنکه اثری از قایق‌ها یا خدمه بر جای مانده باشد. من تنها کسی بودم که زنده مانده بود.

قایق نجات تجهیزات بادبانی کوچکی داشت، و یک زنجیر تنظیم بادبان نیز کف آن در مقابل دماغه قایق پیدا کردم. بادبان برافراشتم و سعی کردم با استفاده از خورشید و ماه حرکت کنم. حساب می‌کردم که باید جایی در ساحل شرقی امریکا باشم، و سعی کردم به سمت غرب حرکت کنم.

بیش از یک هفته روی دریا شناور بودم، در حالی که جز بیسکویت و آب چیزی برای خوردن نداشتم. حتی دکل یک کشتی را هم ندیدم.

شب آخر را خوب به یاد دارم. ستاره‌ها بالای سرم مانند جزایری دوردست چشمک می‌زدند، و گویی من زیر بادبان این قایق هرگز به آنها نخواهم رسید. این فکر عجیب بود که من زیر همان آسمانی بودم که پدر و مادرم در منزل مان در لوپک

نیز زیر آن قرار داشتند. با آنکه همه ما می‌توانستیم همان ستاره‌ها را ببینیم، بی‌نهایت دور از هم بودیم. چون ستاره‌ها یاوه‌بافی نمی‌کنند، آلبرت. برای آنها مهم نیست که ما زندگی خود را روی زمین چگونه می‌گذرانیم.

پدر و مادرم به زودی این خبر غم‌انگیز را می‌شنوند که با ماریا به قعر دریا رفته‌ام.

روز بعد، اول صبح، در حالی که آسمان بالای سرم روشن می‌شد، و سرخی شفق در امتداد افق پیش می‌آمد، ناگهان در فاصله‌ای دور چشمم به نقطه‌ای افتاد. اول فکر کردم این نقطه گرد و غباری است که جلو چشمم را گرفته است. اما با آنکه چشمانم را مالیدم و اشکم درآمد، آن نقطه همچنان بی‌حرکت در مقابلم بود. سرانجام دریافتم که باید یک جزیره باشد. سعی کردم قایق را به جلوتر هدایت کنم، اما حس کردم در مقابل جریان نیرومندی از آب قرار گرفته‌ام که از آن جزیره کوچک — که به سختی دیده می‌شد — می‌آید. بادبان را شل کردم، یک جفت پارو به دست گرفتم، پشتم را به مقصد کردم، و پاروها را در جاپاروی گذاشتم.

به سرعت و بدون وقفه شروع به پارو زدن کردم، اما به نظر می‌رسید که حتی یک سانت هم جلو نمی‌روم. اگر نمی‌توانستم به این جزیره برسم، اقیانوس بی‌پایان روبرو، به گورم تبدیل می‌شد. یک روز بود که آخرین جرعه‌های موجودی آبم را خورده بودم. ساعت‌ها تلاش کردم، و کف دست‌هایم بر اثر ضربه‌های پارو خونین شده بود. این جزیره آخرین امید من بود.

پس از چندین ساعت پاروکشی خشم‌آلود و بی‌امان، سر برگرداندم و به سمت نقطه کوچک نگاه کردم. اکنون به یک جزیره با خط و مرزهای روشن تبدیل شده بود، و می‌توانستم کرانه‌هایی با درختان نخل را ببینم. اما هنوز به هدفم نرسیده بودم، و کار دشواری پیش رو داشتم.

سرانجام، پاداش رنج‌هایم را گرفته بودم. هنوز ساعتی از روز باقی مانده بود که به مرداب ساحلی رسیدم، و برخورد نرم قایق با ساحل را احساس کردم. پس از این

روزهای طولانی سرگردانی در دریا، حس کردن زمین سفت زیر پاهایم، مانند حضور در یک قصه پریان بود.

پیش از آنکه قایق را به میان درختان نخل بکشم، آخرین سهم بیسکویتم را خوردم. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که جزیره آب دارد یا نه. گرچه با رسیدن به یک جزیره استوایی جانم را نجات داده بودم، زیاد خوشبین نبودم. جزیره آن قدر کوچک بود که فکر کردم باید نامسکون باشد. از جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم ببینم که چگونه پیچ می‌خورد، و تقریباً انتهایش را هم دیدم.

درخت زیادی به چشم نمی‌خورد، اما ناگهان از بالای یک درخت نخل، آواز پرندهای شنیدم که دلکش‌تر از صدای تمام پرندگانی بود که شنیده بودم. شاید به این دلیل فوق‌العاده دلکش به نظر می‌رسید که نخستین نشانه زندگی در آن جزیره بود. من که سال‌ها تجربه زندگی در دریا را پشت‌سر گذاشته بودم، اطمینان داشتم که این صدا متعلق به یک پرندۀ دریایی نیست.

از قایق پیاده شدم و راه باریکی را در پیش گرفتم که به پرندۀ روی درخت نزدیک می‌شد. به نظر می‌رسید هر چه پیشتر می‌روم، جزیره گسترش و عمق بیشتری پیدا می‌کند. متوجه شدم که درختان بیشتری وجود دارند، و پرندگان بیشتری به آوازخوانی مشغول‌اند. در همان حال دریافتم – و فکر می‌کنم آن را در ذهن ثبت کردم – که بسیاری از گل‌ها و بوته‌های آن با آنچه دیده‌ام فرق دارند.

از ساحل فقط هفت یا هشت درخت نخل می‌دیدم، اما حالا می‌دیدم آن کوره راهی که در آن پیش می‌روم در میان بوته‌های گل سرخ ادامه پیدا می‌کند، و سپس به سمت دسته‌ای درخت نخل پیچ می‌خورد.

به سرعت به سمت درختان نخل رفتم، و در اینجا بود که متوجه شدم این جزیره چقدر بزرگ است. وقتی زیر درختان نخل رسیدم، دیدم آنها دروازه‌ای به سمت

سرزمینی پوشیده از جنگل را تشکیل می‌دهند. به پشت سر نگاه کردم. مردابی که وارد آن شده بودم پشت سرم بود، و سمت‌های چپ و راستم اقیانوس اطلس مانند طلا زیر تابش نور درخشان روز برق می‌زد.

لحظه‌ای مکث کردم و به فکر فرو رفتم. چیزی که باید می‌فهمیدم این بود که این جنگل در کجا پایان می‌یابد، و بنابراین به میان درختان دویدم. وقتی که از سوی دیگر سر برآوردم، تپه‌هایی با شیب تند در مقابلم قد کشیده بود. دیگر نمی‌توانستم دریا را ببینم.



سرباز پیک

... مانند شاه بلوط‌های بَرّاق ...

تا جایی که چشمم می‌کشید تا حروف را دو تا یکی نبینم، کتاب کلوچه‌ای را خواندم. آن را زیر کتاب‌های کمیک در صندوق عقب پنهان کردم، و به دریاچه کومو در بیرون خیره شدم. در شگفت بودم که میان ذره‌بین و کتاب کوچکی که ناوای دورف، داخل یک کلوچه برایم پخته بود چه رابطه‌ای وجود دارد. خودِ این مسأله هم یک معما بود که چگونه کسی توانسته است مطالبی به این ریزی بنویسد.

وقتی پس از پشت سر گذاشتن دریاچه کومو، وارد شهر کومو شدیم، هوا کمابیش تاریک شده بود. البته این حرف به معنای آن نیست که آخر شب بود، چون در این وقت از سال، در ایتالیا زودتر از نوروز هوا تاریک

می‌شود. هر یک روزی که به سمت جنوب جلوتر می‌رفتیم، هوا یک ساعت زودتر تاریک می‌شد.

همین طور که در اطراف این شهر زنده گشت می‌زدیم، چراغ‌های خیابان روشن شد، ناگهان چشمم به یک محوطه نمایشی بزرگ افتاد. برای اولین بار از آغاز سفرمان، همه نیروی خود را جمع کردم تا حرفم را به کرسی بنشانم.

با قاطعیت گفتم، «به نمایشگاهی که در آنجا برپا کرده‌اند می‌رویم.»

پدر جواب داد، «تا ببینیم.» او دنبال جای مناسبی برای گذراندن شب می‌گشت.

گفتم، «نه! باید به آن نمایشگاه برویم.»

سرانجام موافقت کرد، به شرط آنکه اول جایی برای اقامت پیدا کنیم. همچنین اصرار داشت پیش از آنکه مذاکرات بیشتری انجام دهیم یک آبجو بخورد. با این حساب دیگر شانس برای رفتن به نمایشگاه باقی نمی‌ماند.

خوشبختانه در چند قدمی نمایشگاه هتلی پیدا کردیم. نام این هتل مینی هتل بارادللو^۱ بود. من گفتم، «آلداراب لئوه ینیم»

پدر پرسید چرا ناگهان شروع به عربی حرف زدن کردم. به تابلو هتل اشاره کردم و خندیدم.

پس از آنکه وسایل مان را به اتاق هتل بردیم و پدر در سالن پذیرایی هتل آبجو خورد، به قصد دیدن نمایشگاه بیرون رفتیم. در راه، پدر وارد یک مغازه کوچک شد و دو بطری کوچک از مشروب قوی خرید.

1) Mini Hotel Baradello

نمایشگاه بسیار خوب بود، اما تنها جاهایی که سعی کردم پدر را ببرم تونل وحشت و چرخ فلک بود. علاوه بر این، سوار قطارهای پیچنده و چرخان هم شدم. از بالای چرخ فلک می‌توانستیم تمام شهر و حتی دورتر از آن، اطراف دریاچه کومو را نیز ببینیم. یکبار وقتی به بالا رسیدیم، چرخ فلک برای سوار کردن مسافران تازه متوقف شد و ما در صندلی خود تاب می‌خوردیم. میان زمین و آسمان که معلق بودیم، مرد کوچکی را دیدم که روی زمین ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد.

از صندلی خود پریدم، به مرد کوچک اشاره کردم، و گفتم: «باز هم آنجا است.»

«کی؟»

«کوتوله... همان کسی که در گاراژ ذره‌بین را به من داد.»

پدر گفت: «احمق نشو پسر.» اما در همان حال به پایین نگاه کرد. من اصرار کردم: «خودش است! او هم درست همین کلاه را داشت، و شما می‌توانید بخوبی ببینید که یک کوتوله است.»

«در اروپا کوتوله‌های زیادی وجود دارند، هانس توماس. کلاه‌های زیادی هم وجود دارند. حالا سر جاییت بنشین.»

اطمینان داشتم که همان کوتوله است، و مشخص بود که به ما نگاه می‌کند. وقتی چرخ فلک راه افتاد و به سمت پایین رفت، دیدم که او به سرعت برق از پشت چند چکمه نابدید شد.

دیگر به چیزهایی که در نمایشگاه بود علاقه نداشتم. پدر گفت اگر دوست داشته باشم می‌توانم سوار ماشین‌های دارای کنترل رادیویی شوم، اما مؤدبانه پاسخ دادم، نه، متشکرم.

گفتم: «فقط می‌خواهم این دور و برگشتی بزنم.»

چیزی که نگفتم این بود که می‌خواهم کوتوله را پیدا کنم. پدر کمی

مشکوک شده بود، چون با اصراری غیر معمول می‌خواست مرا سوار دستگاه‌های چرخان دیگر کند.

وقتی در نمایشگاه قدم می‌زدیم، یکی دو بار پدر پشت خود را به جمعیت کرد و جرعه‌هایی از یکی از بطری‌های کوچکی که خریده بود خورد. فکر می‌کنم وقتی هم که من در تونل وحشت یا جای دیگری بودم، این کار را کرده بود.

در مرکز نمایشگاه یک چادر پنج ضلعی برپا شده بود. روی چادر واژهٔ سیبلا نوشته شده بود، اما من به صورت برعکس آن را «آلیبس» خواندم. «چی؟»

با اشاره گفتم، «آنجا!»

پدر گفت، «سیبلا. و معنی آن طالع‌بین است. شاید می‌خواهی فالت را بدانی؟»

در این باره تردیدی وجود نداشت: یک راست به طرف چادر رفتم. دختر زیبایی که حدوداً همسن و سال من بود در ورودی چادر نشسته بود. موهای مشکی بلند و چشمان سیاهی داشت و احتمالاً کولی بود. به قدری زیبا بود که از نگاه کردن به او حظ می‌کردم.

متأسفانه این دختر به پدر بیشتر توجه نشان می‌داد. به پدر نگاه کرد و با انگلیسی شکسته بسته‌ای گفت، «می‌خواهید آیندهٔ خود را بدانید آقا؟ فقط ۵۰۰۰ لیر.»

پدر چند اسکناس درآورد، به من اشاره کرد، و پول را به دختر داد. درست در همین لحظه، پیرزنی سر خود را از چادر بیرون آورد. او همان طالع‌بین بود. قدری ناراحت شدم که دختری که پول را گرفت، طالع مرا نمی‌بیند.

سپس به درون چادر رانده شدم. یک لامپ قرمز از پرده آویزان بود.

فال‌گیر در مقابل یک میز گرد روی زمین نشسته بود، روی میز یک توپ کریستال بزرگ و یک تنگ ماهی طلایی قرار داشت که ماهی نقره‌ای کوچکی داخل آن بود. یک دست ورق نیز در کنار آنها قرار داشت.

طالع‌بین به یک چهارپایه اشاره کرد و من روی آن نشستم. اگر نمی‌دانستم که پدر بیرون ایستاده و یک بطری کوچک در دست دارد، خیلی نگران می‌شدم.

پیرزن پرسید، «عزیزم می‌توانی انگلیسی صحبت کنی؟»

جواب دادم، «بله، البته.»

ورق‌ها را برداشت و یک کارت بیرون کشید. این کارت سرباز پیک بود و او آن را روی میز گذاشت. سپس از من خواست که بیست کارت انتخاب کنم. وقتی این کار را کردم، گفت که آنها را بُر بزنم. طبق گفته او عمل کردم، و سپس گفت که سرباز پیک را در میان آنها قرار دهم. وقتی این کار هم انجام شد، فال‌گیر هر بیست ورق را روی میز قرار داد، در حالی که تمام مدت به چشمان من خیره شده بود.

ورق‌ها در سه ردیف هفت تایی چیده شدند. به ردیف بالا اشاره کرد و گفت، این ردیف گذشته را نشان می‌دهد، ردیف وسط زمان حال، و ردیف پایین آینده است. سرباز پیک در ردیف وسط بود، و او آن را در کنار یک ژوکر قرار داد.

به آرامی گفت، «حیرت‌انگیز است. یک آرایش بسیار ویژه.»

برای چند لحظه سکوت برقرار شد، در این فکر بودم که آیا این بیست و یک ورق آن قدر ویژه بوده که او را هیپنوتیزم کرده است، اما شروع به صحبت کرد.

به سرباز پیک در ردیف وسط و کارت‌های اطراف آن اشاره کرد و

گفت، «پسری می‌بینم که دارد بزرگ می‌شود. او بسیار دور از خانه است.»

تا اینجا حرف چشمگیری نزده بود، نیازی نبود آدم کولی باشد تا بداند که من اهل کومو نیستم.

اما پس از آن اضافه کرد، «خوشحال نیستی عزیزم؟»

جواب ندادم، وزن دوباره به ورق‌ها نگاه کرد.

اکنون به ردیفی اشاره کرد که به گذشته مربوط می‌شد. شاه پیک در میان تعدادی پیک دیگر قرار داشت.

«در گذشته‌ات حرمان‌ها و موانع زیادی دیده می‌شود.»

شاه پیک را برداشت و گفت این پدر است. کودکی تلخی داشته است.

سپس مطالبی گفت که فقط نیمی از آنها را فهمیدم. به کرات واژه «پدر بزرگ» را به کار می‌برد.

«اما مادرت کجا است پسر عزیزم؟»

گفتم که او در آتن است، اما بلافاصله پشیمان شدم، چون به او کمک

کرده بودم. به خوبی می‌توانست بلوف زده باشد.

طالع‌بین ادامه داد، «مدت زیادی از شما دور بوده است.» سپس به

ورق‌های ردیف پایین اشاره کرد. تک دل، آخرین ورق سمت راست بود،

و در فاصله‌ای بسیار دور از شاه پیک قرار داشت.

«فکر می‌کنم این مادرت باشد. زن بسیار جذابی است... لباس‌های زیبا

می‌پوشد... در یک کشور خارجی، دور از سرزمین شمال.»

به همین ترتیب به بازگویی طالع من ادامه داد، و من هیچ‌گاه بیش از

نیمی از حرف‌هایش را نفهمیدم. وقتی که شروع به حرف زدن درباره آینده

کرد، چشمانش مانند شاه‌بلوط می‌درخشید.

یکبار دیگر گفت، «هرگز آرایشی شبیه به این ندیده‌ام.»

به ژوکر که کنار سرباز پیک قرار داشت اشاره کرد و گفت،

«شگفتی‌های بزرگ. چیزهای پنهان فراوان، پسر.»

سپس بلند شد و با حالتی عصبی سرش را بالا انداخت. آخرین حرقی که زد این بود، «و چقدر نزدیک است...»

با بیان این جمله جلسه به پایان رسید. طالع‌بین مرا تا بیرون چادر بدرقه کرد، به سرعت خود را به پدر رساند، و حقایقی را در گوش او زمزمه کرد. من پشت سر او دویدم، و او دستش را روی سرم گذاشت و گفت، «این پسر بسیار ویژه‌ای است، آقا... رازهای فراوان. خدا می‌داند چه‌ها خواهد کرد.»

به نظرم، پدر خنده‌اش گرفته بود. فکر می‌کنم برای جلوگیری از انفجار خنده بود که اسکناس دیگری به آن زن داد.

حتی زمانی که از آن چادر خیلی دور شده بودیم، طالع‌بین همچنان جلو چادر ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد.

گفتم، «او ورق‌ها را خواند.»

«واقعاً؟ تو از او راجع به ژوکر پرسیدی، مگر نه؟»

با کج خلقی جواب دادم، «شما پاک دیوانه‌اید.» سؤال او مانند سوگند خوردن در کلیسا بود. «کولی کیست — ما یا آنها؟»

پدر قهقهه زد. از لحن صدای او می‌توانستم بگویم که هر دو بطری را خالی کرده است.

وقتی به اتاق هتل برگشتیم، از او خواستم داستان‌هایی قدیمی از هفت دریا بگوید.

سال‌ها در دریا روی نفتکش‌ها بین هند غربی و اروپا کار کرده بود، و خلیج مکزیک و شهرهایی از قبیل روتردام، هامبورگ و لوپک را مانند کف دستش می‌شناخت. اما این کشتی‌ها به سفرهای دیگر نیز رفته، و پدر را به اطراف و اکناف دنیا برده بودند. هامبورگ را دیده بودیم، و نصف روز را در محوطه لنگرگاه آنجا به گشت و گذار سپری کرده بودیم. فردا در شهر

بندری دیگری خواهیم بود که پدر در نوجوانی آنجا را دیده است: ونیز. و سرانجام وقتی به آتن برسیم، قصد دارد از پیریوس^۱ دیدار کند.

پیش از آنکه سفر دراز خود را شروع کنیم، از او پرسیدم چرا با هواپیما نمی‌رویم. چون در این صورت برای پیدا کردن ماما در آتن وقت بیشتری خواهیم داشت. اما پدر گفت، تمام هدف این سفر آن است که ماما را به خانه بازگردانیم، و سوار کردن او در فیات آسان‌تر از آن است که او را به یک آژانس مسافرتی ببریم و برایش بلیت هواپیما بخریم.

به گمانم اطمینان نداشت که ماما را پیدا خواهد کرد، و می‌خواست در چنین حالتی یک تعطیلات خوب را از دست نداده باشد. حقیقتش را بخواهید، پدر از دوران بچگی همیشه دلش می‌خواست آتن را ببیند. پیشترها وقتی در پیریوس بود — که فقط چند کیلومتر با آتن فاصله دارد — ناخدا به او اجازه نداده بود که از این شهر باستانی دیدن کند. به عقیده من این ناخدا می‌بایست به یک جاشوی کشتی تنزل درجه می‌یافت.

عده زیادی از مردم برای تماشای معابد باستانی به آتن سفر می‌کنند. پدر در وهله اول و بیشتر به این دلیل می‌خواست آتن را ببیند که این شهر محل زندگی فلاسفه بزرگ بود.

ماما مرا ترک کرده بود و پدر نیز به قدر کافی بد بود، اما پدر فکر می‌کرد تصمیم مادر برای رفتن به آتن اقدامی ناجوانمردانه بوده است. اگر می‌خواست خود را در کشوری پیدا کند که پدر نیز دوست داشت آن را ببیند، آنها می‌توانستند به اتفاق یکدیگر به آنجا بروند و با هم کار کنند.

پس از آنکه چندین داستان آبدار از زندگی دریایی خود تعریف کرد به

(یکی از شهرهای بندری یونان. م) Piraeus 1)

خواب رفت. در رختخواب دراز کشیدم و درباره کتاب کلوچه‌ای و نانوی عجیب دورف فکر کردم.

از اینکه کتاب کلوچه‌ای را در ماشین پنهان کرده بودم متأسف شدم. حالا نمی‌توانستم بفهمم بیکرهانس، شب پس از کشتی شکستگی را چگونه گذرانده است.

پیش از آنکه بخوابم درباره لودویگ و آلبرت و بیکرهانس فکر کردم. همه آنها پیش از آنکه در دورف به نانویی مشغول شوند روزگار سختی داشته‌اند. آنچه آنها را به هم پیوند می‌داد، نوحابه رنگین‌کمان و ماهی‌های طلایی بود. بیکرهانس اشاره‌ای هم به مردی به نام فرود کرده بود که ورق‌های عجیبی داشت...

اگر اشتباه نکرده باشم، همه اینها یا کشتی شکستگی بیکرهانس ارتباط داشت.



بی بی پیک

... این پروانه‌ها صدایی
شبیبه به آواز پرندگان داشتند ...

روز بعد، به خلاف معمول، پدر صبح زود مرا بیدار کرد. شاید هم در آن
بطری‌های کوچکی که در راه نمایشگاه خریده بود، دیگر چیزی باقی
نمانده بود.

گفت، «امروز به ونیز می‌رویم. طلوع آفتاب حرکت خواهیم کرد.»
به محض اینکه از تخت‌خواب بیرون پریدم، به یاد آوردم که درباره
کوتوله‌ها و طالع‌بین نمایشگاه خواب دیده‌ام. در خوابم، کوتوله به شکل
یک مجسمه مومی در تونل وحشت بود، اما ناگهان جان گرفت و زنده
شد، چون آن خانم کولی مو سیاه که همراه دخترش در آنجا بود، عمیقاً به

چشمان کوتوله خیره شده بود. در پایان شب، مرد کوچک از تونل بیرون خزید، و اکنون در اطراف اروپا سرگردان است و از آن می‌ترسد که کسی او را بشناسد و دوباره به تونل وحشت بازگرداند.

تا این رؤیای عجیب را از کله‌ام بیرون کنم و شلوارم را بپوشم، پدر آماده حرکت بود. در فکر رسیدن به ونیز بودم. برای اولین بار در سفر طولانی‌مان دریای آدریاتیک را می‌دیدیم. این دریا را ندیده بودم، و پدر هم از زمانی که از دریانوردی دست کشیده بود دیگر آن را ندیده بود. از ونیز به یوگسلاوی و از آنجا به آتن می‌رفتیم.

به سالن پذیرایی رفتیم و صبحانه خشکی خوردیم که در سراسر جنوب آلپ مرسوم است. ساعت هفت در ماشین بودیم، و درست هنگامی که راه افتادیم، آفتاب از افق بیرون آمد.

پدر عینک آفتابیش را که به چشم می‌زد گفت، «آن ستاره درخشان در تمام ساعات صبح در مقابل مان خواهد بود.»

راه ونیز از دره معروف پو^۱ می‌گذشت که یکی از حاصلخیزترین مناطق سراسر جهان است. دلیل آن نیز آب تازه آلپ است.

یک لحظه از میان انبوه درختان پرتقال و لیمو عبور می‌کردیم، و لحظه‌ای دیگر در محاصره درختان سرو، زیتون، و نخل بودیم. در مناطق مرطوب‌تر از کنار شالیزارهایی می‌گذشتیم که در کنار آنها ردیفی از درختان بلند تبریزی قد برافراشته بود. در سراسر مسیر، کنار جاده پوشیده از شقایق‌های قرمز بود، و چنان رنگ درخشانی داشتند که هرازگاهی مجبور می‌شدم چشمانم را بدم‌دم.

چند ساعت بعد بالای تپه‌ای رسیدیم و از آن بالا دشتی چنان

رنگارنگ دیدیم که یک نقاش بد اقبال می‌بایست تمام رنگ‌های خود را به کار گیرد تا تصویری حقیقی از آن بکشد.

پدر ماشین را پارک کرد، کنار جاده پیاده شد، و در حالی که افکارش را برای یکی از آن سخنرانی‌های کوچولو جمع و جور می‌کرد، سیگاری روشن کرد.

«همه این گل‌ها و گیاهان، هر بهار می‌شکفند، هانس توماس. گوجه‌فرنگی‌ها و لیموها، آرتیشوها و گردوها - خروارها سبزی. به نظر تو این زمین سیاه چگونه همه اینها را بیرون می‌ریزد؟»
ایستاد و خیره در کار آفرینش نگریست.

سپس ادامه داد، «آنچه مرا مجذوب می‌کند، این است که همه چیز از یک سلول ساده به وجود می‌آید. چندین میلیون سال قبل یک دانه کوچک پدیدار شد که به دو قسمت تقسیم شد، و با گذشت زمان، این دانه کوچک به فیل‌ها، درختان سیب‌ها، تمشک‌ها، و اوران‌اوتان‌ها تبدیل شد. متوجه منظورم می‌شوی، هانس توماس.»

سرم را تکان دادم و او ادامه داد. سخنرانی کاملی درباره منشأ گیاهان مختلف و انواع حیوانات ایراد کرد، و در پایان به پروانه‌ای اشاره کرد که از روی یک گل آبی به پرواز درآمد، و توضیح داد که این پروانه قادر است در اینجا، در دره پو، در صلح زندگی کند، چون خال‌های روی بال‌هایش شبیه به چشمان یک حیوان وحشی است.

در مواقع نادری که پدر حین توقف سیگار، بجای بمباران کردن فرزند بی‌دفاعش با سخنرانی‌های فلسفی، می‌ایستاد و در بحر تفکر فرومی‌رفت، من ذره‌بین را از جیب شلوارم بیرون می‌آوردم و به بررسی‌های زیست‌شناسی مشغول می‌شدم. وقتی هم که در صندلی عقب می‌نشستم و کتاب کلوچه‌ای را می‌خواندم از ذره‌بین استفاده

می‌کردم. حس می‌کردم که طبیعت و کتاب کلوچه‌ای از نظر اسراری که در خود دارند به یک اندازه غنی هستند.

طی چندین کیلومتر، پدر پشت فرمان به فکر فرو رفته بود. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است از این بحر تفکر بیرون بیاید، و حقیقت مهمی را دربارهٔ سیاره‌ای که روی آن زندگی می‌کنیم، یا ماما که ناگهان ما را ترک کرد بیان کند. اما در آن لحظه هیچ چیز مهمتر از خواندن کتاب کلوچه‌ای نبود.

از اینکه به چیزی بیش از یک صخرهٔ خشک و خالی در دریا رسیده‌ام خوشحال شدم. اما قضیه فقط به همین جا ختم نمی‌شد؛ به نظر می‌رسید در این جزیره رازی غیرقابل فهم وجود دارد. هر چه بیشتر در آن پیش می‌رفتم، به نظر می‌آمد وسعت آن بیشتر می‌شود. با هر قدمی که برمی‌داشتم، چنان در همهٔ جهات گسترش پیدا می‌کرد که گویی چیزی از اعماق آن به بیرون می‌ریخت.

راهی را که به داخل جزیره می‌رفت ادامه دادم، اما بزودی به یک دوراهی رسیدم و مجبور بودم یکی را انتخاب کنم. راه سمت چپ را در پیش گرفتم، اما این راه هم بزودی به یک دوراهی تقسیم شد. همچنان مسیرهای سمت چپ را ادامه دادم.

در ادامهٔ این راه، به شکاف عمیقی میان دو کوه رسیدم، و در آنجا لاک‌پشت‌های غول‌پیکری دیدم که میان گودال‌هایی می‌خزیدند؛ بزرگترین لاک‌پشت، بیش از دو متر طول داشت. دربارهٔ این قبیل لاک‌پشت‌های بزرگ مطالبی شنیده بودم، اما تا آن روز آنها را به چشم خود ندیده بودم. یکی از آنها سرش را از زیر لاکش بیرون آورد و زیرچشمی نگاهی به من کرد؛ گویی می‌خواست ورودم را به آن جزیره خوشامد بگوید.

تمام روز را به حرکت ادامه دادم، و جنگل‌ها، دره‌ها، و کوه‌های تازه دیدم، اما دریا را دیگر ندیدم. به نظر می‌رسید وارد یک سرزمین جادویی، یا هزار توی معکوس شده‌ام که در آن راه‌ها هرگز به پایان نمی‌رسند.

اواخر بعدازظهر به یک محوطهٔ باز رسیدم که دریاچهٔ بزرگی در آن قرار داشت، و زیر تابش آفتاب بعدازظهر با تراوت تمام می‌درخشید. بلافاصله خود را به ساحل دریاچه رساندم و عطشم را فروشاندم. پس از چند هفته این اولین بار بود که چیزی غیر از آب کشتی را می‌نوشیدم.

از آخرین باری که بدن خود را شسته بودم نیز مدت‌ها گذشته بود. لباس تنگ ملوانی را به سرعت درآوردم و در آب شیرجه زدم. پس از یک روز راه رفتن و عرق ریختن در گرمای یک ناحیهٔ استوایی، غوطه خوردن در این آب لذت‌بخش بود، و در اینجا بود که متوجه شدم بر اثر نشستن در قایق نجات، بدون سایه‌بان، تا چه اندازه کله‌ام سوخته است.

چندین بار به عمق آب شیرجه رفتم، و وقتی زیر آب چشمانم را باز کردم، تعداد زیادی ماهی طلایی، در رنگ‌های مختلف رنگین‌کمان دیدم. بعضی از آنها به سبزی علف‌های حاشیهٔ دریاچه، و بعضی دیگر مانند سنگ‌های قیمتی آبی بودند؛ تعدادی نیز به رنگ‌های سرخ، زرد، و نارنجی می‌درخشیدند. در عین حال، هر یک از آنها مایه‌هایی از همهٔ رنگ‌های قابل تصور را داشتند.

دوباره خود را به خشکی رساندم، و در آفتاب بعدازظهر دراز کشیدم تا بدنم خشک شود. درحالی که با گوشت و پوستم احساس گرسنگی می‌کردم، متوجه بیشه‌ای شدم که پر از خوشه‌های توت زرد رنگ بزرگ، به اندازهٔ توت‌فرنگی بود. شبیه این توت‌ها را ندیده بودم، اما حدس می‌زدم خوردنی باشند. مزهٔ آنها چیزی بین جوز و موز بود. وقتی سیرشدم، لباسم را پوشیدم، و در ساحل دریاچهٔ بزرگ از خستگی به خواب رفتم.

صبح زوده پیش از آنکه خورشید طلوع کند، با یک حرکت بیدار شدم. حس کردم پرتو نیرومندی از آگاهی سراسر بدنم را درنوردید.

با خود فکر کردم، از کشتی شکستگی نجات یافته‌ام. فقط حالا بود که این مطلب را می‌فهمیدم، و احساس می‌کردم دوباره متولد شده‌ام.

چشم‌انداز کوهستانی چین‌داری در سمت چپ دریاچه قد برافراشته بود. این کوه پوشیده از علف زرد رنگ، و گل‌های زنگی شکل سرخ رنگ بود که در نسیم خنک صبحگاهی به آرامی تاب می‌خوردند.

پیش از آنکه خورشید در آسمان پدیدار شود، روی یال کوه بودم. از آن جا نیز نمی‌توانستم دریا را بینم... در اطراف خود به یک کشور، یا یک قارهٔ بزرگ خیره شدم. امریکای شمالی و جنوبی را دیده بودم، بنابراین می‌دانستم که در هیچ یک از آن دو قاره نیستم. هیچ اثری از حضور انسان، در هیچ جا، دیده نمی‌شد.

آن قدر روی قله ایستادم تا آفتاب از مشرق شروع به بالا آمدن کرد. آفتاب، سرخ مانند گوجه‌فرنگی، و پرتالالو مانند سراب، از افق دشتی در دوردست بالا آمد. چون افق بسیار پایین‌تر از من قرار داشت، آفتاب بزرگتر و سرخ‌تر از آن بود که دیده بودم. حتی بزرگتر و سرخ‌تر از خورشیدی که در دریا دیده بودم.

آیا این همان خورشیدی بود که در زادگاهم لوبک بر خانهٔ پدر و مادرم می‌تابید؟

همهٔ ساعات صبح را به رفتن از چشم‌اندازی به چشم‌اندازی دیگر سپری کردم. نزدیکی‌های ظهر، هنگامی که خورشید به اوج آسمان رسیده بود، به دره‌ای پر از بوته‌های رُز زرد رسیدم. پروانه‌های غول‌پیکری در میان این بوته‌ها پرواز می‌کردند. پهنای بال بزرگترین آنها، به اندازهٔ بال یک کلاغ بود، اما بی‌نهایت زیبا بودند. همهٔ آنها به رنگ آبی سیر بودند، اما روی بال‌هایشان دو ستارهٔ قرمز خونی داشتند. به نظرم رسید مثل گل‌هایی هستند که پرواز می‌کنند. گویی بعضی از گل‌های این جزیره ناگهان از زمین آزاد شده و به پرواز درآمده‌اند. اما عجیب‌تر از همه این بود که صدای آنها شبیه به آواز پرندگان بود. این صدا مانند نغمهٔ آرام فلوت بود، اما طنین آن قدری فرق می‌کرد. موسیقی نرم و مسحورکنندهٔ فلوت در سراسر دره شناور بود، و به نظر می‌رسید همهٔ نوازندگان فلوت در یک ارکستر بزرگ، قبل از اجرای کنسرت، سازهای خود را کوک می‌کنند. گاه و بی‌گاه بال‌های نرم‌شان به من می‌خورد، و حس

می‌کردم ابریشم بر تنم کشیده می‌شود. مانند یک عطر گران‌قیمت، بویی سنگین و شیرین داشتند.

رودخانه‌ای خروشان از میان دره می‌گذشت. تصمیم گرفتم به جای پرسه زدن‌های بی‌هدف در اطراف این جزیره بزرگ، مسیر رودخانه را دنبال کنم. شکی نبود آن راه دیر یا زود به دریا می‌رسید، یا من این طور فکر می‌کردم. اما بعد از ظهر همان روز، وقتی دره بزرگ و عریض به پایان رسید، متوجه شدم که قضیه به این سادگی هم نیست. اول مانند یک قیف تنگ شد، و سرانجام به یک دیواره صخره‌ای عظیم خورد.

نمی‌توانستم بفهمم. چگونه یک رودخانه می‌تواند بچرخد و دوباره روی خودش در جهت عکس حرکت کند؟ وقتی وارد گلوگاه شدم، دیدم رودخانه از طریق یک تونل کوهستانی ادامه پیدا می‌کند. به سمت مدخل ورودی رفتم و با دقت به داخل نگاه کردم. آب پهن‌تر می‌شد و یک کانال زیرزمینی ایجاد می‌کرد.

در مقابل ورودی کوه، چند قورباغه بزرگ در حاشیه آب جست‌وخیز می‌کردند. آنها به اندازه خرگوش بودند. هنگامی که همه آنها با هم به صدا درمی‌آمدند، هیاهوی هولناکی ایجاد می‌کردند. اینکه طبیعت می‌توانست چنین قورباغه‌های بزرگی تولید کند برایم تازگی داشت.

چند مارمولک درختی چاق، و چند مارمولک خانگی بزرگتر در میان چمن‌های خیس می‌خزیدند. در عمرم موجوداتی به آن بزرگی ندیده بودم، هر چند به دلیل آنکه سال‌های سال در بنادر مختلف جهان رفت و آمد کرده بودم، به دیدن این جور موجودات عادت داشتم. اما هرگز این همه رنگ مختلف ندیده بودم. خزندگان این جزیره قرمز، زرد، و آبی بودند.

متوجه شدم که می‌توان از حاشیه کانال به درون تونل رفت. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که به داخل بخزم و ببینم تا کجا می‌توانم بروم.

در داخل کوه، نوعی نور آبی - سبز نرم می‌تابید. حرکت آب بسیار کند بود.

در اینجا نیز تعدادی ماهی طلایی دیدم که در این آب‌های بلورین حرکت می‌کردند.

پس از چند لحظه صدای غرش ضعیفی از انتهای تونل به گوشم خورد. هر چه جلوتر می‌رفتم، صدا مانند صدای دهل، بلندتر و بلندتر می‌شد. به یک آبشار زیرزمینی نزدیک می‌شدم. با خود فکر کردم، مثل اینکه دارم دور می‌زنم. اما پیش از آنکه به کناره آبشار برسم، نور درخشانی دیدم که به داخل می‌تابید.

به بالا نگاه کردم، و دیدم در دیواره صخره‌ای، یک سوراخ تنگ وجود دارد. به زحمت خود را به سوراخ رساندم و بیرون را نگاه کردم. منظره‌ای که دیدم آن قدر زیبا بود که بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد.

به هر زحمتی بود از سوراخ بیرون رفتم. از زمین بلند شدم، و در مقابل خود دره‌ای چنان سبز و حاصلخیز دیدم که دیگر میل به دیدن دریا را از یاد بردم.

همین طور که از سینه‌کش تپه پایین می‌آمدم، با انواع درختان میوه برخورد می‌کردم. در میان آنها تعدادی درخت سیب، پرتقال، و سایر میوه‌های آشنا نیز دیده می‌شد. علاوه بر اینها، در این جزیره میوه‌ها و دانه‌هایی وجود داشت که هرگز ندیده بودم. بزرگترین درختان آنجا، میوه‌هایی داشتند که دراز و به شکل آلوسیاه بود. بعضی درختان کوچک‌تر، میوه‌هایی سبز به اندازه گوجه‌فرنگی داشتند.

زمین پوشیده از گل‌های رنگارنگ، و هر یک مسحورکننده‌تر از دیگری بود. در میان آنها گل استکانی، زبان مادرشوهر، و گل تاجی دیده می‌شد. بوته‌های کوچک رُز، با تاج‌های شادابی از رُزهای کوتاه ارغوانی‌رنگ، همه جا روئیده بود. زنبورهای عسل در اطراف این بوته‌ها و زوزکنان می‌چرخیدند. این زنبورها تقریباً به اندازه گنجشک‌های آلمانی بودند. بال‌هایشان مانند شیشه در آفتاب بعدازظهر برق می‌زد. و من بوی خوش عسل را حس می‌کردم.

در امتداد دره قدری پایین‌تر رفتم، و در اینجا بود که مولوک‌ها را دیدم...

زنبورها و پروانه‌های بزرگ، هر دو توجهم را جلب کرده بودند، زیرا نسبت به

انواعی از آنها که در زادگاه خود آلمان دیده بودم، بسیار بزرگتر و زیباتر بودند، اما واضح بود که آنها زنبور و پروانه‌اند. در مورد قورباغه‌ها و مارمولک هم، ماجرا به همین صورت بود. اما اکنون حیوانات غول‌پیکر و سفید رنگی می‌دیدم که با هر چه دیده یا شنیده بودم فرق داشتند، و نمی‌توانستم به آنها نگاه کنم.

گله‌ای از آنها را دیدم که از حدود ۱۲ تا ۱۵ رأس تشکیل می‌شد. آنها به اندازه اسب و گاو بودند، اما سرهایی کوچک‌تر و تیزتر داشتند، پوست‌شان کلفت و سفید، و شبیه به پوست خوک بود، و همه آنها شش پا داشتند. هرازگاهی سر خود را به سوی آسمان بلند می‌کردند و می‌گفتند، «براش، براش!»

نمی‌ترسیدم، چون این حیوانات شش پا، مانند گاوهای آلمانی، ابله و مهربان به نظر می‌رسیدند. اما حضور آنها حکایت از آن می‌کرد که در کشوری هستم که در هیچ نقشه‌ای وجود ندارد. به اندازه روبرو شدن با شخصی که چهره نداشته باشد و هم‌آلود بود.

طبعاً خواندن حروف ریز کتاب کلوچه‌ای بسیار بیشتر از خواندن حروف معمول وقت می‌گرفت. هر حرف کوچکی باید از حروف متعدد جدا، و با حروف دیگر ترکیب می‌شد. هنگامی که به ماجرای این حیوانات شش پا در سرزمین جادویی رسیدم، اواخر بعدازظهر بود، و پدر در حاشیه بزرگراه عریض اتواسترادا^۱ ماشین را متوقف کرد.

گفت، «بسیار خوب، در ورونا شام می‌خوریم.»

جواب دادم، «آنورِو». تابلو روبرو را برعکس خواندم.

هنگامی که به سمت این شهر می‌رفتیم، پدر داستان غم‌انگیز رومئو و ژولیت را برایم تعریف کرد، که به وصال یکدیگر نرسیدند، چون

1) autostrada

خانواده‌های‌شان همیشه با هم در جنگ بودند. این زوج جوان که ناگزیر شدند زندگی خود را فدای عشق ممنوع‌شان نمایند، صدها سال قبل در ورونا زندگی می‌کردند.

گفتم قدری شبیه به ماجرای مادر بزرگ و پدر بزرگ است و پدر از ته دل خندید. قبلاً هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود. در یک رستوران بزرگ و دارای فضای باز، آنتی پستو^۱ و پیتزا خوردیم. پیش از آنکه به راهمان ادامه دهیم، در خیابان‌ها گشتی زدیم، و پدر از یک مغازه یادگاری فروشی یک دست ورق خرید که تصویر پنجاه و دو زن نیمه برهنه روی آنها نقش شده بود. نیازی به گفتن ندارد که بلافاصله ژوکر را از میان آنها جدا کرد، اما این بار بقیه ورق‌ها را هم نگهداشت.

به نظرم کمی خجالت زده شده بود، چون زنانی که روی ورق‌ها تصویر شده بودند کمی لخت‌تر از آن بودند که تصور کرده بود. به هر حال، به سرعت ورق‌ها را در جیب پیراهنش گذاشت.

بیشتر خطاب به خودش تا من، گفت، «واقعاً عجیب است که این همه زن وجود دارند.» شاید حس می‌کرد، مجبور است حرقی بزند.

مسلماً حرف بی‌معنایی بود، چون نیمی از جمعیت جهان را زنان تشکیل می‌دهند. شاید منظورش این بود که چقدر تعداد زنان برهنه زیاد است، زیرا این پدیده چندان متداول نبود.

اگر منظورش این بود، درست با او موافق بودم. به نظرم جمع کردن پنجاه و دو مدل در یک دست ورق، قدری زیادی بود. به هر دلیل، فکر خوبی نبود، چون با ورق‌هایی که فقط از زنان تشکیل شده است نمی‌توان

(۱) antipasto: یک پیتس غذای ایتالیایی شامل گوشت دودی، پنیر، ماهی و سبزیجات. م

بازی کرد. البته، شاه پیک، چهارلو خاج و غیره، در گوشه سمت چپ بالای ورق‌ها چاپ شده بود، اما اگر می‌خواستید با این ورق‌ها بازی کنید، احتمالاً بیش از آنکه توجه خود را بر بازی متمرکز کنید. به این خانم‌ها خیره می‌شدید.

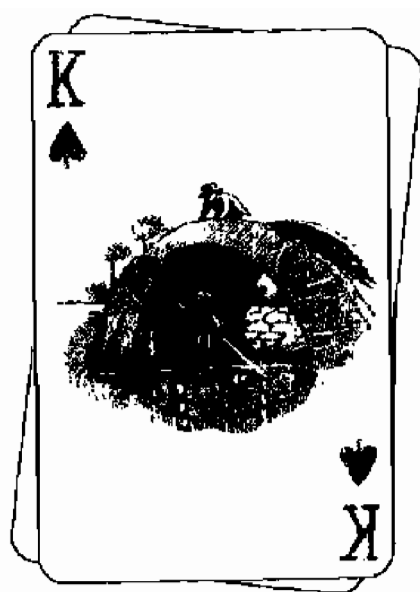
تنها مرد این مجموعه، ژوکر بود. ژوکر این ورق‌ها یک مجسمه یونانی یا رومی بود که شاخی شبیه شاخ بُز نر داشت. او نیز لخت بود، اما همه مجسمه‌های قدیمی این طوراند.

وقتی سوار ماشین شدیم، همچنان به این ورق‌های عجیب فکر می‌کردم.

رو به پدر کردم و گفتم، «آیا هیچ‌وقت فکر کرده‌اید که به جای تلف کردن عمر خودتان برای یافتن زنی که خود را پیدا نکرده است، می‌توانید زن جدیدی بگیرید؟»

اول با صدای بلند خندید، اما لحظه‌ای بعد گفت، «موافقم که این قضیه قدری رازآمیز است. پنج میلیارد انسان روی این سیاره زندگی می‌کنند. انسان عاشق یک شخص بخصوص می‌شود، و او را با هیچ‌کس دیگر عوض نمی‌کند.»

دیگر راجع به ورق‌ها حرفی نزدیم. گرچه پنجاه و دو زن مختلف وجود داشتند که همه تلاش خود را می‌کردند که زیباترین جلوه را داشته باشند، متوجه شدم که پدر فکر می‌کند یک ورق مهم در این ورق‌ها وجود ندارد. برای پیدا کردن این ورق بود که به آتن می‌رفتیم.



شاه پیک

... بر خورد نزدیک
از نوع چهارم ...

وقتی نزدیک‌های غروب، سرانجام به ونیز رسیدیم، مجبور شدیم پیش از ورود به خود شهر، ماشین را در یک پارکینگ بگذاریم، چون ونیز حتی یک خیابان هم ندارد. این شهر دارای ۱۸۰ کانال، بیش از ۴۵۰ پل، و هزاران قایق موتوری و گاندولا است.

از محل پارک ماشین تا هتل که کنار بزرگترین کانال ونیز قرار داشت، سوار اتوبوس آبی شدیم. پدر از شهر کومو یک اتاق در این هتل رزرو کرده بود.

چمدان‌های خود را در کوچکترین و زشت‌ترین اتاق هتلی گذاشتیم که

در سراسر طول سفر در آن اقامت کردیم، و سپس به گشت و گذار در اطراف کانال‌ها و پل‌های متعدد پرداختیم.

قرار بود پیش از ادامه سفر، دو شب در این شهر کانال‌ها اقامت کنیم، و می‌دانستم که در مجموعه نوشابه‌های الکلی موجود در این شهر، پدر فرصت بزرگی برای عیاشی دارد.

پس از صرف شام در پیاتزا سن مارکو^۱، پدر را تشویق کردم که مسیر کوتاهی سوار گاندولا شویم. پدر از روی نقشه به نقطه‌ای که می‌خواستیم برویم اشاره کرد و گاندولا به راه افتاد. تنها چیزی که برخلاف انتظار من بود این بود که ناخدای گاندولا حتی یک بیت آواز هم نخواند. البته از این بابت ناراحت نبودم، چون همیشه فکر می‌کردم آواز ناخداهای گاندولا شبیه به میومیو کردن گربه است.

وقتی روی آب حرکت می‌کردیم اتفاقی افتاد که من و پدر هیچ‌وقت در مورد آن به توافق نرسیدیم. درست هنگامی که داشتیم زیر یک پل می‌رفتیم، چهره‌ای آشنا از کنار نرده‌های بالای پل، دزدانه به ما نگاه می‌کرد. اطمینان داشتم که همان مرد کوچک گاراژ است، و این دفعه از این ملاقات عجیب خوشحال نبودم. متوجه شدم که در واقع ما را تعقیب می‌کند.

از جای خود پریدم، به او اشاره کردم، و با هیجان فریاد زدم، «آن کوتوله!»

امروز می‌فهمم چرا در آن روز پدر خشمگین شد، چون چیزی نمانده بود که گاندولا واژگون شود.

پدر فریاد زد «بشین!» اما وقتی از زیر پل رد شدیم، او هم سرش را

1) Piazza san Marco

برگرداند و نگاه کرد. اما دیگر مدت‌ها بود که کوتوله رفته بود — درست همان طور که در نمایشگاه کومو اتفاق افتاد.

گفتم، «خودش بود، من او را دیدم» و به گریه افتادم. وقتی گاندولا یکبر شده بود، قدری ترسیده بودم، علاوه بر این مطمئن بودم که پدر حرف مرا باور نمی‌کند.

گفت، «تو فقط آن را تصور می‌کنی، هانس توماس.»
«اما او یک کوتوله بود!»

با آنکه حتی نگاهی هم به او نکرده بود با اعتراض گفت، «شاید هم یک کوتوله بوده، اما همان کوتوله نبوده است.»
«پس شما فکر می‌کنید سراسر اروپا پر از کوتوله است؟»

با این سؤال باید درست وسط خال زده باشم. چون پدر در گاندولا نشست و خودستایانه لبخند زد.

گفت، «ممکن است. در واقع همه ما کوتوله‌های عجیب و غریب هستیم. ما انسان‌های کوچک و مرموزی هستیم که ناگهان از گوشه پلی در ونیز بیرون می‌پریم.»

ناخدای گاندولا که حالت چهره‌اش هیچ تغییری نکرده بود، ما را در نقطه‌ای که رستوران‌های کوچک متعددی وجود داشت پیاده کرد. پدر برای من یک بستنی و نوشابه، و برای خودش قهوه و چیزی به نام وچیا رومانیا^۱ سفارش داد. وقتی قهوه را آورد و متوجه شدم این قهوه با یک نوشابه قهوه‌ای رنگ، در پیاله‌ای شبیه به یک تنگ ماهی طلایی خورده می‌شود، تعجبی نکردم.

پدر پس از آنکه یکی دو پیاله از این نوشابه را خورد، چنان مستقیم به

1) Vecchia Romagna

چشمان من زل زد که گویی می‌خواهد تاریک‌ترین راز خود را با من در میان بگذارد.

با این جمله شروع کرد که، «تو باغ‌مان را در جزیره هیسوی به یاد می‌آوری؟»

به این سؤال بی‌ربط جواب ندادم، و او هم انتظار نداشت جوابی بشنود.

ادامه داد، «بسیار خوب، حالا به دقت گوش کن، هانس توماس.»
فرض کن یک روز صبح در باغ قدم می‌زنی، و ناگهان میان درختان چشمت به یک موجود مریخی کوچک می‌افتد. فرض کنیم قدش کمی کوتاه‌تر از تو باشد، و انتخاب رنگش را هم که سبز یا زرد باشد به تخیل خودت واگذار می‌کنم.»

همان طور که انتظار داشت سر تکان دادم. اعتراض کردن درباره انتخاب موضوع فایده‌ای نداشت.

پدر ادامه داد، «غریبه می‌ایستد و به تو خیره می‌شود، همان کاری که تو با کسانی از سیاره‌ای دیگر می‌کنی. سؤال این است که عکس‌العمل تو چه خواهد بود؟»

می‌خواستم بگویم او را به خوردن یک صبحانه زمینی دعوت می‌کنم، اما تصمیمم را عوض کردم و صادقانه گفتم، احتمالاً آن قدر می‌ترسم که جیغ می‌کشم.

پدر با تکان دادن سر تأیید کرد؛ از جواب من کاملاً راضی بود. در عین حال متوجه شدم که مطالب بیشتری در ذهن خود دارد.

«فکر نمی‌کنی باید در این مورد نیز کنجکاو باشی که این مردک کوچک کی بود و از کجا آمد؟»

جواب دادم، «البته که باید باشم.»

سر خود را طوری بالا گرفت که به نظر می‌رسید همه کسانی را که در میدان هستند ارزیابی می‌کند.

پرسید، «آیا هیچ‌وقت به ذهنت خطور نکرده است که خودت یک مریخی هستی؟»

انتظار داشتم که حرفی در همین مایه‌ها بشنوم، با این همه مجبور شدم دستم را به میز بگیرم تا از روی صندلی به زمین نیفتم.

او ادامه داد، «یا اگر دلت می‌خواهد، یک موجود زمینی. هیچ فرقی نمی‌کند که بر سیاره‌ای که روی آن زندگی می‌کنیم چه نامی بگذاریم. مسئله این است که خود تو انسان دو پایی هستی که روی سیاره‌ای در کاینات، به این سو و آن سو می‌روی.»

اضافه کردم، «درست مثل آن مریخی.»

پدر با سر تأیید کرد. «شاید در باغ با یک مریخی برخورد نکنی، اما به احتمال زیاد روزی با خودت برخورد خواهی کرد. روزی که این اتفاق بیفتد نیز احتمالاً از نرس جیغ کوتاهی خواهی کشید. و چنین واکنشی کاملاً درست است چون این قضیه که تو درک کنی یک موجود زنده ساکن در یک سیاره، بر جزیره‌ای کوچک در کاینات هستی، هر روز برای اتفاق نمی‌افتد.»

فهمیدم منظورش چیست، اما نمی‌توانستم چیزی به این گفتگو اضافه کنم. آخرین چیزی که درباره مریخی‌ها گفت این بود، «یادت می‌آید که با هم فیلمی به نام برخورد های نزدیک دیدیم؟»

با سر تأیید کردم. این فیلم داستان احمقانه‌ای درباره عده‌ای از مردم بود که یک بشقاب پرنده از سیاره‌ای دیگر را کشف کرده بودند.

«دیدن یک سفینه فضایی از سیاره‌ای دیگر، برخورد نزدیک از نوع اول نامیده می‌شود. اگر موجودات دو پایي را ببینی که از سفینه بیرون

می آیند، برخورد نزدیک از نوع دوم نامیده می شود. اما یک سال پس از دیدن فیلم برخوردهای نزدیک، یک فیلم دیگر دیدیم... گفتیم، «و نام آن فیلم برخورد نزدیک از نوع سوم بود. «درسته. و علت این نامگذاری آن بود که انسان های زمینی، آن انسان ریخت های عجیب را که متعلق به منظومه شمسی دیگری بودند لمس کردند. این تماس مستقیم با ناشناخته ها است که برخورد نزدیک از نوع سوم نامیده می شود. متوجه شدی؟»
«بله.»

لحظه ای سر راست کرد و از میدان به همه کافه ها نگاه کرد.
«اما هانس تو ماس، تو برخورد نزدیک از نوع چهارم را تجربه کرده ای.»
احتمالاً در این لحظه، به شکل یک علامت سؤال زنده درآمده بودم.
پدر با تأکید گفت، «چون تو خودت یکی از آن موجودات فضایی هستی.» سپس فنجان قهوه اش را با چنان صدای بلندی روی میز گذاشت که هر دو از اینکه نشکست تعجب کردیم. «تو چنین مخلوق رازآمیزی هستی، و آن را در درون خودت حس کن.»
تنها حرفی که زدم این بود که «دولت باید هزینه شما را به عنوان یک فیلسوف تأمین می کرد»، و این کلمات یگراست از دلم بر زبانم جاری شد.

عصر آن روز وقتی به هتل برگشتیم یک سوسک بزرگ کف اتاق بود. آن قدر بزرگ بود که هنگام راه رفتن لاکش صدا می کرد.
پدر در حالی که خم شده بود گفت، «متأسفم رفیق، تو نمی توانی امشب اینجا بخوابی. ما دو اتاق رزرو کرده ایم، اما برای هر دوی ما فقط یک اتاق وجود دارد. بعلاوه، این ما هستیم که صورت حساب هتل را می پردازیم.»

فکر کردم پدر دیوانه شده است، اما او به من نگاه کرد و گفت، «این سوسک بیش از حد چاق است که او را بکشیم، هانس توماس. آن قدر بزرگ است که باید آن را یک فرد نامید، و ما هیچ وقت افراد را تا حد مرگ آزار نمی‌دهیم، حتی اگر در حضور آنها کمی احساس ناراحتی کنیم.»

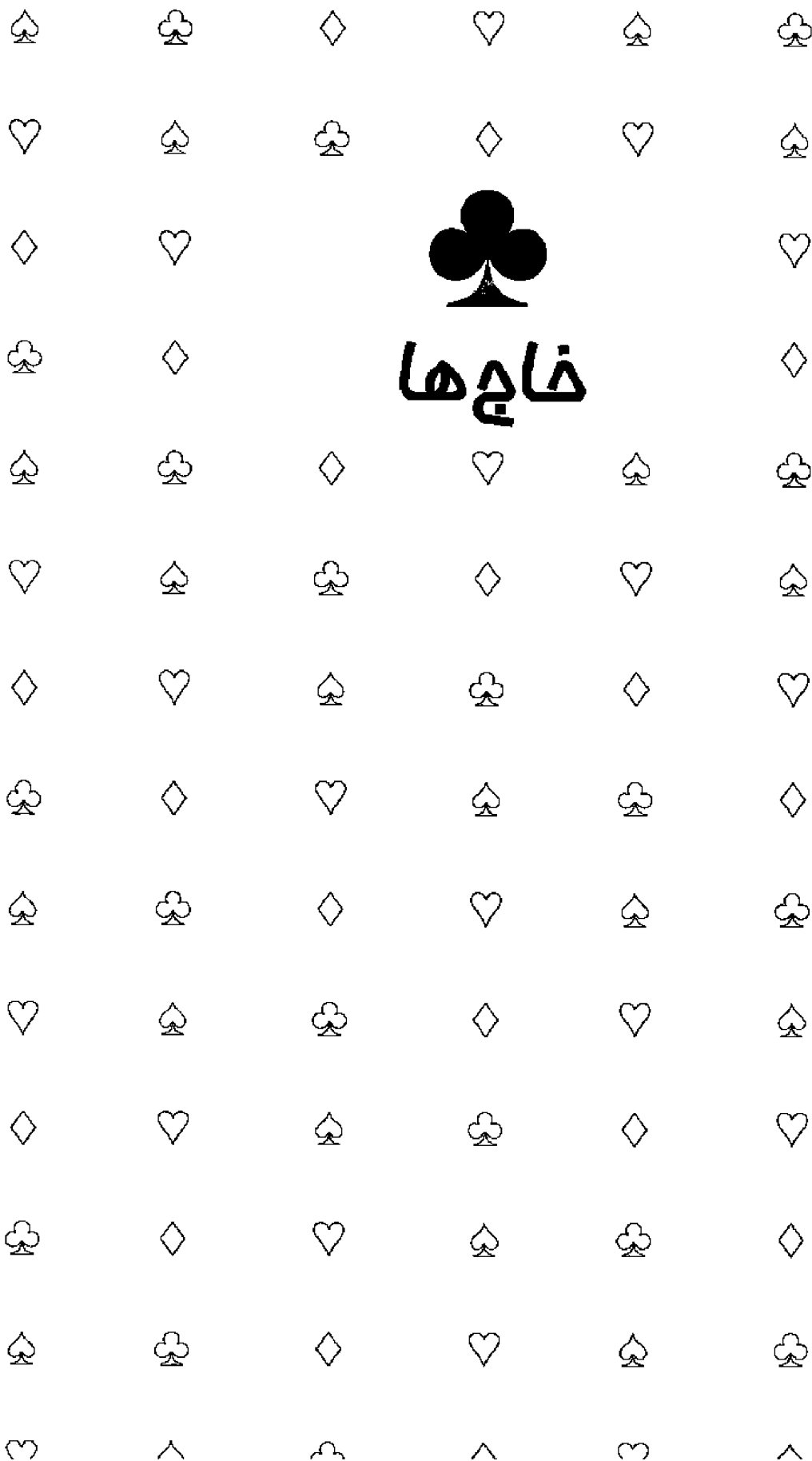
«می‌خواهید بگذارید وقتی ما خوابیده‌ایم، در اطراف اتاق برای خودش تاتی تاتی کند؟»

«خیر! او را تا دم در اسکورت خواهیم کرد.»

و همین کار را کرد. کار هدایت سوسک به خارج از اتاق را آغاز کرد. ابتدا چمدان‌ها و کیف‌ها را کنار هم ردیف کرد، و در کف اتاق گذرگاهی برای سوسک درست کرد. سپس با یک چوب کبریت به پشت او زد تا به حرکت درآید. پس از حدود نیم ساعت، سوسک از اتاق کوچک هتل بیرون رفته و در راهرو بود. در اینجا پدر احساس کرد کارش به پایان رسیده است، و دیگر این مهمان ناخوانده را تالار هتل دنبال نکرد.

در را که پشت سر خود می‌بست گفت، «حالا خود را به دست شب می‌سپاریم.» به محض آنکه در تخت خوابش دراز کشید به خواب رفت.

چراغ کنار تخت‌خواب را روشن گذاشتم، و به محض آنکه حس کردم پدر گذرنامه‌اش را در مرز ورود به سرزمین رؤیا مهر کرد، شروع به خواندن کتاب کلوچه‌ای کردم.





تک خاج

... دقیقاً همان چهره‌هایی که
روی ورق‌های بازی پیدا خواهی کرد ...

تمام بعد از ظهر را در این باغ خرم قدم می‌زدم که ناگهان در فاصله‌ای دور دو چهرهٔ انسانی دیدم. قلبم از شادی شروع به تپیدن کرد.

نجات پیدا کرده بودم. شاید سرانجام وارد آمریکا شده بودم.

همان طور که به سمت آنها می‌رفتم، ناگهان به ذهنم خطور کرد که احتمالاً نمی‌توانیم زبان یکدیگر را بفهمیم. من فقط آلمانی، قدری انگلیسی، و کمی نروژی بلد بودم که طی چهار سال کار روی عرشهٔ ماریا یاد گرفته بودم، اما ساکنان این جزیره، بی‌تردید به زبانی کاملاً متفاوت حرفی می‌زدند.

وقتی کم‌کم نزدیک‌تر شدم، دیدم روی یک تکه زمین کوچک کشت شده خم

شده‌اند. همچنین متوجه شدم که بسیار کوچکتر از من هستند. آیا آنها بچه بودند؟

وقتی نزدیک‌تر رفتم، دیدم نوعی ریشهٔ براق را جمع‌آوری می‌کنند و در سبد می‌ریزند. ناگهان سرشان را برگرداندند و به من نگاه کردند. این دو مرد کمی خپله بودند، و قدشان به زحمت تا سینهٔ من می‌رسید. موهای قهوه‌ای و چرب، و پوستی شاه‌بلوطی داشتند. لباس‌های آبی تیره و یکسانی پوشیده بودند. تنها فرق‌شان این بود که روی آستین لباس یکی از آنها سه دکمهٔ سیاه، و روی آستین دیگری فقط دو دکمهٔ سیاه وجود داشت.

مردان کوچک ابزاری را که در دست داشتند بر زمین گذاشتند، و با چهره‌هایی مبهوت به من نگاه کردند.

پرسیدم، «می‌توانید انگلیسی صحبت کنید؟»

آنها با تکان دادن دست و سر پاسخ منفی دادند.

به طور غریزی، شروع به صحبت کردن با آنها به زبان مادریم کردم. مردی که لباسش سه دکمه داشت، به آلمانی فصیح پاسخ داد. «اگر شما بیش از سه دکمه دارید می‌توانید ما را کتک بزنید، اما با التماس از شما می‌خواهیم که این کار را نکنید.» زبانم بند آمده بود، و نمی‌توانستم کلمات را پیدا کنم. در قلب این جزیرهٔ متروک در اقیانوس اطلس، به زبان مادری خودم حرف می‌زدم. این موضوع فقط قسمتی از ماجرا بود نمی‌فهمیدم منظور از سه دکمه چیست.

برای آرام کردن فضا گفتم، «من برای صلح آمده‌ام.»

«باید این طور باشد، چون در غیر این صورت، شاه شما را مجازات خواهد کرد.» شاه! پس من به هیچ‌وجه در امریکای شمالی نبودم.

گفتم، «خیلی مایلم با شاه گفتگو کنم.»

در این هنگام مردی که دو دکمه داشت به گفتگوی ما پیوست. «با کدام شاه می‌خواهی گفتگو کنی؟»

«مگر دوست شما نگفت شاه مرا مجازات خواهد کرد؟»

مرد دو دکمه‌ای رو به مرد سه دکمه‌ای کرد و زیر لب گفت، «همان طور است که فکر می‌کردم. او قوانین را نمی‌داند.»

مرد سه دکمه سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد.

گفت، «بیش از یک شاه وجود دارد.»

«عجب! چند شاه وجود دارد؟»

هر دو، حالتی ریشخندآمیز به خود گرفتند. آنها آشکارا فکر می‌کردند پرسش‌های من بسیار احمقانه است.

مرد دو دکمه‌ای از روی نومیدی آهی کشید و گفت، «در هر حال یک شاه وجود دارد.»

در این هنگام بود که درست متوجه شدم آنها چقدر کوچک اند. آنها از کوتوله‌ها بزرگتر نبودند، اما به رغم بدن‌های کوچک‌شان، تناسب اندام‌شان عادی بود. در همان حال به این فکر افتادم که نکند این مردمان لیلی‌پوتی از نظر ذهنی عقب‌مانده باشند.

در این فکر بودم که بیرسم در اینجا چند «خال» وجود دارد، تا بفهمم در آن جزیره چند شاه دارند، اما از این سؤال صرف‌نظر کردم.

در عوض پرسیدم، «نام نیرومندترین شاه اینجا چیست؟»

آنها بار دیگر به یکدیگر نگاه کردند و سر تکان دادند.

مرد دو دکمه‌ای رو به مرد سه دکمه‌ای کرد و گفت، «فکر نمی‌کنی سعی دارد به ما حقه بزند؟»

مرد سه دکمه‌ای گفت، «نمی‌دانم، اما باید جواب بدهیم.»

مرد دو دکمه‌ای حشره‌ای را که روی گونه چرب‌اش نشسته بود با دست پراند و گفت، «به موجب قانون، یک شاه سیاه می‌تواند یک شاه قرمز را بزند، اما این امکان وجود دارد که یک شاه قرمز نیز یک شاه سیاه را بزند.»

گفتم، «این وحشیانه است.»

«اینها قوانین هستند.»

ناگهان صدای شکستگی بلندی از دور به گوش‌مان خورد. به نظر می‌رسید صدای شکستن شیشه باشد. هر دو کوتوله به سمت صدا چرخیدند.

مرد دو دکمه‌ای گفت، «احمق‌ها! آنها بیش از نصف آنچه را که می‌سازند می‌شکنند.» هنگامی که پشت به من ایستاده بودند، متوجه نکته نگران‌کننده‌ای شدم: دو خاج سیاه بر پشت مرد دو دکمه‌ای روی ژاکتش نقش شده بود. آن دیگری نیز سه خاج بر پشت خود داشت. آنها درست همان شکلی بودند که در ورق دیده می‌شود. کشف این موضوع باعث شد حس کنم مکالمه‌ای که در آن درگیر شده‌ام قدری بیهوده است.

وقتی دوباره به سمت من چرخیدند، تصمیم گرفتم رویه تازه‌ای در پیش بگیرم. پرسیدم، «آیا جمعیت زیادی در این جزیره زندگی می‌کنند؟»

اما آنها به یکدیگر نگاه کردند، و باز هم مبهوت به نظر می‌رسیدند.

یکی از آنها گفت، «زیاد سؤال می‌کند.»

دیگری گفت، «بله، خام است.»

با خود فکر کردم اگر ما/اصلاً زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم این گفتگو می‌توانست بدتر از این باشد. منظورم از بکار بردن واژه اصلاً این است که گرچه همه کلماتی را که آنها بر زبان می‌آوردند می‌فهمیدم، اما نمی‌توانستم منظورشان را درک کنم. شاید اگر از زبان نشانه استفاده می‌کردیم، بهتر منظور یکدیگر را می‌فهمیدیم.

دوباره سعی خود را کردم و پرسیدم، «شما چند نفرید؟» اما این بار شکیبایی خود را از دست دادند.

مردی که سه خاج بر پشت داشت پاسخ داد، «خودتان می‌توانید ببینید که ما دو و سه هستیم. اگر به عینک احتیاج دارید بهتر است با فرود صحبت کنید، چون او تنها کسی است که می‌داند شیشه را چگونه باید برید.»

آن مرد دیگر پرسید «شما چند نفرید؟»

گفتم، «از من فقط یکی وجود دارد.»

مرد دو دکمه‌ای روبه‌مرد سه دکمه‌ای کرد و با صدای بلند سوت کشید.

گفت، «تک!»

سه دکمه‌ای در حالی که گیج و مبهوت به نظر می‌رسید، جواب داد، «پس ما باخته‌ایم. او می‌تواند شاه را هم بزند.»

با ادای این جمله، یک بطری کوچک از جیب بغل خود بیرون آورد. جرعه‌ای از یک نوشابه درخشان خورد و بطری را به همراهش داد، و او نیز با عطش فراوان نوشید.

مرد سه دکمه‌ای با صدای بلند گفت، «اما مگر تک، زن نیست؟»

دیگری گفت، «ضرورتاً نه، بی‌بی تنها کسی است که همواره زن است. شاید او متعلق به دست دیگری باشد.»

«بی‌معنا است! دست دیگری وجود ندارد. و تک، زن است.»

«شاید حق با تو باشد. اما او فقط به چهار دکمه نیاز دارد تا ما را بزند.»

«ما را بله، اما شاه‌مان را نه، تو این موضوع را می‌دانی. پس ما را فریب داده است!»

آنها همچنان از بطری کوچک نوشیدند، و چشمان‌شان سنگین‌تر و سنگین‌تر شد. در این هنگام سراسر بدن مرد دو دکمه‌ای، بدون هرگونه نشانه قبلی، به سروصدا درآمد. راست توی چشمان من نگاه کرد و گفت، «ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، این کار را کلوچه گرم خواهد کرد.»

با ادای این جمله، هر دو روی زمین دراز کشیدند، در حالی که زیر لب و جویده جویده می‌گفتند، «ریواس... انبه... کوربری... خرما... لیمو... هونیا... شوکا... نارگیل... موز...»

آنها به ذکر اسامی انواع میوه‌ها و دانه‌ها ادامه دادند؛ میوه‌هایی که نام

تعدادی از آنها را شنیده بودم. سرانجام به پشت غلطیدند و بلافاصله به خواب رفتند.

سعی کردم آنها را بیدار کنم، اما تکان نخوردند.

بار دیگر احساس تنهایی کردم. به نظرم رسید این جزیره باید آسایشگاه بیماران روانی غیرقابل درمان، و چیزی که این دو مرد نوشیدند نیز نوعی آرام‌بخش باشد. اگر قضیه از این قرار باشد، بزودی دکتر یا پرستاری پیدا خواهد شد و مرا متهم خواهد کرد که بیماران را ناراحت کرده‌ام.

در امتداد مزرعه و رو به عقب شروع به قدم زدن کردم. به زودی یک مرد کوتاه قد و خپله به سویم آمد. او نیز همان لباس آبی تیره را پوشیده بود، با این فرق که ژاکتش دو لبه بود و ده دکمه داشت. او نیز همان پوست چرب قهوه‌ای را داشت. در حالی که دستانش را تکان می‌داد و حيله‌گرانه به من نگاه می‌کرد، با صدای بلند گفت، «وقتی ارباب به خواب می‌رود، کوتوله‌ها به زندگی خود می‌پردازند.»

با خود فکر کردم، او هم دیوانه است.

به دو مردی که قدری آن طرف‌تر به خواب رفته بودند اشاره کردم و گفتم، «به نظر می‌رسد که کوتوله‌ها نیز خوابیده‌اند.»

با شنیدن این جمله پا به فرار گذاشت. گرچه تا آنجا که پاهای کوچکش اجازه می‌داد به سرعت می‌دوید، اما در زمانی کوتاه نمی‌توانست راه خیلی دوری برود. چندین بار بر زمین افتاد و دوباره بلند شد، و بلند شد و دوباره بر زمین افتاد. در این فاصله، وقت کافی داشتم که شماره ده خاج را بر پشت او ببینم.

به زودی به یک راه ارابه‌رو باریک رسیدم. هنوز راه زیادی نرفته بودم که سر و صدای وحشتناکی به گوشم خورد. ابتدا صدای رعدآسایی را درست پشت سرم شنیدم. مانند صدای سم اسبانی بود که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. به سرعت برگشتم، و به حاشیه راه پریدم.

حیوانات شش پایی که در همان روز دیده بودم به سویم می‌آمدند. سوارانی روی دو تا از آنها نشسته بودند. یک کوتوله پشت سر آنها می‌دوید و شلاق بلندی را در هوا تکان می‌داد. هر سه مرد همان لباس‌های آبی سیر را پوشیده بودند. متوجه شدم که همه آنها ژاکت‌های دولبه و چهار، شش، و هشت دکمه سیاه دارند.

وقتی به تاخت از کنارم می‌گذشتند، فریاد زدم، «بایستید!» فقط مرد پیاده که هشت دکمه داشت، سرش را برگرداند و سرعتش را قدری کم کرد.

با حالتی شوریده و صدایی بلند گفت، «پس از پنجاه و دو سال، نوه کشتی شکسته وارد روستا خواهد شد.»

کوتوله‌ها و حیوانات شش پا از نظر ناپدید شدند. متوجه شدم که تعداد دکمه‌های ژاکت‌های دو لبه آنها، درست همان شماره‌ای از خاج است که بر پشت‌شان نقش شده است.

درختان نخل با خوشه‌های سنگینی از میوه زرد رنگ، به اندازه پرتقال، در دو سمت مسیر قد برافراشته بودند. زیر یکی از این درختان یک گاری بود که تا نیمه پر از این میوه‌های زرد بود. کمی شبیه به همان چرخ دستی بود که پدر در شهرمان لویک برای حمل نان از آن استفاده می‌کرد. اما اسبی که زیر درخت نخل به گاری بسته شده بود یک اسب معمولی نبود. یکی از آن حیوانات شش پا را به عنوان اسب کار مورد استفاده قرار داده بودند.

فقط هنگامی که دور زدم و به جلو گاری رسیدم، متوجه شدم که کوتوله‌ای زیر درخت نشسته است. پیش از آنکه چشمش به من بیفتد، دیدم ژاکتی ساده پوشیده است که فقط پنج دکمه دارد. از جهات دیگر، لباسش شبیه به لباس‌های دیگر بود. همه کوتوله‌هایی که تاکنون دیده بودم یک فصل مشترک دیگر نیز داشتند: کله‌های گرد آنها پوشیده از موی قهوه‌ای کلفت بود.

گفتم، «عصر بخیر، پنج خاج!»

با بی‌اعتنایی به من نگاه کرد و گفت، «عصر به —» در میانهٔ جمله مکث کرد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به من خیره شد.

سرانجام زبان به حرف گشود و گفت، «بچرخ.»

این کار را کردم. وقتی پشتم را دید، همان طور که نشسته بود و با یک جفت انگشت کوتاه و چاق سرش را می‌خاراند.

دستانش را در هوا تکان داد، آهی کشید و گفت، «دردسرا!»

لحظه‌ای بعد، دو میوه از بالای درخت بلند نخل به پایین افتاد. یکی از آنها در دامن پنج خاج افتاد، و دیگری از بیخ گوش من رد شد.

چند لحظه بعد، وقتی هفت و نه خاج را دیدم که از درخت پایین می‌آیند، تعجبی نکردم. اکنون همهٔ خاج‌ها را از دو تا ده دیده بودم.

هفت گفت، «سعی کردیم با میوهٔ شوکا او را نقش زمین کنیم.»

نه گفت، «اما وقتی میوه را به طرفش پرت کردم، بلافاصله خود را کنار کشید.»

آنها زیر درخت، کنار شمارهٔ پنج نشستند.

گفتم، «بسیار خوب، بسیار خوب، همهٔ شما را می‌بخشم، اما اول باید به چند

سؤال ساده جواب بدهید. در غیر این صورت گردن‌تان را می‌شکنم. فهمیدید؟»

سعی کردم آنها را بترسانم تا آرام زیر درخت بنشینند. مستقیم در چشمان

قهوه‌ای سیر آنها نگاه کردم.

«بسیار خوب، شما کی هستید؟»

با شنیدن این سؤال، یکی پس از دیگری از جای خود بلند شدند، و جمله‌های

احمقانهٔ زیر را بیان کردند:

شمارهٔ پنج گفت، «*نانوا گنجینه‌های جزیرهٔ جادو را پنهان می‌کند.*»

هفت گفت، «*حقیقت در ورق‌ها نهفته است.*»

نه چنین نتیجه‌گیری کرد، «*فقط یک ژوکر بی‌کس، فریب را درمی‌یابد.*»

سرم را تکان دادم.

گفتم، «به خاطر اطلاعاتی که به من دادید متشکرم. اما شما کی هستید؟»
 پنج بلافاصله جواب داد، «خاج‌ها.» روشن بود که تهدید را جدی گرفته است.
 «بله، روشن است. اما اهل کجا هستید؟ آیا همه شما از آسمان افتاده‌اید. یا مانند
 برگ‌های شیدر از زمین سبز شده‌اید؟»

آنها به سرعت به یکدیگر نگاه کردند. سپس نه خاج گفت، «ما اهل دهکده
 هستیم.»

«آه، راستی و چه تعداد از این‌ها... هوم... از کارگران مزرعه، مانند شما در آنجا
 زندگی می‌کنند؟»

هفت خاج گفت، «هیچ‌کس. منظورم این است که فقط ما. هیچ‌کس مانند ما
 نیست.»

«می‌فهمم. حتی این موضوع هم برایتان عجیب است. اما رویهمرفته چند نفر
 کارگر مزرعه در این جزیره زندگی می‌کنند؟»

آنها بار دیگر به سرعت به هم نگاه کردند.

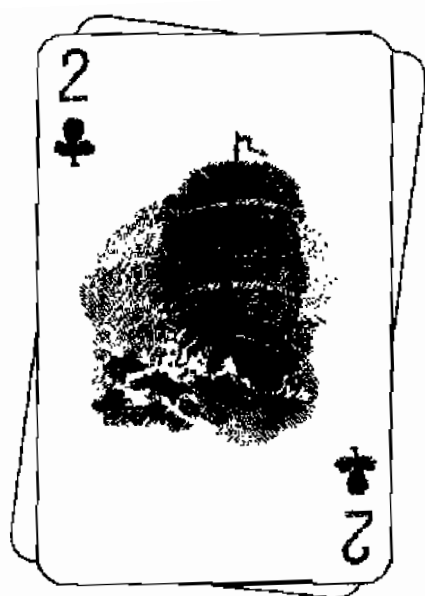
نه خاج گفت، «بچه‌ها نترسید، بیاید بزنیم به چاک.»

هفت خاج پرسید، «آیا اجازه داریم او را بزنیم؟»

گفتم، «بزنیم به چاک، نه او را بزنیم!»

با شنیدن این جمله خود را به داخل گاری انداختند. یکی از آنها ضربه‌ای به
 پشت حیوان سفید رنگ زد، و حیوان شش پا با سرعتی که می‌توانست حرکت کند از
 جا کنده شد.

هیچ‌وقت تا این حد احساس عجز نکرده بودم. البته می‌توانستم آنها را متوقف
 کنم. بی‌تردید می‌توانستم گردن آنها را هم بشکنم. اما هیچ یک از این کارها
 خردمندانه نبود.



دو لو خاج

... دو بلیط را
در هوا تکان داد ...

وقتی در اتاق کوچک هتل در ونیز بیدار شدم به اولین چیزی که فکر کردم
بیکرهانس بود که در جزیره با آن کوتوله‌های عجیب روبرو شده بود.
ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را از جیبم بیرون آوردم.
به محض آنکه چراغ را روشن کردم تا کتاب بخوانم، پدر مثل شیر
غره‌ای کشید، و با همان سرعتی که خوابیده بود بیدار شد.
خمیازه کشان گفت، «تمام روز در ونیز.» یک دقیقه بعد از جایش بلند
شده بود.

مجبور بودم کتاب کلوچه‌ای را از همان زیر پتو در جیبم بگذارم. به

نانوای پیر دورف قول داده بودم که همه مطالب آن به صورت رازی بین من و او باقی بماند.

پدر پرسید، «قایم موشک بازی می کنی؟»

جواب دادم، «دارم دنبال سوسک می گردم.»

«و برای این کار به ذره بین احتیاج داری؟»

جواب دادم، «شاید بچه هایی هم داشته باشند.» البته جواب بی معنایی بود اما در آن لحظه چیز بهتری به فکرم نرسید. برای آنکه فضای امن تری درست کنم، اضافه کردم، «کسی چه می داند؟ شاید تعدادی سوسک کوتوله نیز در اینجا زندگی می کنند.»

پدر گفت، «کسی چه می داند»، و در حمام ناپدید شد.

هتل آن قدر ابتدایی بود که حتی صبحانه هم نمی داد. از قضا این موضوع بد هم نبود، چون شب قبل یک کافه خیابانی دنج پیدا کرده بودیم که بین ساعت هشت تا یازده صبحانه می داد.

جای آرامی بود که روی کانال بزرگ، و کنار سنگ فرش های وسیع کنار آن قرار داشت. در رستوران، آب میوه، خاگینه با کره و شیر، نان تست شده، و مربای پرتقال سفارش دادیم. در طول سفرمان، این تنها صبحانه ای بود که از صبحانه خانه بهتر بود.

هنگام خوردن صبحانه یکی دیگر از آن افکار درخشان به ذهن پدر خطور کرد. ابتدا به افق خیره شد، و من یک دفعه فکر کردم که کوتوله دوباره پیدایش شد.

پدر گفت، «همین جا باش هانس توماس. تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم.»

نمی دانستم چکار می خواهد بکند، اما قبلاً هم از این کارها کرده بود.

وقتی فکری به ذهن پدر می رسید، تقریباً هیچ چیز نمی توانست او را منصرف کند.

پشت یک در بزرگ شیشه‌ای در طرف دیگر میدان ناپدید شد. وقتی برگشت، نشست و بقیه صبحانه‌اش را خورد، بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند. به مغازه‌ای که رفته بود اشاره کرد و گفت، «نوشته روی آن پوستر را بخوان، هانس توماس.»

نوشته را به صورت معکوس خواندم، «سارتپ - آنوکنا»
«بله، آنکونا - پتراس»^۱

یک تکه نان تست شده در قهوه‌اش فرو برد و به دهان گذاشت. عجیب بود که توانست آن را در دهانش بگذارد، زیرا تمام دهانش با یک نیشخند بزرگ باز شده بود.

پرسیدم، «خوب که چی؟» به نظرم، هر دو کلمه، چه به صورت واقعی، و چه برعکس، یونانی بودند.

به چشمان من زل زد و گفت، «تو هیچ وقت با من در دریا نبوده‌ای، هانس توماس. هیچ وقت به یک سفر دریایی درست و حسابی نرفته‌ای.»
دو بلیط را در هوا تکان داد و گفت، «برای یک دریانورد پیر درست نیست که کنار آدریاتیک رانندگی کند. و لعنت به من اگر مثل آدم‌های دریاندریده رفتار کنیم. فیات را روی عرشه یک کشتی بزرگ می‌گذاریم، و به پتراس در ساحل غربی پلویونز می‌رویم. از آنجا تا آئن فقط چند کیلومتر فاصله است.»

«مطمئن اید؟»

«صد درصد، مطمئنم.»

شاید به دلیل آنکه بزودی به دریا بازمی‌گشت، به این راحتی و قاطع حرف می‌زد.

دیگر لازم نبود تمام روز در ونیز باشیم. کشتی عازم یونان، آن روز عصر از آنکونا حرکت می‌کرد که با ونیز حدود ۴۰۰ کیلومتر فاصله داشت.

تنها کاری که پدر اصرار داشت پیش از نشستن پشت فرمان انجام دهد، تماشای هنر معروف شیشه‌گری ونیز بود.

برای ذوب کردن شیشه، فضای باز برای آتش لازم است. به عنوان یک اقدام احتیاطی در مقابل خطرات آتش‌سوزی، ونیزی‌ها، شیشه‌گری‌های شهر را به یک جزیره کوچک در مرداب منتقل کرده بودند. این قضیه مربوط به دوران قرون وسطا بود و نام این جزیره مورانو^۱ بود.

پدر اصرار داشت که قبل از شروع سفرمان، از آنجا، به محل پارک ماشین برویم. فقط باید چمدان‌های مان را از هتل می‌آوردیم.

در مورانو موزه‌هایی دیدیم که پر از شیشه‌هایی در انواع رنگ‌ها و طرح‌ها، از صدها سال قبل بود. پس از آن از کارگاه‌های شیشه‌گری دیدن کردیم. در این کارگاه‌ها سبوها و تنگ‌های شیشه‌ای را جلو ما درست می‌کردند. آنها چیزهایی را که می‌ساختند می‌فروختند، اما پدر گفت بهتر است این قسمت را به ثروتمندان آمریکایی واگذار کنیم.

از جزیره شیشه‌گرها یک اتوبوس آبی کرایه کردیم و به محل پارک ماشین برگشتیم. ساعت یک بعدازظهر بار دیگر در اتواسترادا بودیم و به طرف آنکونا در ۴۰۰ کیلومتری جنوب ونیز می‌رفتیم.

سراسر مسیر از ساحل آدریاتیک می‌گذشت، و پدر که حالا آن عنصر خیس را مدام پیش روی خود داشت، سوت می‌زد و لذت می‌برد.

مسیر از بالای یک رشته تپه می‌گذشت که چشم‌اندازی عالی به دریا

1) Murano

داشت. پدر ماشین را متوقف کرد، و درباره قایق‌های بادبانی و کشتی‌های تجاری که می‌توانستیم ببینیم حرف زد.

سوار ماشین که شدیم درباره تاریخ آرن‌دال و کشتیرانی آن مطالب زیادی گفت که قبلاً نمی‌دانستم. بدون آنکه فکر کند، تاریخ‌ها و اسامی کشتی‌های بادبانی بزرگ را ذکر می‌کرد. فرق میان قایق دو دکلی^۱، کشتی دو دکلی سریع‌السیر^۲، کشتی بادبانی سه دکلی^۳، و کشتی‌های سه دکلی با بادبان‌های مربع^۴ را فهمیدم. از اولین کشتی‌هایی تعریف کرد که از آرن‌دال به امریکا و خلیج مکزیک رفتند. همچنین فهمیدم اولین کشتی بخاری که به نروژ آمد و وارد آرن‌دال شد، یک کشتی بادبانی بود که آن را تغییر داده و یک موتور بخاری و یک پروانه روی آن نصب کرده بودند.

پدر روی یک کشتی نفتکش کار می‌کرده که در هامبورگ ساخته شده بوده و مال شرکت کشتی‌رانی کوهلنِس در برلین بوده است. این کشتی بیش از ۸۰۰۰ تن وزن و چهل نفر خدمه داشته است.

پدر گفت، «نفتکش‌های امروزی خیلی بزرگ‌ترند، در حالی که تعداد خدمه آنها فقط هشت یا ده نفر است. همه چیز با ماشین و تکنولوژی به حرکت درمی‌آید. بله، زندگی در دریا به یک خاطره تبدیل شده است، هانس توماس – منظورم خود زندگی است. در قرن آینده با ابلهانی مواجه خواهیم بود که پشت دستگاه‌های کنترل از راه دور نشسته‌اند و همه کارها را از خشکی اداره می‌کنند.»

اگر منظور او را درست فهمیده باشم، زندگی در دریا چیزی بود که از

1) Schooner

2) Brig

3) Bark

4) Full-rigged ship

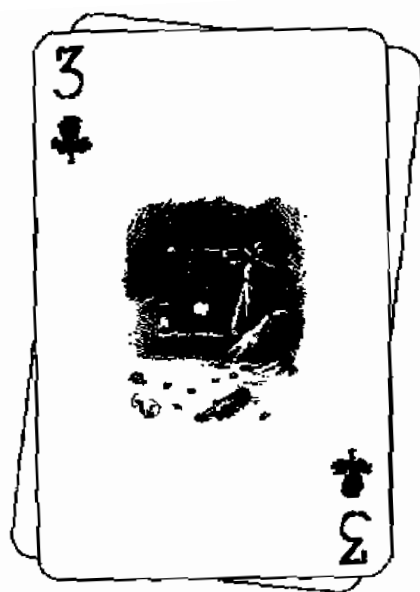
پایان دوره کشتی بادبانی، یعنی حدود ۱۵۰ سال قبل به این طرف، یواش یواش از بین رفته بود.

در حالی که پدر از زندگی در دریا حرف می‌زد، یک دست ورق بیرون آوردم. همه خاج‌های آن را از دو لو تا ده‌لو جدا کردم و کنار دستم روی صندلی ماشین چیدم.

چرا همه کوتوله‌های جزیره جادو، علامت خاج بر پشت خود دارند؟ آنها چه کسانی هستند - و از کجا آمده‌اند؟ آیا بیکرهانس کسی را پیدا می‌کند که بتواند با او به درستی درباره کشور زادگاهش صحبت کند؟ مغزم پر از سؤال‌های بی‌جواب بود.

و دو لو خاج چیزی گفته بود که نمی‌شد آن را فراموش کرد: «ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، اما کتاب کلوچه‌ای این کار را خواهد کرد.» آیا این ماهی طلایی می‌توانست همانی باشد که در دورف دیده بودم؟ و اما کلوچه - آیا می‌تواند همان کلوچه گرمی باشد که در دورف دریافت کردم؟ پنج خاج گفته بود، «نانوا گنجینه جزیره جادو را پنهان خواهد کرد.» اما کوتوله‌هایی که بیکرهانس در سال‌های میانی قرن گذشته دیده بود، چگونه همه چیز را در این باره می‌دانستند؟

حدود سی کیلومتری می‌شد که پدر سرودهای ملاحان را زیر لب سوت می‌زد. من هم یواشکی کتاب کلوچه‌ای را بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم.



سه لو خاج

... قطعه‌ای از یک سه‌تایی ...

در همان طرفی که سه کارگر مزرعه فرار کرده بودند جلو رفتیم. رد چرخ‌گاری لابلای چند درخت بلند و پرشاخ و برگ پیچیده بود. آفتاب درخشان بعدازظهر، برگ‌های درختان را به جرقه‌هایی زنده تبدیل کرده بود.

در محوطه صافی، در میان درختان، به خانه چوبی بزرگی رسیدیم. دودی سیاه رنگ از دو دودکش بیرون می‌آمد. از فاصله‌ای دور شمایی را دیدم که با لباسی صورتی به داخل خانه خزید.

اناً متوجه شدم که یک طرف خانه چوبی دیوار ندارد، و توانستم در آن چیزی را ببینم که به شدت شگفت‌زده شدم، طوری که مجبور شدم برای حفظ تعادل خودم به یک درخت تکیه دهم. این خانه سالن بزرگی بود که در آن نوعی کارخانه

برپا شده بود. طولی نکشید که متوجه شدم این کارخانه باید کارگاه شیشه‌گری باشد.

ستون‌هایی از تیر آهن کلفت، سقف آن را برپا نگاه می‌داشت. چندین تنار سنگی سفید و بزرگ، روی سه یا چهار تنور چوب‌سوز عظیم قرار گرفته بود. مایع سرخ داغ و فروزانی در تنارها می‌جوشید، و بخاری چرب از آن بلند می‌شد. سه زن، هم قد و قواره کارگران مزرعه، اما با لباس صورتی، در میان تنارها رفت‌وآمد می‌کردند. آنها لوله بلندی را وارد مایع درون تنارها می‌کردند و با دمیدن در آن، ظروفی شیشه‌ای در طرح‌های مختلف درست می‌کردند. یک طرف این تالار بزرگ، کپه‌ای سنگ قرار داشت، و طرف دیگر آن، ظروف شیشه‌ای ساخته شده، در قفسه‌هایی در دیوار چیده شده بود. وسط تالار را کپه‌ای از بطری‌ها، لیوان‌ها و تنگ‌های شکسته پر کرده بود.

یک بار دیگر از خودم پرسیدم کجا هستم. اگر لباس آنها را نادیده می‌گرفتم، به راحتی می‌توانستند اعضای یک جامعه عصر حجر باشند. حالا به نظر می‌رسید که این جزیره، صنعت شیشه‌گری ظریفی دارد.

زنانی که در میان محصولات شیشه‌ای می‌دویدند، لباس‌های صورتی سیر پوشیده بودند. رنگ و روی آنها سفید بود، و هر سه موهایی بلند، شلال، و نقره‌ای رنگ داشتند.

بلافاصله و با وحشت متوجه شدم که روی هر سه لباس، در قسمت جلو، نشانه‌های خشت وجود دارد. دقیقاً همان نشانه‌هایی بود که روی ورق دیده می‌شود. یکی از آنها سه خشت، دیگری هفت، و سومی نه خشت داشت. خشت‌ها نقره‌ای رنگ بودند.

این سه زن چنان مشغول کار شیشه‌گری بودند که مدت زیادی طول کشید تا متوجه من شوند، با اینکه درست در مقابل آن مدخل پهن ایستاده بودم. در آن سالن بزرگ به این سو و آن سو می‌رفتند و دستان‌شان را چنان سبک و نرم حرکت می‌دادند

که تقریباً بی‌وزن به نظر می‌رسیدند. تعجب نمی‌کردم اگر یکی از آنها دو فضای تالار شناور می‌شد.

ناگهان زنی که هفت لو خشت روی لباسش بود مرا دید. می‌خواستم فرار کنم، اما وقتی به من نگاه کرد چنان گیج شد که یک تنگ شیشه‌ای از دستش ول شد و کف سالن افتاد. وقتی تنگ شکست دیگر برای فرار کردن دیر شده بود، چون حالا همه آنها به من نگاه می‌کردند.

داخل شدم، مؤدبانه سر خم کردم، و به آلمانی سلام دادم. آنها به هم نگاه کردند، و چنان لبخندی زدند که دندان‌های سفیدشان در برق تنورهای گدازان درخشید. به سمت آنها رفتم، و آنها دورم جمع شدند.

گفتم، «امیدوارم دینار کوتاه من اشکالی نداشته باشد.»

بار دیگر به هم نگاه کردند و لبخند زدند. رنگ چشم همه آنها آبی سیر بود، و چنان به هم شباهت داشتند که می‌بایست از یک خانواده باشند. شاید با هم خواهر بودند.

«حرف‌هایی را که می‌زنم می‌فهمید؟»

سه لو خشت، با صدایی زیر و عروسکی گفت، «ما همه کلمات معمولی را می‌فهمیم.»

آنها همزمان با هم شروع به حرف زدن کردند، و دو تا از آنها کرنشی زنانه کردند. نه لو خشت به من نزدیک‌تر شد و دستم را گرفت. داستان ظریف او آن قدر یخ بود که تعجب کردم، چون در این کارگاه شیشه‌گری سرما معنایی نداشت.

گفتم، «چه شیشه‌های قشنگی درست می‌کنید»، و آنها زدند زیر خنده.

برخورد این دختران شیشه‌گر شاید دوستانه‌تر از برخورد آن کارگران بداخلاق مزرعه بود، اما اینها نیز به همان اندازه دور از دسترس بودند.

پرسیدم، «چه کسی هنر شیشه‌گری را به شما یاد داده است؟» گمانم این بود که آنها خودشان این کار را یاد نگرفته‌اند.

هیچ یک از آنها جوابی نداد، اما هفت لو خشت بلافاصله یک تنگ شیشه‌ای درست کرد و آن را به من هدیه داد.
گفت، «این برای شما است!»
و دخترها دوباره زدند زیر خنده.

در این فضای دوستانه، آسان نبود که مأموریت واقعی خود را انجام دهم.
اگر نمی‌توانستم معنای همه این موجودات عجیب و غریب را بفهمم، خیلی زود دیوانه می‌شدم.

دوباره شروع به حرف زدن کردم و گفتم، «من تازه وارد این جزیره شده‌ام، اما نمی‌دانم در کجای دنیا هستم. می‌توانید چیزی درباره این محل به من بگویید؟»
هفت لو خشت گفت، «ما نمی‌توانیم حرف بزنیم.»
«آیا کسی شما را از این کار منع کرده است؟»
هر سه سرهای‌شان را تکان دادند، و موهای نقره‌ای‌شان در پرتو نور تنورها موج زد.

نه لو خشت گفت، «ما در شیشه‌گری مهارت داریم. اما در فکر کردن مهارتی نداریم. به این دلیل است که برای گفتگو خیلی به درد نمی‌خوریم.»
گفتم، «شما قطعه‌ای از یک کل سه تایی هستید» و با شنیدن آن بار دیگر هر سه ریشه رفتند.

هفت لو خشت گفت، «همه ما شماره سه نیستیم.» سپس شروع به بازی با موهایش کرد و افزود، «مگر نمی‌بینی همه ما شماره‌های مختلفی هستیم؟»
«احمق‌ها!» این کلمه ناخواسته از زبانم بیرون پرید، و آنها دور هم چندک زدند.
سه لو خشت گفت، «لطفاً عصبانی نشوید. ما زود غمگین و افسرده می‌شویم.»
مطمئن نبودم که درست می‌گوید یا نه. چنان متقاعدکننده لبخند زد که فکر کردم به این سادگی‌ها هم دلخور نمی‌شوند، اما به هشدار آنها توجه کردم.
پرسیدم، «واقعاً همان قدر که ادعا می‌کنید پریشان‌خواس اید؟»

تأیید کردند.

نه لو خشت گفت، «واقعاً دلم می‌خواهد... اما دستش را روی دهانش گذاشت و دیگر چیزی نگفت.

با لحنی دوستانه پرسیدم، «بله؟»

«واقعاً دلم می‌خواهد به چیزی فکر کنم که آن قدر سخت باشد که نتوانم به آن فکر کنم، اما نمی‌توانم.»

درباره آنچه گفته بود فکر کردم و متوجه شدم که چنین کاری برای هر کسی باید دشوار باشد.

ناگهان سه لو خشت شروع به گریه کرد.

هق‌هق‌کنان گفت، «وا...»

نه لو دست در گردن او انداخت و هر سه با هم گفتند، «واقعاً دلم می‌خواهد بیدار شوم... اما من بیدار هستم.»

درست افکار مرا بیان می‌کرد.

هفت لو خشت در حالی که نگاهی دور در چشمانش موج می‌زد، به من خیره شد. بعد خیلی جدی گفت، «حقیقت آن است که پسر استاد شیشه‌گر با استفاده از خیالات خود سرگرمی درست کرده است.

چیزی نگذشت که هر سه آنها شروع به کشیدن نفس‌های عمیق کردند. یکی از آنها یک کوزه بزرگ شیشه‌ای را برداشت و عمداً آن را بر زمین زد. دیگری شروع به کشیدن موهای نقره‌ای رنگ خود کرد. متوجه شدم که ملاقات به پایان رسیده است.

به سرعت گفتم، «ببخشید که ناراحتان کردم. خداحفظ!»

دیگر کاملاً مطمئن بودم که وارد آسایشگاه عقب‌مانده‌های ذهنی شده‌ام. همچنین متقاعد شده بودم که هر لحظه ممکن است سر و کله پرستاری با لباس سفید پیدا

شود و ضمن نشان دادن من، مرا به دلیل پرسه زدن در جزیره و ایجاد اضطراب و ناراحتی برای بیماران دستگیر کنند.

با این همه چیزهایی وجود داشت که نمی‌فهمیدم. اولین موضوع، قد و قامت ساکنان جزیره بود. چون ملوان بودم و به سرزمین‌های زیادی سفر کرده بودم، می‌دانستم که در سراسر جهان هیچ کشوری وجود ندارد که مردمش این‌قدر کوچک باشند. رنگ موی کارگران مزرعه و دختران شیشه‌گر هم فرق داشت، پس نمی‌توانستند فامیل نزدیک هم باشند.

آیا امکان داشت که روزگاری در گذشته، بر اثر شیوع نوعی بیماری همه‌گیر، مردم کوتاه‌قدتر و ابله‌تر شده باشند — و کسانی که به این بلا دچار شده‌اند به این جزیره تبعید شده باشند تا دیگران را آلوده نکنند؟ اگر این طور بود، خود من هم بزودی به همان اندازه کوچک و احمق می‌شدم.

دومین مطلبی که نمی‌فهمیدم دسته‌بندی خشت‌ها و خاج‌ها، مطابق با دسته‌بندی خال‌های ورق بود. آیا دکترها و پرستاران، بیماران خود را به این صورت سازماندهی کرده بودند؟

رد گاری را که از میان درختان بلند می‌گذشت گرفتم و به راهم ادامه دادم. کف جنگل قرشی از خزه سبز پهن شده بود. گل‌های آبی رنگی که مرا به یاد گل هرگز فراموشم نکن می‌انداخت، همه جا روییده بود. آفتاب از خلال شاخ و برگ درختان به درون می‌تابید. شاخه‌ها مانند سایبان‌های زرین، بالای چشم‌انداز خیمه زده بودند.

پس از آنکه قدری در این قضا راه رفتم، لابه‌لای تنه‌های درختان چهره درخشانی به چشمم خورد. یک زن جوان ظریف با موهای صاف بلند بود. لباس زرد رنگی بر تن داشت، و خیلی بلندقدتر از دیگر کوتوله‌های جزیره نبود. هرازگاهی خم می‌شد و یک گل آبی می‌چید. تصویر یک قلب قرمز خونی را هم بر پشت او دیدم.

کم‌کم نزدیک‌تر شدم، و شنیدم که نغمه‌ای اندوهگین را زمزمه می‌کند.

وقتی به چندمتری او رسیدم، زیر لب گفتم «سلام!»

سرش را بلند کرد و گفت، «سلام!» رفتارش چنان طبیعی بود که گویی در گذشته با هم ملاقات کرده‌ایم.

به قدری زیبا بود که واقعاً نمی‌دانستم به کجا نگاه کنم.

بالاخره گفتم، «صدای قشنگی دارید.»

«متشکرم...»

بی‌هوا انگشتانم را در موهایم فرو کردم. برای اولین بار از زمانی که وارد جزیره شده بودم، به قیافه و ظاهر خودم فکر کردم. بیش از یک هفته بود که صورتم را اصلاح نکرده بودم.

گفت، «فکر می‌کنم گم شده‌ام.»

سر کوچکش را بالا انداخت و کاملاً حیران به من نگاه کرد.

پرسیدم، «نام شما چیست؟»

لحظه‌ای ایستاد، لبخند معناداری زد و گفت، «مگر نمی‌بینید من تکِ دل

هستم؟»

«بله، البته...» لحظه‌ای مکث کردم و ادامه دادم، «و این به نظر من جالب

است.»

«چرا؟»

خم شد و گل دیگری چید. «شما کی هستید؟»

«نام من هانس است.»

ایستاد و به فکر فرو رفت. «به نظر شما تکِ دل بودن عجیب‌تر از هانس بودن

است؟»

این بار جوابی نداشتم.

ادامه داد، «هانس؟ فکر می‌کنم چیزی شبیه به این را در گذشته شنیده‌ام. شاید

هم فقط خیال می‌کنم... خیلی خیلی دور به نظر می‌رسد...»

خم شد و یک گل آبی دیگر چید. بعد به نظرم رسید دچار نوعی تشنج صرع شد.

در حالی که دهانش می‌لرزید گفت، «جعبه داخلی جعبه خارجی را بیرون می‌ریزد، و در همان حال جعبه خارجی جعبه داخلی را.»

طوری حرف می‌زد که انگار او نیست که این جمله نامفهوم را بیان می‌کند. به نظرم این طور آمد که کلمات از او بیرون می‌ریزند، بدون آنکه خودش بفهمد چه می‌گوید. به محض آنکه این جمله را گفت دوباره به حالت اول بازگشت، و به لباس ملوانی من اشاره کرد.

با ترس گفت، «اما شما خالی خالی هستید.»

«منظورتان این است که بر پشتم علامتی ندارم؟»

با سر تایید کرد. بعد سرش را به تندوی بالا انداخت و گفت، «می‌دانید که مجاز نیستید مرا بزنید؟»

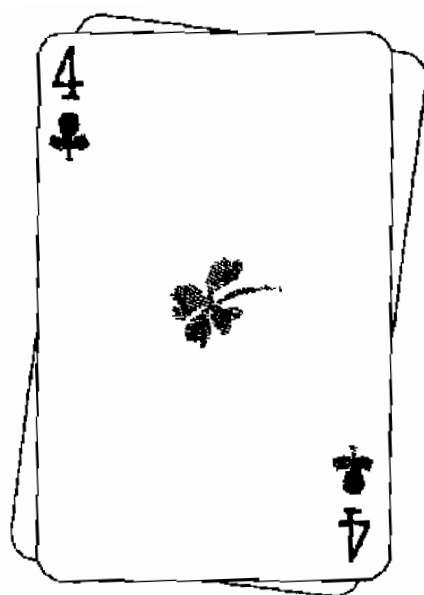
جواب داد، «من هیچ‌وقت روی یک خانم دست بلند نمی‌کنم.»

دو چال بزرگ در گونه‌هایش نمایان شد. به نظرم فرشته‌وار زیبا بود، درست مثل یک پری. وقتی لبخند زد چشمان سبزش مانند زمرد درخشیدند، و من نتوانستم از او چشم بردارم.

یک دفعه موجی از نگرانی چهره‌اش را پوشاند، و بدون آنکه فکر کند گفت، «شما که خال حکم نیستید؟»

«اوه، نه، من فقط یک دریانورد نیرومندم.»

با این گفتگو، پشت تنه یک درخت پیچید و رفت. سعی کردم او را دنبال کنم، اما به نظر می‌رسید غیب شده است.



چهار لو خاج

...بخت آزمایی بزرگی است که در آن
فقط بلیط‌های برنده را می‌توان دید ...

کتاب کلوچه‌ای را کنار گذاشتم و به دریای آدریاتیک خیره شدم.
آنچه خوانده بودم پرسش‌های فراوانی برمی‌انگیخت که درست
نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.
هر چه بیشتر درباره کوتوله‌های جزیره جادو می‌خواندم، به نظرم
بیشتر اسرارآمیز می‌آمدند. بیکرهانس حالا کوتوله‌های خاج و خشت را
دیده بود. تک دل را نیز دیده بود، اما ناگهان ناپدید شده بود.
این کوتوله‌ها چه کسانی بودند؟ چگونه به وجود آمده بودند – و از
کجا آمده بودند؟

مطمئن بودم که کتاب کلوچه‌ای آخر سر پاسخ همه پرسش‌های مرا خواهد داد. اما یک چیز دیگر هم بود: کوتوله‌های خشت، در کارگاه شیشه‌گری چیزهای شیشه‌ای درست می‌کردند. با توجه به اینکه همان روز از یک کارگاه شیشه‌گری دیدن کرده بودم، این مطلب به نظرم عجیب‌تر می‌رسید.

اطمینان کامل داشتم که میان سفر من در اروپا، و آنچه در کتاب کلوچه‌ای نوشته شده بود رابطه‌ای وجود دارد. اما آنچه در کتاب کلوچه‌ای می‌خواندم، چیزی بود که بیکرهانس در سال‌های دور گذشته برای آلبرت گفته بود. آیا امکان داشت میان زندگی من بر زمین، و راز بزرگی که بیکرهانس، آلبرت، و لودویگ در آن سهیم بودند، رابطه مرموزی وجود داشته باشد؟

نانوای پیری که در دورف دیدم که بود؟ مرد کوچکی که ذره‌بین را به من داد که بود - و آنکه در خلال سفرمان در اروپا، گاه و بی‌گاه خود را نشان می‌دهد کیست؟ متوجه شده بودم که باید میان نانو و کوتوله رابطه‌ای وجود داشته باشد - حتی اگر خود آنها از آن خبر نداشته باشند.

نمی‌توانستم با پدر درباره کتاب کلوچه‌ای حرفی بزنم - یا دست‌کم تا زمانی که آن را تمام نکرده بودم نمی‌توانستم. با وجود این، حضور یک فیلسوف در ماشین چیز خوبی بود.

از راونا^۱ که گذشتیم از پدر پرسیدم، «آیا شما به هم‌آیندی^۲ اعتقاد دارید؟»

در آینه به من نگاه کرد و گفت، «به هم‌آیندی اعتقاد دارم؟»
«بله.»

«اما هم‌آیندی چیزی است که کاملاً تصادفی اتفاق می‌افتد. وقتی در بخت‌آزمایی ده هزار کرون بردم، بلیطم را از میان هزاران بلیط دیگر بیرون کشیده بودم. البته از نتیجه خوشحال بودم، اما فقط خوش‌شانسی بود که برنده شدم.»

«در این مورد مطمئن هستید؟» فراموش کرده‌اید که آن روز صبح یک شبدر چهار برگی دیدیم؟ و اگر این پول را نمی‌بردید، نمی‌توانستیم هزینه سفر به آتن را پردازیم.»

فقط غرغر کرد، اما من ادامه دادم. «آیا صرفاً تصادفی بود که عمه شما به کورت رفت و ناگهان ماما را در یک مجله مد کشف کرد؟ یا عملی در کار بود؟»

پدر گفت، «سؤال این است که من به سرنوشت عقیده دارم یا نه؟» فکر می‌کنم از اینکه فرزندش به پرسش‌های فلسفی علاقه‌مند است خوشحال بود. «پاسخ من منفی است.»

به فکر دختران شیشه‌گر افتادم — و این واقعیت که درست پیش از آنکه در کتاب کلوچه‌ای درباره کارگاه شیشه‌گری مطالبی بخوانم، از یک کارگاه شیشه‌گری دیدن کرده بودم. بعلاوه، به آن کوتوله فکر کردم که درست پیش از آنکه کتابی با حروف ریز به دستم برسد ذره‌بینی به من داده بود، و به حوادثی که در جریان پنچر شدن دوچرخه مادر بزرگ در فرولند اتفاق افتاده بود — و همه حوادثی که پس از آن روی داد.

گفتم، «فکر نمی‌کنم متولد شدن مرا نوعی هم‌آیندی بنامید.»

پدر اعلام کرد، «ایستگاه سیگارا» احتمالاً حرفی زده بودم که باعث شده بود یکی از آن سخنرانی‌های کوچک از قفسه ذهنش بیرون بیفتد.

روی یک تپه که دید خوبی به آدریاتیک داشت ماشین را نگه داشت.

وقتی از ماشین بیرون آمدم به یک سنگ بزرگ اشاره کرد و دستور داد، «بنشین!»

نخستین چیزی که بر زبان آورد، «۱۳۴۹» بود.

جواب دادم، «طاعون سیاه» اطلاعات تاریخی خوبی داشتم، نمی دانستم طاعون سیاه با هم آیندی چه ارتباطی دارد.

گفت، «بسیار خوب»، و قدری دورتر شد. «احتمالاً می دانی که نصف جمعیت نروژ در جریان این طاعون بزرگ از بین رفتند. اما در اینجا رابطه‌ای وجود دارد که هنوز درباره آن به تو چیزی نگفته‌ام.»

وقتی این طور شروع می کرد می دانستم که یک سخنرانی بزرگ در پیش است.

او ادامه داد، «می دانستی که در آن زمان هزاران نفر اجداد تو بوده‌اند؟»

سرم را به علامت نه تکان دادم. چگونه امکان دارد؟

«تو دو نفر پدر و مادر، چهار نفر پدر بزرگ و مادر بزرگ، هشت نفر جد و جده، و الا آخر داشته‌ای. اگر تا سال ۱۳۴۹ به عقب برگردی و این ارقام را محاسبه کنی، تعداد آنها بسیار زیاد خواهد شد.»

تایید کردم.

«بعد آن طاعون خیارکی فرا رسید. مرگ از محله‌ای به محله دیگر گسترش می یافت، و کودکان بیشترین تلفات را می دادند. همه اعضای خانواده می مردند، و گاهی اوقات فقط یک یا دو عضو خانواده زنده می ماندند. تعداد زیادی از اجداد تو در این زمان بیچه بودند، هانس توماس. اما هیچ یک از آنها نمردند.»

با تعجب پرسیدم، «چگونه می توانید این قدر اطمینان داشته باشید.»

یکی به سیگارش زد و گفت، «چون تو اینجا نشسته‌ای و به آدریاتیک نگاه می کنی.»

باردیگر چنان نکته متحیرکننده‌ای گفته بود که واقعاً نمی دانستم چگونه به آن پاسخ دهم. اما می دانستم که درست می گوید، چون اگر فقط یکی از اجداد من در کودکی مرده بود، دیگر نمی توانست یکی از اجداد من باشد. در حالی که کلمات همچون رگباری بر زبانش جاری می شد، ادامه داد، «احتمال اینکه فقط یکی از اجداد تو در حین بزرگ شدن نمیرد، یک در چند میلیون است. چون مسئله فقط به طاعون سیاه مربوط نمی شود. در واقع همه اجداد تو بزرگ شده اند و کودکانی داشته اند – حتی در شرایط وقوع بدترین فجایع طبیعی، و هنگامی که مرگ و میر کودکان نرخ بسیار بالایی داشته است. البته تعداد زیادی از آنها بیمار شدند، اما بالاخره زنده ماندند. به عبارتی می توان گفت تو میلیاردها بار فقط یک میلیمتر با دنیا نیامدن فاصله داشته ای، هانس توماس. زندگی تو روی این سیاره، در معرض تهدید حشرات، جانوران وحشی، سنگ های آسمانی، رعد و برق، بیماری، جنگ، سیل، آتش، سم، و سوءقصد های برنامه ریزی شده بوده است. فقط در نبرد استیکل اشتاد^۱ صدها بار زخمی شده ای. چون می بایست اجدادی در هر دو سوی نبرد داشته باشی – بله، تو در واقع با خودت و فرصت به دنیا آمدن در هزار سال بعد می جنگیده ای. این مطلب در مورد جنگ جهانی گذشته نیز مصداق دارد. اگر پدر بزرگ در جریان اشغال نروژ به دست نروژی های خوب کشته می شد، در این صورت نه من به دنیا می آمدم و نه تو. نکته اینجا است که این واقعه میلیاردها بار در تاریخ اتفاق افتاده است. هر بار که تیری در هوا رها شده شانس تو برای به دنیا آمدن به حداقل رسیده است. اما تو آنجا نشسته ای و با من حرف می زنی، هانس توماس! متوجه می شوی؟»

گفتم، «به گمانم بله.» به نظرم دست کم می دانستم که پنچر شدن دو چرخه مادر بزرگ در فرولند چقدر اهمیت داشته است.

پدر ادامه داد، «دارم درباره زنجیره ای طولانی از هم آیندی ها حرف می زنم. در واقع این زنجیره تا اولین سلول زنده ادامه پیدا می کند. سلولی که نخست به دو سلول تقسیم شد، و از آنجا همه چیزهایی که امروز روی این سیاره جوانه می زنند و رشد می کنند شکل گرفت. احتمال اینکه طی این سه یا چهار میلیارد سال، زنجیره من در هیچ زمانی نشکسته باشد، آن قدر کم است که تقریباً باور کردنی نیست. اما من جان به در برده ام. بله، جان به در برده ام. در عوض می فهمم چقدر خوشبختم که می توانم این سیاره را در کنار تو تجربه کنم. می فهمم که هر حشره کوچکی که روی این سیاره می خزد چقدر خوشبخت است.»

در اینجا پرسیدم، «درباره بدشانس ها چه می گوید؟» تقریباً با فریاد گفت، «آنها وجود ندارند! آنها هرگز به دنیا نیامده اند. زندگی بخت آزمایی بزرگی است که در آن فقط بلیط های برنده را می توان دید.»

مدت زیادی همان جانشست و به دریا نگاه کرد.

پس از چند دقیقه پرسیدم، «راه بیفتیم؟»

«خیر! فقط آرام بنشین هانس توماس، چون هنوز مطالبی باقی مانده است.»

این جمله را چنان بر زبان آورد که انگار خودش حرف نمی زند. شاید خود را یک دستگاه گیرنده رادیو می دانست که فقط پیچ موج را می چرخاند تا آن را تنظیم کند. این وضعیت احتمالاً همان چیزی است که مردم الهام می نامند.

در حالی که در انتظار الهام به سر می برد، ذره بین را از جیبم درآوردم و

آن را روی یک ساس قرمز گرفتم که روی یک صخره، عقب و جلو می‌رفت. ساس، زیر ذره‌بین به یک هیولا تبدیل شد.

«در کلیه هم‌آیندی‌ها مسئله به همین صورت است»، پدر بار دیگر شروع به صحبت کرد. از بازی با ذره‌بین دست کشیدم و به او نگاه کردم. وقتی چند لحظه به این صورت می‌نشست تا افکار خود را جمع و جور کند و حرف بزند، می‌دانستم که چیز مهمی در راه است.

«برایت یک مثال می‌زنم: درست پیش از آنکه دوستی تلفن بزند یا وارد خانه من شود، درباره او فکر می‌کنم. بسیاری از مردم، این هم‌آیندی را پدیده‌ای ماوراءطبیعی می‌دانند. اما اگر این دوست تلفن هم نزند، من به او فکر می‌کنم. بعلاوه، او بیشتر اوقات به من تلفن می‌زند، بدون آنکه من به او فکر کنم. متوجه شدی؟» تایید کردم.

«مسئله این است که مردم آن مواردی را به خاطر می‌سپارند که دو حادثه، همزمان اتفاق می‌افتند. اگر درست زمانی که به پول احتیاج مبرم دارند پولی پیدا کنند، عقیده دارند که علت آن چیزی ماوراءطبیعی بوده است. آنها حتی هنگامی که برای به دست آوردن مقداری پول خود را به آب و آتش می‌زنند نیز این کار را می‌کنند. به این ترتیب، یک سلسله شایعات درباره تجارب گوناگون «ماوراءطبیعی» به راه می‌افتد؛ تجاربی که عمه‌ها و عموها در سراسر جهان آن را دیده‌اند. مردم آن قدر به این جور چیزها علاقه دارند که به سرعت یک مجموعه داستان ساخته می‌شود. اما در اینجا نیز فقط بلیط‌های برنده قابل دیدن‌اند. وقتی من ژوکر جمع می‌کنم خیلی عجیب نیست که یک کشور پر از ژوکر داشته باشم! از خستگی آه کشیدم.

پرسیدم، «آیا هیچ وقت سعی کرده‌اید درخواستی بفرستید؟»

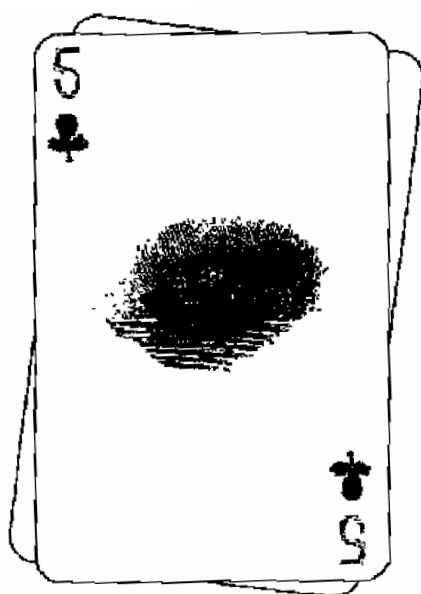
فریاد زد، «معلوم هست چی بلغور می‌کنی؟»

«که یک فیلسوف دولتی بشوید.»

قاه قاه خندید، اما بعد با لحنی ملایم‌تر گفت، «وقتی مردم به «ماوراءطبیعه» علاقه نشان می‌دهند، گرفتار نوعی نابینایی جدی‌اند. آنها اسرارآمیزترین چیزی را که در مقابل‌شان است نمی‌بینند — اینکه جهان وجود دارد. به مریخی‌ها و بشقاب‌های پرنده بیشتر علاقه نشان می‌دهند تا کل این آفرینش گیج‌کننده‌ای که پیش‌پای ما گشوده می‌شود. فکر نمی‌کنم. دنیا نوعی هم‌آیندی باشد، هانس توماس.»

آخر سر به طرف من خم شد و زمزمه وار گفت، «به نظر من کل جهان قصد شده است. خواهی دید که پشت هزاران ستاره و کهکشانی که مشاهده می‌کنیم هدفی وجود دارد.»

به خود گفتم، این موضوع می‌تواند به یک توقف سیگار آموزنده دیگر تبدیل شود، اما هنوز قانع نشده بودم که قضایای مربوط به کتاب کلوچه‌ای هم‌آیندی بوده است. شاید تصادفی بود که درست پیش از آنکه مطالب مربوط به خشت‌های کوتوله را بخوانم، من و پدر در مورانو بودیم. این مسئله هم می‌توانست کاملاً تصادفی باشد که درست پیش از آنکه کتاب کلوچه‌ای را با حروف میکروسکپی آن دریافت کنم، یک ذره‌بین در دستم گذاشته شد. اما این واقعیت که من آن کسی بودم که باید کتاب کلوچه‌ای را دریافت کند باید تعمدی بوده باشد.



پنج لو خاج

... بازی کردن با ورق‌ها
قدری دشوار شده بود ...

طرف‌های عصر که به آنکونا رسیدیم، پدر آن قدر ساکت بود که تقریباً
ترسیدم. وقتی در ماشین نشسته و منتظر ورود به عرشه بودیم، بدون آنکه
کلامی حرف بزنند فقط به من زل زده بود.

کشتی زرد بزرگی بود که دریای مدیترانه نام داشت.

سفر به یونان دو شب و یک روز طول کشید. کشتی ساعت نه شب
حرکت کرد. پس از شب اول تمام یکشنبه را در دریا بودیم، و اگر بلایی
سرمان نمی‌آمد، ساعت هشت صبح روز دوشنبه باید قدم به خاک یونان
می‌گذاشتیم.

پدر که یک کتابچه راهنما درباره کشتی پیدا کرده بود گفت، «این کشتی ۱۸۰۰۰ تن وزن دارد هانس توماس. پس با تغار رختشویی فرق دارد. سرعت آن ۱۷ گره و ظرفیت آن ۱۰۰۰ نفر مسافر و سیصد ماشین است. در این کشتی مغازه‌ها، رستوران‌ها، بارها، آفتابگیرها، دیسکوتک‌ها، و کازینوهای گوناگون وجود دارد. علاوه بر اینها چیزهای دیگری هم هست. آیا می‌دانستی که روی عرشه این کشتی استخر هم هست؟ البته نه اینکه چیز مهمی باشد، فقط می‌خواستم ببینم می‌دانی یا نه. و یک چیز دیگر: ناراحت نیستی که شانس دیدن یوگسلاوی با ماشین را از دست داده‌ای؟»

«استخر روی عرشه؟» تنها جمله‌ای بود که گفتم.

به نظرم من و پدر فهمیده بودیم که دیگر چیزی برای گفتن نداریم. با این همه، اضافه کرد، «باید یک اتاق می‌گرفتم، و بین اتاقی در داخل کشتی، یا اتاقی در فضای بیرونی با پنجره‌های بزرگ و روبه دریا، یکی را انتخاب می‌کردم. فکر می‌کنی کدام را انتخاب کرده‌ام؟»

می‌دانستم اتاق بیرونی را انتخاب کرده است، و می‌دانستم می‌داند که من می‌دانم. به همین دلیل فقط پرسیدم، «تفاوت قیمت آنها چقدر بود؟»

«مقداری لبر ناقابل، بله. اما من پسر را با خود به دریا نمی‌آورم تا او را در یک صندوق‌خانه زندانی کنم.»

فرصت نکرد چیز بیشتری بگوید، چون روی عرشه کشتی در ماشین تکان می‌خوردیم.

به محض آنکه ماشین را پارک کردیم، راه اتاق را پیدا کردیم. این اتاق در طبقه دوم از بالا قرار داشت، و با تختخواب‌های بزرگ، پرده‌ها و لامپ‌ها، صندلی‌های گود و میز، چیزی کم و کسر نداشت. آن طرف پنجره، مردم در راه پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند.

گرچه اتاق پنجره‌های بزرگی داشت و خود اتاق هم کمابیش بزرگ

بود، بدون آنکه کلامی حرف بزنیم، هر دو توافق کردیم که برای مدتی بیرون برویم. پیش از آنکه اتاق را ترک کنیم، پدر ظرف فلزی کوچکی بیرون آورد و برای خودش یک پیاله ریخت.

گفت، «به سلامتی توا» هر چند من چیزی نداشتم که به سلامتی او بنوشم، و مشکل سلامتی هم نداشتم.

می‌دانستم که پس از یک رانندگی طولانی از ونیز تا آنجا باید خیلی خسته باشد. شاید هم قرار و آرام نداشت، چون پس از سال‌ها راه رفتن روی زمین، پاهای دریایی خود را روی عرشه یک کشتی بزرگ گذاشته بود. من هم مدت‌ها می‌شد که این قدر خوشحال نشده بودم. با وجود این — یا شاید به همین دلیل — دربارهٔ مشروب خوردن او شروع به صحبت کردم.

«هر روز عصر باید بخوری؟»

گفت، «بله، می‌خورم» و آروغ زد، و دیگر حرفی رد و بدل نشد. اما او افکار خود را داشت و من هم افکار خود را. پس بهتر بود این موضوع را بگذاریم برای بعد.

تا صدای بوق کشتی به علامت ترک بندر به صدا درآمد، سوراخ سمبه‌های کشتی را یاد گرفته بودیم. وقتی فهمیدم استخر کشتی تعطیل است قدری ناراحت شدم، اما پدر بلافاصله در این باره سؤال کرد و متوجه شد که فردا صبح زود باز خواهد شد.

به سکوی آفتاب‌گیر رفتیم، به نرده‌ها تکیه دادیم، و آن قدر ایستادیم تا خشکی ناپدید شد.

پدر گفت، «بسیار خوب، حالا در دریا هستیم، هانس توماس.» بعد از این جمله کاملاً شسته و رفته، برای صرف شام به رستوران رفتیم. پس از خوردن شام، توافق کردیم که قبل از خواب به بار برویم و یک دست

کاناستا^۱ بازی کنیم. پدر یک دست ورق در جیب بغلش داشت، و خوشبختانه آن ورق‌های لختی نبود.

کشتی با مسافرانی از چهار گوشه جهان، روی دریا پیش می‌رفت. پدر گفت، بسیاری از مسافران یونانی هستند. من با دو لو پیک و ده لو خشت سروکار داشتم. وقتی ده لو را برداشتم، دو خشت دیگر نیز از قبل در دستم بود.

فریاد زدم، «دختران شیشه گر!»

چشمان پدر گشاد شد. «چی گفتی هانس توماس؟»

«هیچی...»

«نگفتی دختران شیشه گر؟»

جواب دادم، «چرا، گفتم. درباره آن زنانی که در بار هستند حرف می‌زدم. آنها نشسته‌اند و نوشابه‌های خود را طوری در دست گرفته‌اند که انگار این تنها کاری است که در سراسر عمرشان انجام داده‌اند.»

با خودم گفتم خیلی باهوش بودم که از این مهلکه خلاص شدم. ورق بازی کردن قدری مشکل شده بود. مانند بازی کردن با ورق‌هایی بود که پدر در ورونا خریده بود. وقتی پنج خاج را روی میز گذاشتم، فقط می‌توانستم به آن کارگران کوچک اندام مزرعه فکر کنم که بیکرهانس آنها را در آن جزیره جادویی دیده بود. وقتی یک خشت روی میز گذاشته می‌شد، در مقابل خود زنان زیبایی را می‌دیدم که لباس‌های صورتی و موهای نقره‌ای دارند. و وقتی پدر تک دل را روی میز انداخت و شش لو و هشت لوی پیک را برداشت، فریاد کشیدم، «این خودش است!»

پدر سرش را تکان داد و گفت زمان رفتن به رختخواب رسیده است

(۱) Canasta نوعی بازی ورق برای دو تا شش بازی‌کن و شبیه به رامی. م

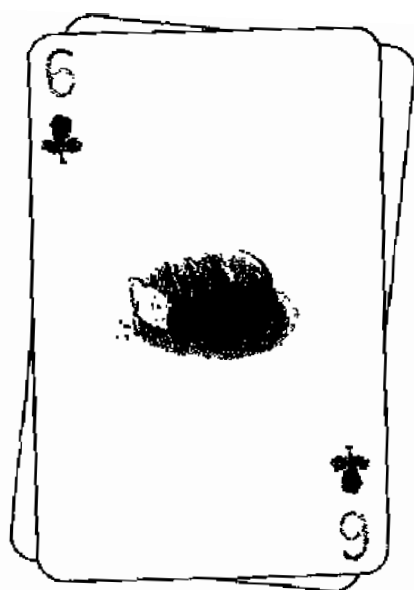
پیش از آنکه بار را ترک کنیم مأموریت مهمی داشت که باید انجام می‌داد. در آنجا ما تنها کسانی نبودیم که ورق بازی می‌کردیم. در راه بیرون رفتن، پدر کنار تعدادی از میزها رفت و ژوکرهای آنها را درخواست کرد. به نظرم کار خیلی زشتی بود که همیشه هنگام ترک یک محل انجام می‌داد.

سال‌ها بود که من و پدر ورق بازی می‌کردیم. وقتی کم سن و سال‌تر بودم، بیشتر این کار را می‌کردیم، اما پس از مدتی احساسات پدر نسبت به ژوکرها، لذت بازی را از بین برد. از این موضوع که بگذریم، در حقه زدن با ورق استاد بود. اما مهم‌ترین کار او این بود که یک بار سالیتری بازی کرده بود که چند روز طول کشیده بود تا با موفقیت به پایان برسد. برای لذت بردن از این بازی، نه تنها باید صبور بود، بلکه باید وقت زیادی هم در اختیار داشت.

وقتی به اتاق برگشتیم، چند لحظه ایستادیم و به دریا نگاه کردیم. چیزی ندیدیم، چون همه چیز مثل قیر سیاه بود، اما می‌دانستیم که این سیاهی که به آن نگاه می‌کنیم دریا است.

وقتی گروهی امریکایی نوحه‌خوان از راهرو کنار پنجره گذشتند، پرده‌ها را کشیدیم و پدر به رختخواب رفت. کسر خواب زیادی داشت و بلافاصله به خواب رفت.

من روی تختم دراز کشیدم و خود را به حس حرکت کشتی روی دریا سپردم. پس از مدتی ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را درآوردم و به خواندن بقیه مطالبی پرداختم که بیکرهانس به آلبرت گفته بود؛ آلبرتی که مادرش در بستر بیماری در گذشته بود.



شیش لو خاج

...گویی می‌خواست مطمئن شود انسانی
واقعی هستم که از گوشت و پوست و خون ساخته شده‌ام ...

در جنگل به راهم ادامه دادم. طولی نکشید که به یک فضای صاف و بی‌درخت
رسیدم. در دامنه تپه‌ای پوشیده از گل، خانه‌های چوبی تنگ هم ساخته شده بود.
راهی که مردمانی کوچک - در همان اندازه‌هایی که دیده بودم - در آن رفت‌وآمد
می‌کردند، از میان خانه‌ها عبور می‌کرد. در بالای تپه، خانه‌ای کوچک و مجزا به
چشم می‌خورد.

احتمالاً در اینجا هیچ مقام محلی وجود نداشت که سراغش بروم، باید سعی
می‌کردم بفهمم در کجای زمین هستم.

یکی از اولین ساختمان‌های ده یک ناتوایی کوچک بود. درست وقتی از مقابل

آن رد شدم، زنی با موهای صاف در درگاه نمایان شد. لباس سرخی پوشیده بود و سه دل سرخ خونی روی سینه‌اش دیده می‌شد.

در حالی که چهره‌اش از خجالت سرخ شده بود و به گرمی لبخند می‌زد، گفت «نان گرم تازه!»

بوی نان تازه چنان مقاومت‌ناپذیر بود که یک‌راست وارد ناوایی کوچک شدم. یک هفته بود که مزه نان را نچشیده بودم، و در اینجا نان شیرینی‌ها و قرص‌های نان روی پیشخوان پهنی در کنار دیوار چیده شده بود.

رشته‌ای دود از یک تنور ناوایی از اتاق کوچکی در پشت مغازه بیرون می‌آمد. اکنون زن دیگری که لباس قرمز پوشیده بود وارد مغازه شد. تصویر پنج دل روی سینه‌اش بود.

با خود فکر کردم خاج‌ها در مزارع کار می‌کنند و از حیوانات مراقبت می‌نمایند. خشت‌ها کار شیشه‌گری را برعهده دارند، تک در لباسی زیبا، بی‌هدف پرسه می‌زند و گل‌ها و میوه‌ها را می‌چیند. و دل‌ها نان می‌پزند. اکنون فقط لازم بود بدانم پیک‌ها چه می‌کنند. در این صورت می‌توانستم دیدی کلی از این بازی سالیتر پیدا کنم.

به یکی از قرص‌های نان اشاره کردم و پرسیدم، «می‌توانم آن را بخورم؟» پنج دل روی یک پیشخوان ساده که از گنده‌های چوبی ساخته شده بود خم شد. یک تنگ شیشه‌ای روی پیشخوان بود که ماهی طلایی تنهایی در آن شنا می‌کرد. مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد.

با حالتی متحیر گفت، «فکر نمی‌کنم در چند روز گذشته با شما صحبت کرده باشم.»

جواب دادم، «درست است. من همین حالا از کره ماه پایین افتاده‌ام. هیچ وقت هم صحبت خوبی نبوده‌ام. علتش آن است که فکر کردن واقعاً برایم سخت است، و وقتی نتوانید فکر کنید، حرف زدن هم چندان فایده‌ای ندارد.»

به تجربه دریافته بودم که روشن حرف زدن با این کوتوله‌ها چندان کمکی

نمی‌کند. شاید اگر مانند آنها خودم را غیر قابل درک نشان می‌دادم، نتیجهٔ بهتری می‌گرفتم.

«گفتید از ماه؟»

«بله، از ماه.»

پنج لو دل به اختصار گفت، «پس مطمئناً باید گرسنه باشید» طوری حرف می‌زد که گویی از ماه پایین افتادن، همان قدر باور کردنی است که ایستادن در مقابل پیشخوان نانوايي.

پس درست فکر کرده بودم. چنانچه یافته‌هایم را دنبال می‌کردم، قرار گرفتن روی طول موج این مردمان کوچک دشوار نبود.

اما پس از آن — و در پی یک حملهٔ شدید — روی پیشخوان خم شد و با هیجان زمزمه کرد، «آینده در ورق‌ها نهفته است.»

یک دقیقه بعد، دوباره به حالت عادی برگشت، یک تکه نان بزرگ برید و در دست من گذاشت. آن را فوری به دهانم گذاشتم، و وارد خیابان باریک شدم. نان قدری ترش‌تر از آن بود که من عادت داشتم، اما خوش خوراک بود و مثل نان‌های دیگر شکم را پر می‌کرد.

در خیابان دیدم همهٔ کوتوله‌ها، تصاویر کوچکی از دل، خشت، خاج، یا پیک بر پشت خود دارند. آنها چهار جور لباس یا اونیفورم متفاوت پوشیده بودند. رنگ لباس دل‌ها سرخ، خاج‌ها آبی، خشت‌ها صورتی، و پیک‌ها سیاه بود.

بعضی‌ها کمی بلندتر بودند. آنها شبیه به شاه، بی‌بی، و سرباز لباس پوشیده بودند. شاه‌ها و بی‌بی‌ها تاج بر سر داشتند؛ سربازها کمربندی هم داشتند که به آن شمشیری بسته بودند.

تا جایی که توانستم بینم از هر کدام فقط یکی وجود داشت. فقط یک شاه دل، یک شیش‌لوخاج، و یک هشت‌لوپیک دیدم. نه بچه‌ای وجود نداشت و نه سالخورده‌ای. همهٔ این مردمان کوچک، کوتوله‌های بالغی در اوج دوران زندگی بودند.

چندی نگذشت که کوتوله‌ها متوجه حضورم شدند، اما به سرعت روی خود را برمی‌گرداندند، انگار که حضور یک غریبه در آن روستا به آنها ربطی ندارد.

فقط شیش لو خاج — که ساعاتی قبل او را سوار بر یکی از آن حیوانات شیش پا دیده بودم — در خیابان به من نزدیک شد و یکی از آن جمله‌های بی‌معنایی را که کوتوله‌ها همواره روی زبان‌شان داشتند پیچید کرد: «شاهزاده خانم خورشید راه خود را به اقیانوس پیدا می‌کند.» لحظه‌ای بعد در گوشه خیابان پیچید و ناپدید شد.

کم‌کم گیج می‌شدم. معلوم بود وارد جامعه‌ای شده‌ام که نظام کاستی هوشمندانه‌ای دارد. انگار مردم این جزیره هیچ‌گونه کتاب قانونی را دنبال نمی‌کنند، و فقط یک دست ورق‌اند.

همین طور که در این دهکده مینیاتوری پرسه می‌زدم، این احساس نامطبوع را پیدا کردم که یک بازی سالیتر را با دو کارت به پایان رسانده‌ام که مرتباً تکرار می‌شوند و هیچ‌وقت کامل نمی‌شوند.

منازل، کلبه‌های چوبی کوتاهی بودند. چراغ‌های نفتی شیشه‌ای بیرون خانه‌ها آویزان شده بود، و من در کارگاه شیشه‌گری متوجه این چراغ‌ها شده بودم. چراغ‌ها روشن بودند، و هر چند سایه‌ها کم‌کم دراز می‌شدند، اما روستا زیر آفتاب طلایی عصر شناور بود.

تعداد زیادی تنگ شیشه‌ای که ماهی‌های طلایی در آنها بود روی چارپایه‌ها و کتیبه‌ها دیده می‌شد. بطری‌هایی در اندازه‌های مختلف نیز همه‌جا وجود داشت. مقداری از آنها در خیابان‌های میان خانه‌ها ریخته شده بود، و یکی دو کوتوله نیز در حالی که بطری‌های بغلی در دست داشتند پرسه می‌زدند.

یکی از این خانه‌ها بسیار بزرگتر از خانه‌های دیگر بود؛ به نظر می‌رسید چیزی شبیه به یک انبار باشد. از داخل این ساختمان صداها بلند می‌شد، به گوش می‌رسید، و وقتی از یک در باز نگاهی به داخل انداختم، دیدم کارگاه نجاری است. چهار پنج نفر کوتوله به این سو و آن سو می‌رفتند، و سرگرم ساختن یک میز بزرگ بودند.

لباس آنها شبیه به لباس آبی کارگران مزرعه بود، با این فرق که سیاه سیاه بود - و نمادهای پشت آنها پیک بود، حال آنکه کارگران مزرعه نماد خاج بر پشت خود داشتند. با دیدن این صحنه، معما برایم حل شد: پیک‌ها کار نجاری را برعهده داشتند. موهای‌شان مثل دغال سیاه بود، اما پوست‌شان پریده‌رنگ‌تر از خاج‌ها بود.

سرباز خشت، روی یک نیمکت کوچک، در مقابل یکی از خانه‌ها نشسته بود، و بازتاب برق خورشید بعدازظهر را روی شمشیرش واری می‌کرد. ژاکت صورتی بلند و شلوار سبز پاچه‌گشادی پوشیده بود.

به او نزدیک شدم و با احترام تعظیم کردم.

در حالی که سعی می‌کردم صدایم جیغ جیغو باشد گفتم، «عصر بخیر سرباز خشت. می‌توانی به من بگویی در این لحظه کدام شاه در قدرت است؟»

سرباز، شمشیر خود را غلاف کرد و با نگاهی مات به من خیره شد.

به کوتاهی گفت، «شاه پیک. چون فردا روز ژوکر است. اما بحث کردن درباره ورق‌ها مجاز نیست.»

«شرم‌آور است، چون من واقعاً باید بدانم عالی‌ترین مقام این جزیره کیست.»

گفت، «تسین زاجُم اهَقَرَو یراب رد ندرک ثحب.»

«چی گفتی؟»

او تکرار کرد «تسین زاجُم اهَقَرَو یراب رد ندرک ثحب.»

«شنیدم. اما معنای آن چیست؟»

گفت، «دینک تیعبت نیناوق زادیاب آمش هکنیا.»

«جدی؟»

«دیمهف یم!»

«دست‌بردار.»

به دقت به چهره کوچک‌اش نگاه کردم. همان موهای درخشان و پوست پریده رنگی را داشت که خشت‌ها در کارگاه شیشه‌گری داشتند.

گفتم، «باید مرا ببخشید، من این زبان را نمی‌دانم. آیا این زبان آلمانی است؟»

سرباز جوان اکنون خودستایانه به من نگاه می‌کرد.
«فقط شاه‌ها، بی‌بی‌ها، و سربازها می‌توانند از هر دو طرف صحبت کنند. با توجه به اینکه تو این زبان را نمی‌فهمی، پس پایین‌رتبه‌تر از من هستی.»
دوباره به گفتگوی مان فکر کردم. آیا منظور سرباز این بود که دارد برعکس حرف می‌زند؟

«دیمهف یم»... همان «می‌فهمید» بود سپس دوباره تکرار کرد «تسین زاجم اه‌قرۆ یراب رد ندرک ثحب.» اگر از آخر شروع می‌کردم، می‌شد. «بحث کردن درباره ورق‌ها مجاز نیست.»

گفتم، «بحث کردن درباره ورق‌ها مجاز نیست.»
اکنون حالت دفاعی گرفته بود.
با دست‌پاچگی پرسید، «آمش آرج سَپ؟»^۱
با اعتماد به نفس جواب دادم، «آمش ندرک ناحتما یارب»^۲
حالا مثل کسی به نظر می‌رسید که از آسمان پایین افتاده باشد.
سپس ادامه دادم، «ازت سؤال کردم کدام شاه در این لحظه در قدرت است تا ببینم می‌توانی. در مقابل پاسخ دادن خودت را کنترل کنی یا نه. اما نتوانستی، پس قوانین را شکسته‌ای.»

گفت، «این گستاخانه‌ترین حرفی است که در عمرم شنیده‌ام.
«بله، و من مسلماً می‌توانم گستاخ‌تر از این باشم.»

«هنوگج؟»^۱

جواب دادم، نام پدر من «باب»^۲ است. می‌توانی این نام را برعکس بگویی؟
به من نگاه کرد.

گفت، «باب».

«درست است. می‌توانی باز هم آن را برعکس کنی؟»

دوباره گفت «باب».

ادامه دادم، «بله، می‌شنوم. اما آیا می‌توانی برعکسش کنی؟»

سرباز با غرغر گفت، «باب، باب!»

برای آنکه او را آرام کنم گفتم، «امتحان خوبی بود. می‌خواهی چیز دیگری را

امتحان کنیم؟»

سرباز جواب داد، «اُگب»^۳

گفتم، «دیدی دید»^۴

سرباز گفت، «دیدی دید»

فقط دستم را تکان دادم و گفتم، «و حالا همان را برعکس بگو.»

سرباز گفت، «دیدی دید، دیدی دید!»

«متشکرم، کافی است. می‌توانی یک جمله کامل را هم برعکس کنی؟»

«هتِیلا»^۵

گفتم، «شکر به ترازوی وزارت برکش»^۶

سرباز بلافاصله گفت، «شکر به ترازوی وزارت برکش.»

«بله، درست است، و حالا برعکس.»

دوباره گفت، «شکر به ترازوی وزارت برکش»

(۳) بگو

(۱) چگونه؟ (۲) در متن اصلی «otto» است.

(۴) در متن اصلی «Pull up» است. (۵) البته

(۶) جمله انگلیسی این است «Red rum sir is murder»

سرم را تکان دادم و گفتم، «تو فقط از من تقلید می‌کنی. لابد علتش آن است که نمی‌توانی این جمله را برعکس کنی.»

دوباره فریاد کشید، «شکر به ترازوی وزارت برکش، شکر به ترازوی وزارت برکش.»

کمی دلم برایش سوخت، اما این من نبودم که بازی را شروع کردم. اکنون سرباز کوچک شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، یک بطری را در دستانش چرخاند و آن را به دیوار خانه کوبید و خرد کرد. عده‌ای از دل‌ها که از آنجا می‌گذشتند، ایستادند و خیره نگاه کردند، اما به سرعت دور شدند.

باز هم فکر کردم این جزیره، آسایشگاه بیماران روانی درمان‌ناپذیر است. اما چرا این قدر کوچک بودند؟ چرا آلمانی صحبت می‌کردند؟ و مهم‌تر از همه، چرا به خال‌ها و شماره‌های ورق تقسیم شده بودند؟

تصمیم گرفتم تا زمانی که توضیحی برای همه چیز پیدا نکرده‌ام، نگذارم سرباز خشت از جلو چشمانم دور شود. فقط باید مراقب می‌بودم که واضح حرف نزنم، زیرا یکی از چیزهایی که این کوتوله‌ها در فهم آن مشکل داشتند، روشن صحبت کردن بود.

گفتم، «من تازه در اینجا فرود آمده‌ام. فکر می‌کردم کشور شما نیز مانند ماه نامسکون است، حالا واقعاً دلم می‌خواهد بدانم شما کی هستید و از کجا آمده‌اید.» سرباز یک قدم عقب‌تر رفت و با لحنی شکست‌خورده گفت، «شما ژوکر جدید هستید؟»

ادامه دادم، «نمی‌دانستم که آلمان مستعمره‌ای نیز در دریای آدریاتیک دارد. گرچه سرزمین‌های زیادی را دیده‌ام، اما باید قبول کنم که برای اولین بار آدم‌هایی به این کوچکی می‌بینم.»

«شما ژوکر جدید هستید. دردسر! جایی که انتظارش نمی‌رود. احتمالاً ضرورتی ندارد که هر خال ژوکر خودش را داشته باشد.»

«این حرف را زن! اگر ژوکرها تنها کسانی هستند که هنر اداره کردن یک گفتگوی صحیح را می‌دانند، پس اگر همه ژوکر بودند، بازی سالیتر خیلی زودتر به پایان می‌رسید.»

سعی کرد با دستانش مرا دور کند.

سپس گفت، «وحشتناک است که می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری.»
می‌دانستم که دشوار است، اما دوباره سعی کردم. «بین، همه شما روی یک جزیره عجیب در دریای آدریاتیک پرسه می‌زنید. بنابراین، آیا منطقی نیست که برای حضورتان در اینجا توضیحی داشته باشید؟»

«پاس!»

«چی گفتید؟»

«شما بازی را به هم زدید. من پاسم!»

یک بطری کوچک از جیب کتش بیرون آورد، و همان مایع درخشانی را که خاج‌ها نوشیده بودند سرکشید. وقتی چوب پنبه را دوباره روی در بطری گذاشت، یکی از دستانش را دراز کرد و با صدایی بلند و تحکم‌آمیز، انگار که اول یک شعر را می‌خواند گفت، «کشتی با بار نقره در دریای کف‌آلود غرق می‌شود.»

سرم را تکان دادم و از نومیدی آه کشیدم. احتمالاً بزودی به خواب می‌رفت. در این صورت ناچار بودم خودم شاه‌بیک را پیدا کنم. در همین حال، حس کردم چیز بیشتری از او دستگیرم نمی‌شود.

بعد یک دفعه چیزی را که یکی از کوتوله‌ها گفته بود به یاد آوردم.

زیر لب و با خودم گفتم، «باید بروم و ببینم می‌توانم فرود را پیدا کنم...»

سرباز خشت با شنیدن این جمله ناگهان دوباره به عرصه زندگی برگشت. از روی نیمکتی که نشسته بود پرید و دست راست خود را به علامت احترام بالا آورد.

«گفتید فرود؟»

تایید کردم و گفتم «می‌توانی مرا نزد او راهنمایی کنی؟»
«هتبلالا!»

در میان خانه‌ها به حرکت درآمدیم و بزودی به میدان کوچکی با یک چاه بزرگ در میان آن رسیدیم. هشت لو و نه دل، مشغول بیرون کشیدن یک سطل آب از چاه بودند. لباس‌های قرمز خونی آنها در میدان می‌درخشید.

هر چهار شاه، در مقابل چاه حلقه زده بودند و دست‌هایشان را روی شانه‌های هم قرار داده بودند. شاید دربارهٔ موضوع مهمی مشورت می‌کردند. به یاد آوردم که بیشتر فکر می‌کردم داشتن چهار پادشاه غیرعملی است. رنگ لباس آنها مانند رنگ لباس سربازها بود، فقط کمی بزرگتر بودند، و هر یک از آنها تاج طلایی باشکوه خود را داشت.

هر چهار بی‌بی هم در میدان بودند. آنها در میان خانه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، مرتب آینهٔ کوچکی بیرون می‌آوردند، و در آن نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید چنان به سرعت فراموش می‌کنند چه کسی هستند و چگونه به نظر می‌رسند که ناگزیر بودند مرتب خود را در آینه ببینند. بی‌بی‌ها تاج بر سر داشتند، اما تاج آنها قدری بلندتر و باریک‌تر از تاج پادشاهان بود.

در گوشه‌ای دور از میدان، پیرمردی با موها و ریش بلند سفید توجهم را جلب کرد. روی یک سنگ بزرگ نشسته بود و پیپ می‌کشید. آنچه این پیرمرد را جالب‌تر می‌کرد، اندازهٔ او بود. هم اندازهٔ من بود. اما یک چیز دیگر هم او را از کوتوله‌ها جدا می‌کرد. پیرمرد یک پیراهن خاکستری و یک شلوار قهوه‌ای پاچه‌گشاد پوشیده بود. لباس‌هایش تا حدی فقیرانه و خانگی بود، و با لباس رنگین کوتوله‌ها خیلی فرق می‌کرد.

سرباز یکراست به طرف او رفت و مرا معرفی کرد.
گفت، «ارباب، یک ژوکر جدید وارد شده است.»

پیش از آنکه بتواند حرف دیگری بزند، به سمت میدان سرازیر شد و بخواب رفت. بی‌شک، علت این امر، نوشیدن از آن بطری کوچک بود.

پیرمرد از سنگی که روی آن نشسته بود پرید، و بدون آنکه کلامی حرف بزند سراپای مرا ورنده‌از کرد. بعد شروع به لمس کردن من نمود. دستش را روی گونه‌هایم کشید، به دقت مویم را کشید، و جنس لباس ملوانی‌ام را امتحان کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود انسانی واقعی هستم که از گوشت و پوست و خون ساخته شده‌ام.

آخر سر گفت، «این... بدترین چیزی است که دیده‌ام.»

گفتم، «به گمانم شما قروود هستید.» و دستش را فشردم.

دستم را محکم و برای مدتی طولانی فشرد. به نظرم رسید که یک دفعه دستپاچه شد، مثل اینکه موضوع ناخوشایندی یادش آمده باشد.

گفت، «باید بلافاصله دهکده را ترک کنیم.»

به گمانم او هم مثل دیگران گیج به نظر می‌رسید. اما رفتاری نادلچسب نداشت. برخوردش دست‌کم قدری امیدبخش بود.

پیرمرد با عجله از دهکده خارج شد، هر چند پاهایش قوت نداشت و چندین بار بر زمین افتاد.

بار دیگر اتاق چوبی را کاملاً تک‌افتاده، بالای دهکده و روی تپه‌ای که با ما قدری فاصله داشت دیدم. طولی نکشید که درمقابل آن ایستاده بودیم، اما وارد نشدیم. پیرمرد از من دعوت کرد روی یک نیمکت کوچک بنشینم.

به محض آنکه نشستیم، کله‌ی یک موجود عجیب از گوشه‌ی کلبه نمایان شد. شخصیتی خنده‌دار در لباسی بنفش رنگ بود که کلاه قرمز و سبزی بر سر داشت، و گوش‌هایی مثل گوش‌های الاغ برای خودش درست کرده بود. زنگوله‌های کوچکی که با هر حرکت او دیوانه‌وار به صدا درمی‌آمدند، به کلاه و لباس بنفش‌اش وصل بود.

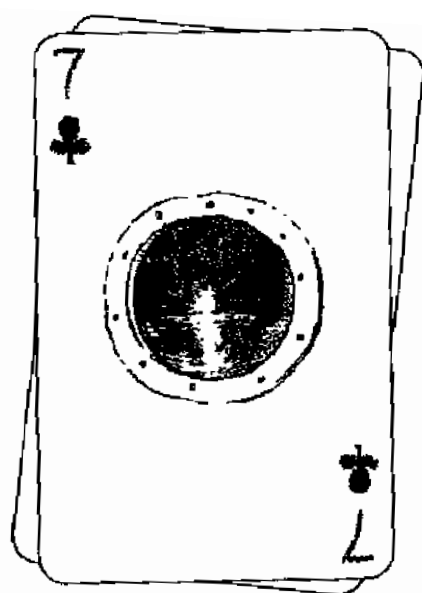
یک راست به طرف من دوید. اوّل گوشم را پیچاند، و بعد ضربه آرامی به شکم زد.

پیرمرد دستور داد، «برو پایین توی ده، ژوکر!»
همشهری کوچک با لبخندی شیطننت‌آمیز غرغر کرد، «الان، الان!» بعد گفت، «سرانجام کسی از سرزمین مادری به دیدار او خواهد آمد، و ارباب را چنان خوشحال خواهد کرد که او دوستان قدیمی را انکار خواهد کرد رفتار خطرناکی است. به حرف‌های من توجه کن.»
پیرمرد، نومیدانه آه کشید.

پرسید، «نمی‌خواهی قدری آرامش داشته باشی و درباره مهمانی بزرگ فکر کنی؟»

چهره شوخ، با پیکر کوچکش چندین جفتک ورزشی خرکی انداخت. «درست است، نمی‌توان انکار کرد. هیچ چیز را نباید مسلم فرض کرد.»
چند قدمی جست‌وخیز کرد و گفت، «بسیار خوب، حالا دیگر چیزی بیش از این نخواهیم گفت. اما بزودی یکدیگر را خواهیم دید!»

با گفتن این جمله از تپه سرازیر شد و رو به سوی دهکده نهاد.
پیرمرد کنار من نشست. از روی نیمکت می‌توانستیم همه این مردمان کوچک و رنگین را که در میان اتاق‌های چوبی تردد می‌کردند ببینیم.



هفت لو خاج

... آن مینا و عاج
در دهانم رشد می کند ...

تا آخرهای شب کتاب کلوچه‌ای را خواندم. صبح زود روز بعد وقتی بیدار شدم، از جا پریدم. چراغ بالای سرم، روی میز کناری روشن بود. متوجه شدم که ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای در دستم بوده و به خواب رفته‌ام.

وقتی دیدم پدر هنوز خواب است، کمی خیالم راحت شد. ذره‌بین روی بالش بود، اما کتاب کلوچه‌ای را نمی‌توانستم پیدا کنم. بالاخره آن را زیر تخت‌خواب پیدا کردم و زود در جیبم گذاشتم. پس از آنکه همه شواهد را پنهان کردم، از تخت‌خواب بیرون آمدم.

مطالبی که پیش از خوابیدن خوانده بودم، آن قدر نگران‌کننده بود که احساس عصبانیت و بی‌قراری می‌کردم.

پرده را کنار زدم و پشت پرده کنار پنجره ایستادم. تا جایی که چشم کار می‌کرد آب بود. جز چند قایق ماهی‌گیری کوچک، هیچ کشتی دیگری ندیدم. درست پیش از طلوع آفتاب بود، و خورشید در نوار باریک و گذازانی میان دریا و آسمان پیچیده شده بود.

راز همه این کوتوله‌ها در جزیره جادو چه بود؟ البته، مطمئن نبودم که آنچه می‌خوانم حقیقت دارد، اما هر چیزی که درباره لودویگ و آلبرت در دورف خوانده بودم، کاملاً حقیقی به نظر می‌رسید.

نوشابه رنگین‌کمان و ماهی‌های طلایی بی‌شک از جزیره‌ای آمده بودند که بیکرهانس وارد آن شده بود... و من با چشم‌های خودم، در ناوایی کوچک دورف، یک ماهی طلایی در تنگ دیدم. خودم هیچ‌گونه نوشابه رنگین‌کمانی را نچشیده بودم، اما ناوای پیر وقتی به من نوشابه‌ای داد که مزه گلابی می‌داد، درباره نوشابه‌ای حرف زد که بسیار خوشمزه‌تر از آن بود...

البته همه چیز می‌توانست ساختگی باشد. هیچ دلیل محکمی نداشتم که چنین نوشابه رنگین‌کمانی وجود داشته باشد، زیرا همه مطالبی که در کتاب کلوچه‌ای نوشته شده بود می‌توانست خیالی باشد. حتی این مطلب هم عجیب نبود که ناوایی در دورف، ویتترین خود را با ماهی طلایی، تزئین می‌کرد... اما نمی‌شد انکار کرد که پختن یک کتاب کوچک در یک کلوچه - که آن را در پاکتی گذاشت و به یک مسافر تصادفی داد - قدری عجیب بود. از هر چه بگذریم، نوشتن یک کتاب کامل با چنین حروف نازکی، نوعی شاهکار محسوب می‌شد؛ و موضوع دیگری که نمی‌توانستم از ذهنم خارج کنم این بود که درست پیش از این ماجرا، کوتوله‌ای اسرارآمیز یک ذره‌بین به من داده بود.

اما آنچه امروز صبح بیش از هر چیز نگرانم می‌کرد جزئیات فتنی نبود. ذهنم به دلیلی دیگر آشفته بود. ناگهان متوجه شده بودم مردمی که روی زمین زندگی می‌کنند به اندازه کوتوله‌های خواب‌آلود جزیره جادو فراموش کارند.

با خود فکر می‌کردم، زندگی ما بخشی از یک ماجرای بی‌نظیر است. با این همه، اغلب ما فکر می‌کنیم جهان کاملاً «طبیعی» است، و همیشه در پی شکار چیز عجیب و غریبی مانند فرشتگان یا موجودات مریخی هستیم. علتش آن است که درک نمی‌کنیم جهان پدیده‌ای رازآمیز است. تا آنجا که به خود من مربوط می‌شد، احساسم کاملاً فرق می‌کرد. از دید من، دنیا یک رؤیای شگفت‌انگیز بود. در جستجوی توضیحی بودم که نحوه ارتباط چیزها با یکدیگر را نشان دهد.

در همان حال که می‌دیدم آسمان سرخ‌تر و سرخ‌تر و روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود، حس کردم چیزی در سراسر بدنم جریان پیدا می‌کند که پیش از آن هرگز حس نکرده بودم، و پس از آن هم هیچ وقت فراموشش نکردم.

در مقابل پنجره ایستاده بودم و حس می‌کردم موجودی جادویی هستم که سرشار از زندگی است، در عین حال می‌دانستم تقریباً هیچ چیز درباره خودم نمی‌دانم. می‌دانستم که موجودی زنده، روی سیاره‌ای در کهکشان راه شیری هستم. احتمالاً همیشه این مطلب را می‌دانستم، چون کسی که تربیتی مثل من داشته باشد به آسانی نمی‌تواند این جور چیزها را فراموش کند، اما این اولین بار بود که خودم آن را حس می‌کردم. چیزی تمام سلول‌های بدنم را در خود گرفته بود.

حس می‌کردم بدنم چیزی غریب و ناشناخته است. چگونه می‌توانستم در این اتاق بایستم و به همه این چیزهای عجیب فکر کنم؟

دندان‌ها به کنار! پوست، مو و ناخن چگونه رشد می‌کنند؟ نمی‌توانستم این واقعیت را دریابم که مینا و عاج در دهان من رشد می‌کنند، و من از این چیزهای سخت ساخته شده‌ام. اما اغلب مردم معمولاً تا زمانی که نزد دندانپزشک نرفته‌اند، درباره‌ی این جور چیزها فکر نمی‌کنند.

این مطلب برایم یک راز بود که چگونه مردم می‌توانند در جهان پرسه بزنند، بدون آنکه مدام درباره‌ی اینکه کی هستند و از کجا آمده‌اند از خود سؤالاتی بکنند. چگونه می‌شد به سؤال مربوط به زندگی روی این سیاره پشت کرد، و یا آن را کاملاً بدیهی فرض کرد؟

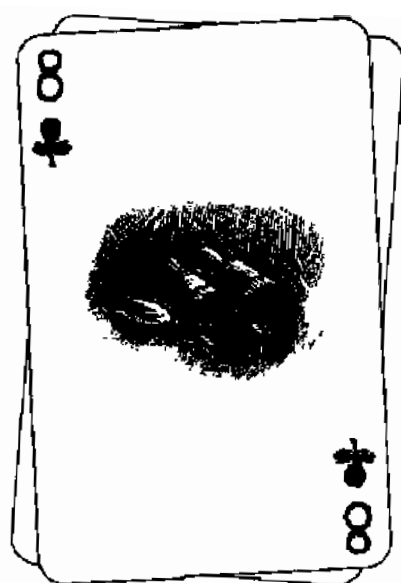
پیر از این افکار و احساس‌ها بودم، و این موضوع باعث می‌شد که همزمان احساس شادی و اندوه کنم. نوعی احساس تنهایی هم در من پدید آورد، اما از این نوع تنهایی خوشم می‌آمد.

در این حیص و بیص، وقتی پدر ناگهان یکی از آن غرش‌های شیرمانندش را کشید، خوشحال شدم. پیش از آنکه از تخت‌خواب بیرون بیاید، این صدا به من هشدار می‌داد که چشمانم را کاملاً باز کنم، اما هیچ چیز مهم‌تر از بودن در کنار کسی که دوستش داریم نیست.

پدر در حالی که درست هنگام طلوع آفتاب روی دریای پهناور، سرش را پشت پرده کرده بود و به بیرون نگاه می‌کرد گفت، «تو پیش از من بیدار شده‌ای؟»

گفتم، «خورشید هم بیدار شده است.»

روزی که قرار بود در دریا بگذرانیم، این طور شروع شد.



هشت لو خاج

...اگر مغزمان آن قدر ساده بود
که آن را درک کنیم ...

هنگام صبحانه، صحبت‌های فلسفی زیادی ردوبدل شد. پدر به شوخی پیشنهاد کرد کشتی را بدزدیم و از همهٔ مسافران بازجویی کنیم ببینیم یکی از آنها چیزی می‌داند که پرتوی بر راز زندگی بیفکند.

گفت، «در اینجا فرصت بی‌نظیری در اختیار داریم. این کشتی نمونهٔ کوچکی از جامعهٔ بشری است. بیش از هزار مسافر که از گوشه و کنار جهان آمده‌اند. اما همهٔ ما روی عرشهٔ یک کشتی هستیم. همهٔ ما بر یک زورق روانه‌ایم...»

به سالن غذاخوری اشاره کرد و ادامه داد. «در اینجا باید کسی باشد که

چیزی بدانند که ما نمی‌دانیم. در چنین دست خوبی، حداقل یک ژوکر باید باشد!»

به او نگاه کردم و گفتم، «دو ژوکر هست.» از لبخندی که زد فهمیدم که منظورم را فهمیده است.

گفت، «در واقع باید همهٔ مسافران را جمع کنیم و از تک‌تک آنها سؤال کنیم آیا می‌دانند چرا زندگی می‌کنند. آنهایی را که نمی‌توانند پاسخ دهند به دریا بیندازیم.

پرسیدم، «با بچه‌ها چکار کنیم؟»

«آنها با نمرة عالی قبول می‌شوند.»

آن روز صبح تصمیم گرفتم دست به تحقیقات فلسفی بزنم. پس از یک شنای طولانی در استخر، در حالی که پدر روزنامهٔ آلمانی می‌خواند، روی عرشه نشستم و به واریسی قیافهٔ مسافران مشغول شدم.

بعضی از آنها به سراسر بدن‌شان کرم برنزه کننده مالیده بودند؛ و عده‌ای کتاب‌های فرانسه، ژاپنی، یا ایتالیایی می‌خواندند. عده‌ای دیگر در حالی که آبجو یا نوشابه‌هایی سرخ‌رنگ با یخ می‌خوردند، با جدیت مشغول صحبت بودند. تعدادی بچه هم در میان مسافران دیده می‌شد: بچه‌های بزرگتر، مثل بزرگترهای‌شان در آفتاب نشسته بودند؛ کمی کوچکترها روی عرشه به این سو و آن سو می‌دویدند و از روی کیسه‌ها و عصاها می‌پریدند و لیز می‌خوردند؛ نوزادان در بغل مادران‌شان گریه می‌کردند — و یک بچهٔ خیلی کوچک هم از پستان مادرش شیر می‌خورد. این مادر و بچه آنقدر راحت بودند که انگار در آشپزخانهٔ منزل‌شان در فرانسه یا آلمان نشسته‌اند.

این مردم چه کسانی بودند؟ از کجا آمده بودند؟ و مهمتر از همه، بجز من و پدر کس دیگری هم این جور سؤالات را از خودش می‌کرد؟

نشسته بودم و به همه آنها نگاه می‌کردم تا بلکه چیزی پیدا کنم که راز آنها را برملا کند. برای مثال، اگر خدایی وجود داشت که از قبل تعیین کرده بود هر کسی چه بگوید و چکار بکند، شاید بررسی دقیق این نقش‌ها بی‌نتیجه نبود.

یک مزیت مهم دیگر هم داشتم. اگر شخص جالبی را می‌دیدم، تا زمان رسیدن به پتراس دیگر نمی‌توانست از چنگم فرار کند. چون به هر حال، مطالعه افراد روی عرشه یک کشتی، آسان‌تر از مطالعه حشرات پرجنب‌وجوش یا سوسک‌های چالاک بود.

عده‌ای دستان خود را باز کرده بودند، و عده‌ای دسته صندلی را گرفته و پاهای‌شان را باز گذاشته بودند. پیرمردی، هر دقیقه چهار یا پنج بار عینکش را برمی‌داشت و دوباره به چشم می‌زد.

معلوم بود که این افراد، بر همه کارهایی که می‌کنند وقوف ندارند. هر حرکت کوچکی آگاهانه نبود. می‌شود گفت آنها بیشتر زنده بودند تا آگاه.

به نظرم رسید حتی مشاهده پلک‌زدن‌های مردم جالب است. همه آنها پلک می‌زدند، اما پلک‌زدن‌ها به یک اندازه نبود. اینکه چگونه لایه‌های کوچکی از پوست، خود به خود بالا و پایین می‌رفت جالب بود. در گذشته پلک زدن یک پرنده را دیده بودم. به نظر می‌رسید چیزی مکانیکی پلک زدن او را تنظیم می‌کند. حالا فکر می‌کردم مردمی که در کشتی پلک می‌زنند هم به همان شیوه مکانیکی این کار را می‌کنند.

بعضی آلمانی‌ها شکم‌گنده مرا یاد شیرماهی می‌انداختند. آنها کلاه‌های سفید خود را روی پیشانی کشیده، و در صندلی‌های روی عرشه لمیده بودند، و بجز چرت زدن در آفتاب تنها کاری که در تمام ساعات صبح انجام دادند، مالیدن کرم برنزه‌کننده به بدن‌شان بود. پدر نام آنها را

«آلمانی‌های برات وورست»^۱ گذاشته بود. اول فکر کردم اهل محلی به نام برات وورست در آلمان هستند، اما پدر توضیح داد که علت این نامگذاری آن است که آنها از طرفداران پروپاقرص سوسیس چربی به نام برات وورست هستند.

نمی‌دانستم یک «آلمانی برات وورست» وقتی در آفتاب لم می‌دهد به چه چیز فکر می‌کند. تصمیم گرفتم به برات وورست فکر کند. چیز دیگری به نظرم نمی‌رسید.

تحقیقات فلسفی خود را در تمام ساعات صبح ادامه دادم. پدر و من قرار گذاشتیم تمام روز دنبال سر هم نباشیم. اجازه داشتم آزادانه در گوشه و کنار کشتی پرسه بزنم. تنها چیزی که قول داده بودم این بود که توی دریا نبرم.

دوربین دو چشم پدر را امانت گرفته بودم، و زاغ سیاه بعضی مسافران را چوب می‌زد. این کار هیجان‌انگیز بود، چون طبیعتاً طوری رفتار می‌کردم که کسی مرا نبیند.

بدترین کاری که کردم دنبال کردن یک خانم امریکایی بود که آن قدر خل بود که فکر کردم مرا به درک ماهیت انسان‌ها نزدیک‌تر می‌کند.

او را در حالی که گوشه سالن ایستاده بود، و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی متوجه‌اش نیست غافل‌گیر کردم. از پشت یک نیمکت مراقب او بودم، و دقت می‌کردم که متوجه من نشود. به شدت نگران بودم، اما این نگرانی از بابت خودم نبود، و در واقع به خاطر او نگران بودم. می‌خواست چکار بکند؟

آخر سر دیدم یک کیف آرایش سبزرنگ از کیف دستی‌اش بیرون

1) Bratwurst Germans

آورد. داخل آن یک آینه کوچک جیبی داشت. اول، از همه طرف به خودش نگاه کرد، و بعد شروع به مالیدن ماتیک کرد.

آنا فهمیدم که آنچه دارم نگاه می‌کنم شاید به یک فیلسوف هم مربوط باشد، اما چیزی بیش از آن است. وقتی کار آرایش را تمام کرد، شروع به لبخند زدن به خودش کرد. کار به همین جا هم ختم نشد. درست پیش از آنکه آینه را دوباره در کیفش بگذارد، یکی از دستانش را بلند کرد و در آینه برای خودش دست تکان داد. در همین حال چشمکی زد و به پهنای صورتش خندید.

وقتی از سالن خارج شد، در مخفی‌گاه خود خسته بر جای ماندم. چرا در این دنیای بزرگ برای خودش دست تکان داد؟ پس از قدری فکرهای فلسفی به این نتیجه رسیدم که این خانم پرنده‌ای نادر — و شاید حتی یک ژوکر — بانو است. وقتی که برای خودش دست تکان داد، می‌بایست بر واقعیت وجود خودش آگاهی داشته باشد. به زبان دیگر می‌توان گفت او دو نفر بود: آن خانمی که گوشه سالن ایستاده بود و ماتیک می‌مالید، و آن خانمی که در آینه دست تکان داد.

می‌دانستم که انجام آزمایش روی انسان‌ها قانونی نیست و در همین جا توقف کردم. اما اواخر بعدازظهر آن روز، وقتی او را در یک مهمانی بریج دیدم، یک راست به طرف میزش رفتم و به انگلیسی خواهش کردم چنانچه ممکن است ژوکرش را به من بدهد.

خانم گفت، «مسئله‌ای نیست»، و ژوکر را به من داد.

وقتی دور می‌شدم، یکی از دست‌هایم را بالا آوردم و برایش دست تکان دادم. همزمان با این کار چشمکی هم به او زدم. تقریباً نزدیک بود از روی صندلی‌اش بیفتد. از اینکه ممکن بود من راز کوچک او را بدانم، احتمالاً متعجب شده بود. اگر این طور باشد،

احتمالاً حالا جایی در امریکا نشسته، و هنوز از یک وجدان گناهکار در رنج است.

در تمام زندگیم، این اولین بار بود که یک ژوکر گدایی می‌کردم.

من و پدر قرار گذاشته بودیم وقت نهار همدیگر را در اتاق ببینیم. بدون آنکه همه چیز را افشا کنم، به او گفتم که امروز مشاهدات مهمی داشته‌ام، و هنگام نهار درباره‌ی اینکه ماهیت بشر چیست، گفتگوی جالبی داشتیم.

گفتم عجیب است که ما انسان‌ها از هر جهت تا به این حد هوشمند هستیم — فضا و ساختمان اتم را کشف می‌کنیم — اما از ماهیت خودمان درک درستی نداریم. پدر در جوابم چنان مطلب درخشانی گفت که کلمه به کلمه آن در خاطر من مانده است.

«اگر مغز ما آن قدر ساده بود که می‌توانستیم آن را درک کنیم، آن قدر احمق می‌بودیم که به هیچ وجه نمی‌توانستیم آن را درک کنیم.»

مدتی طولانی نشستم و به این جمله فکر کردم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که همه مطالبی که می‌توان در پاسخ به سؤال من گفت در این جمله هست.

پدر ادامه داد: «مغزهایی وجود دارند که بسیار ساده‌تر از مغز ما هستند، برای مثال، می‌دانیم که مغز یک کرم خاکی چگونه عمل می‌کند — دست‌کم بخش اعظم آن را. اما کرم خاکی نمی‌تواند خودش را درک کند، چون مغزش بیش از حد ساده است.»

گفتم، «شاید خدایی وجود دارد که ما را درک می‌کند.»

پدر از روی صندلی اش پرید. به گمانم برایش جالب بود که من توانسته بودم چنین فکر بکری بکنم.

گفت، «بله، شاید این حرف درست باشد. اما در این صورت او باید چنان پیچیده باشد که مشکل بتواند خودش را درک کند.»

به پیشخدمت اشاره کرد و یک بطری آبجو با غذای خودش سفارش داد. تا وقتی پیشخدمت آبجو را برایش بیاورد به فلسفه‌بافی پرداخت. وقتی پیشخدمت آبجو را در لیوانش می‌ریخت گفت، «تنها چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا آنتا ما را ترک کرد.»

وقتی پدر ناگهان نام او را بر زبان می‌آورد متعجب می‌شدم، چون معمولاً مثل من از واژه‌ی ماما استفاده می‌کرد.

دلم نمی‌خواست پدر زیاد راجع به ماما صحبت کند. من هم درست به اندازه‌ی او ماما را از دست داده بودم، اما به نظرم می‌رسید اگر هر یک از ما جداگانه او را از دست داده باشیم، بهتر از آن است که با هم او را از دست داده باشیم.

پدر گفت، «فکر می‌کنم درباره‌ی ساختمان فضای بخارج از جو زمین بیشتر اطلاع دارم، تا علت رفتن این زن، بدون آنکه دلیلی برای این کارش بیاورد.»

جواب دادم، «شاید خودش را نمی‌شناخته است.»

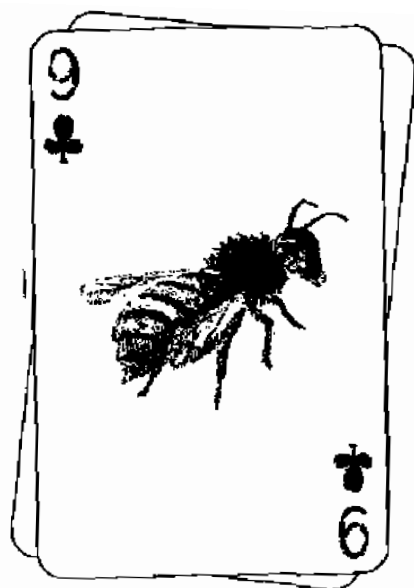
تا غذا تمام شد، دیگر حرفی نزدیم. به گمانم من و پدر هر دو در این فکر بودیم که او را در آتن پیدا خواهیم کرد یا نه.

پس از نهار مدتی در کشتی قدم زدیم. پدر به همه‌ی افسران و خدمه‌ای که می‌دیدیم اشاره می‌کرد و توضیح می‌داد که علایم و نوارهای مختلف آنها چه معنایی دارد. در میان یک دست ورق، نمی‌توانستم از فکر کردن به ورق‌ها خودداری کنم.

عصر آن روز پدر اعتراف کرد که در فکر بوده سری به بار بزند. چون تصمیم نداشتیم به بهانه‌ی این موضوع امتیاز زیادی از او بگیرم، گفتم ترجیح می‌دهم به اتاق بروم و کتاب‌های فکاهی بخوانم.

به گمانم بدش نمی‌آمد که مدتی تنها باشد، و تا جایی که به من مربوط می‌شد، مشتاق بودم بدانم در حالی که فرود و بیکرهانس نشسته‌اند و به دهکده کوتوله‌ها در پایین نگاه می‌کنند، فرود به بیکرهانس چه حرف‌هایی می‌زنند.

نیازی به گفتن نیست که تصمیم نداشتم در اتاق مطالب فکاهی بخوانم. شاید آن تابستان دیگر مطالب فکاهی را پشت سر گذاشته بودم. به هر روی، چیزی که امروز یاد گرفتم آن بود که پدر تنها فیلسوف موجود نیست. خود من هم شروع کرده بودم که برای خودم نیمچه فیلسوفی بشوم.



نُه لو خاج

... مایع شیرینی که می درخشید
مزه ملایمی دارد، و جهنده یا گازدار است ...

«خوب شد که تنها شدیم!» پیرمرد با ریش سفید بلندش شروع به حرف زدن کرد.
چند لحظه‌ای، بدون آنکه پلک بزند، به من خیره شد.
بعد گفت، «از آن می ترسیدم که حرفی بزنی.»
بالاخره نگاهش را از من گرفت و به روستای پایین اشاره کرد. باز هم در
صندلی اش فرو رفت.

«تا به حال که چیزی به کسی نگفته‌ای؟»
جواب دادم، «منظورتان را درست نمی فهمم.»
«حق با تو است. شاید صحبت را از جای درستی شروع نکرده‌ام.»

همدلا نه حرفش را تایید کردم و گفتم، «شاید عاقلانه‌تر باشد که در صورت امکان از جای دیگری شروع کنید.»

گفت، «البته. اما قبل از هر چیز باید به یک سؤال مهم جواب بدهی. میدانی الان در چه تاریخی هستیم؟»

«باید بگویم صد درصد مطمئن نیستم. باید اوایل اکتبر باشد...»

«منظورم درست امروز نیست. میدانی در چه سالی هستیم؟»

جواب دادم، «۱۸۴۲» - و تازه فهمیدم منظورش چیست.

پیرمرد سری به علامت تایید تکان داد و گفت، «پس درست ۵۲ سال گذشته است، پسر.»

«شما این همه سال در این جزیره زندگی کرده‌اید؟»

دوباره با سر تایید کرد و گفت، «بله، این همه سال.»

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. روی گونه‌اش چکید، و او هم سعی نکرد پاکش کند.

گفت، «در اکتبر سال ۱۷۹۰ عازم مکزیک شدیم. پس از چند روز حرکت در دریا، دچار کشتی شکستگی شدیم. بقیه خدمه، با کشتی به قعر آب فرو رفتند، اما من به تیرهای چوبی شناور در میان بقایای کشتی شکسته چسبیدم، و سرانجام توانستم خود را به ساحل برسانم...»

عمیقاً به فکر فرو رفت.

گفتم من هم بر اثر کشتی شکستگی وارد جزیره شده‌ام. با اندوه تأیید و اضافه کرد، «تو گفتی جزیره، و خود من هم همین کلمه را به کار بردم. اما آیا می‌توانیم مطمئن باشیم که اینجا واقعاً یک جزیره است؟ من بیش از پنجاه سال در اینجا زندگی کرده‌ام، پسر - و فواصلی دور را گزر کرده‌ام - اما هرگز راه بازگشت به دریا را پیدا نکرده‌ام.»

گفتم، «پس جزیره بزرگی است.»

به من نگاه کرد و گفت، «که در هیچ نقشه‌ای وجود ندارد.»
گفتم، «مسلماً باید جایی در قاره آمریکا یا شاید هم افریقا باشیم. به آسانی
نمی‌توان گفت پیش از آنکه به ساحل برسیم، چه مدت اسیر جریان‌های آبی
اقیانوس بوده‌ایم.»

پیرمرد با نومی‌دی سرش را تکان داد. «دوست جوان من، در هر دو قاره اروپا و
امریکا با انسان‌ها برخورد می‌کنی.»

«اما اگر جزیره نیست، و به یکی از قاره‌های بزرگ هم تعلق ندارد – چه چیز
دیگری می‌تواند باشد؟»

زیرلب گفت، «چیزی کاملاً متفاوت...»

بار دیگر غرق تفکر شد.

گفتم، «کوتوله‌ها... این چیزی است که شما درباره‌اش فکر می‌کنید؟»
جوابی نداد، و در عوض گفت، «مطمئن هستی که از جهان خارج آمده‌ای و اهل
اینجا نیستی؟»

اهل اینجا نیستیم؟ پس او به کوتوله‌ها فکر می‌کرد.

جواب دادم، «در هامبورگ قرارداد داشتیم.»

«عجب! من هم اهل لوبک هستم...»

«من هم همین‌طور. در هامبورگ با یک کشتی نروژی قرارداد داشتم، اما
زادگاهم لوبک است.»

«عجیب است! حالا پیش از آنکه چیزی بگویی، اول بگو ببینم، طی پنجاه سال
گذشته در اروپا چه اتفاقاتی افتاده است.»

هرچه می‌دانستم به او گفتم. بخش زیادی از این مطالب، درباره ناپلئون و
جنگ‌ها بود. گفتم که در سال ۱۸۰۶ فرانسویان لوبک را تاراج کردند.

«در سال ۱۸۱۲، یعنی یک سال پس از آنکه من به دنیا آمدم، ناپلئون به روسیه
لشکرکشی کرد، اما با تلفات فراوان مجبور به عقب‌نشینی شد. در سال ۱۸۱۳ در

نبرد بزرگی در لایبزیگ شکست خورد. پس از آن جزیرهٔ الب را مرکز امپراتوری کوچک خود قرار داد. چند سال بعد دوباره بازگشت، و امپراتوری فرانسهٔ خود را دوباره بر پا کرد. سپس در واترلو شکست خورد، و آخرین سال‌های زندگی خود را در جزیرهٔ سنت‌هلن، در ساحل غربی آفریقا گذراند.

پیرمرد با دقت گوش می‌داد. زیر لب گفت، «دست‌کم او می‌توانست دریا را ببیند.»

به نظر می‌رسید حرف‌هایی را که من می‌زنم کنار هم قرار می‌دهد. پس از مدتی گفت، «شبییه به یک داستان ماجراجویانه است. پس، از هنگامی که من اروپا را ترک کرده‌ام، حرکت تاریخ به این صورت بوده است — اما می‌توانست بسیار متفاوت باشد.»

با نظرش موافق بودم. تاریخ مانند یک قصهٔ بلند پریان است. تنها فرقی این است که تاریخ حقیقت دارد.

آفتاب به زودی پشت کوه‌های غرب فرو می‌رفت. روستای کوچک در سایه قرار گرفته بود. در آن پایین، مردمان کوچک مانند لکه‌های رنگی در میان خانه‌ها رفت‌وآمد می‌کردند.

به آنها اشاره کردم و پرسیدم، «نمی‌خواهید دربارهٔ آنها برایم صحبت کنید؟» گفت، «چرا. همه چیز را برایم خواهم گفت. اما باید قول بدهی که هر چه برایم گفتم، به گوش آنها نرسد.»

پیشاپیش با حرکت سر موافقت کرده بودم، و فرود داستان خود را آغاز کرد. «روی یک کشتی اسپانیایی که از وراکروز در مکزیک به قادس در اسپانیا می‌رفت، ملوان بودم. با یک بار بزرگ نقره حرکت می‌کردیم. هوا کاملاً روشن و صاف بود، اما فقط چند روز پس از ترک بندر دچار کشتی شکستگی شدیم. به دلیل نوزیدن باد، باید به جایی میان پورتوریکو و برمودا رانده شده باشیم. شنیده بودیم که در این آب‌ها اتفاقات عجیبی می‌افتد، اما توجهی نمی‌کردیم و این مطالب را چیزی

بیش از خرافات قدیم دریا نمی دانستیم. اما یک روز صبح، در حالی که دریا آرام آرام بود، کشتی روی هوا بلند شد. به نظر می رسید دستی غول آسا کشتی را مانند چوب پنبه ای می چرخاند. این صحنه چند ثانیه طول کشید، و دوباره روی دریا قرار گرفتیم. کشتی در میان دریا خرد شده بود، بارها از هم باز می شد، و ما در میان آب ها بودیم. «از ساحل کوچکی که سرانجام مرا از دریا گرفت، خاطرات مبهمی در ذهنم بر جای مانده است. علتش این است که بلافاصله شروع به حرکت به سمت اعماق جزیره کردم. پس از چند هفته سرگردانی در اینجا ساکن شدم، و از آن زمان تاکنون اینجا خانه من است.

«اوضاع بد نبود. اینجا سیب زمینی و ذرت، و سیب و موز عمل می آمد. میوه ها و گیاهان دیگری هم وجود داشت که در گذشته نه آنها را دیده بودم و نه چیزی درباره آنها شنیده بودم. کوربری ها، ریشه گردها، و علفی ها بخش مهمی از غذای مرا تشکیل می دهند. مجبور بودم همه گیاهان عجیب و غریب این جزیره را خودم نامگذاری کنم.

«پس از گذشت چند سال، مولوک های شش پا را اهلی کردم. آنها نه تنها شیری شیرین و پرخاصیت تولید می کنند، بلکه از آنها برای کار هم استفاده کردم. هر از گاهی یکی از آنها را می کشم و گوشت کم چربی و ترد آنها را می خورم. گوشت این حیوان مرا به یاد گوشت گراز می اندازد که در آلمان، هنگام کریسمس در خانه می خوردیم.

«با گذشت سال ها، از گیاهانی که در جزیره می روید دارو درست کردم تا بیماری های مختلفی را که به آن دچار می شدم درمان کنم. همچنین نوشابه های مختلفی هم درست کردم، تا گاهی هم حال و هوایی عوض کنم. همان طور که بزودی خواهی دید، بیشتر از نوشابه ای به نام توف^۱ استفاده می کنم. نوشابه نسبتاً

تلخی است که آن را از جوشاندن ریشهٔ نخلِ توفاً^۱ به دست می‌آورم. وقتی که خسته‌ام و می‌خواهم بیدار بمانم، توف به دادم می‌رسد - و هنگامی که بیدارم و خوابم نمی‌برد، مرا خسته می‌کند و می‌خواهاند نوشابه‌ای خوشمزه است و هیچ ضرری ندارد.

«نوشابه‌ای به نام نوشابهٔ رنگین‌کمان هم درست کرده‌ام. این نوشابه به طرز شگفت‌آوری برای همهٔ اجزاء بدن خوب است، اما در عین حال چنان نوشابهٔ ناجور و خطرناکی است که خوشحالم در آلمان نمی‌توان آن را از مغازه‌ها خرید و خورد. آن را از شهد گل سرخ پورپور^۲ درست کرده‌ام. پورپور بوتهٔ کوچکی است که گل‌های سرخ جگری دارد، و در سراسر جزیره سبز می‌شود. این گل‌ها را خودم نمی‌چینم و شهد آن را هم خودم نمی‌گیرم. این کار را زنبورهای بزرگ انجام می‌دهند؛ آنها از پرندگانی که در آلمان وجود دارند بزرگترند. در تنه‌های پوک درختان کندو درست می‌کنند و شهد پورپور را در آن ذخیره می‌کنند. تنها کاری که می‌کنم شهد را از درون کندو برمی‌دارم.

«وقتی شهد این گل را با آب رودخانهٔ رنگین‌کمان - جایی که ماهی طلایی صید می‌کنم - ترکیب کردم، مایع شیرینی به دست آوردم که می‌درخشد، مزهٔ ملایمی دارد، و جهنده یا گازدار است. به این دلیل بود که آن را «نوشابهٔ رنگین‌کمان گازدار» نامیدم. «آنچه نوشابهٔ رنگین‌کمان را جالب‌تر می‌کند این است که فقط احساس یک مزه ایجاد نمی‌کند. این نوشابهٔ سرخ رنگ به همهٔ اندام‌های حساس انسان حمله می‌کند و انواع مزه‌هایی را که شخص می‌تواند تجربه کند، ایجاد می‌کند. علاوه بر این، نمی‌توان نوشابهٔ رنگین‌کمان را فقط در دهان یا گلو مزه کرد؛ تک‌تک سلول‌های بدن مزهٔ آن را حس می‌کنند. اما خوردن تمام جهان در یک جرعه، برای سلامتی زیانبار است، پسر، بهتر است آن را ذره‌ذره چشید.

1) tufa

2) purpur-rose flower

«به محض آنکه نوشابه رنگین کمان را درست کردم، هر روز از آن می نوشیدم. حال من را کمی خوشتر می کرد، اما این فقط اول کار بود. پس از مدتی، شروع به گم کردن رد زمان و مکان کردم. ناگهان جایی در جزیره «بیدار می شدم»، در حالی که نمی توانستم به یاد بیاورم چگونه به آنجا رسیده ام. به مدت چند روز یا چند هفته سرگردان می شدم و نمی توانستم راه خانه ام را پیدا کنم. فراموش می کردم کی هستم و از کجا آمده ام. به نظرم می رسید همه چیزهایی که در اطرافم قرار دارند، پاره ای از من هستند. این وضع با نوعی حس مور مور شدن در دست ها و پاهایم شروع می شد، و پس از آن به سرم می رسید - خوشحالم که پیش از آنکه دیر شود از نوشیدن آن دست برداشتم. امروز نوشابه رنگین کمان را فقط دیگرانی که در این جزیره زندگی می کنند می نوشند. بزودی علت آن را برایت خواهم گفت.»

وقتی مشغول حرف زدن بود، به روستای کوچک پایین نگاه می کردیم. هوا کم کم تاریک می شد، و کوتوله ها شروع به روشن کردن چراغ های نفتی در فاصله خانه ها کرده بودند.

فرود گفت، «هوا دارد کم کم سرد می شود.»

از جای خود بلند شد و در کلبه را باز کرد؛ قدم به داخل اتاق کوچکی گذاشتیم. اثاثیه اتاق نشان می داد که فرود همه چیزهای مورد نیاز خود را از مصالحی که در جزیره پیدا کرده ساخته است. هیچ چیز فلزی به چشم نمی خورد؛ همه چیز از گل رس، چوب، یا سنگ ساخته شده بود. تنها چیزی که خبر از تمدن می داد، فنجان ها، نعلبکی ها، لامپ ها و بشقاب هایی بود که از شیشه ساخته شده بود. در اطراف اتاق چندین تنگ شیشه ای بزرگ، با ماهی هایی طلایی دیده می شد. روزنه های اطراف اتاق هم از پنجره های شیشه ای ساخته شده بود.

بیرمرد انگار که افکار مرا خوانده باشد گفت، «پدرم استاد شیشه گری بود. پیش از آنکه رهسپار دریا شوم، این حرفه را یاد گرفتم، و این حرفه در این جزیره برایم سودمند بود. پس از مدتی شروع به ترکیب کردن انواع ماسه کردم. بزودی توانستم

در کوره‌هایی که از نوعی سنگ نسوز ساخته بودم، نوعی شیشهٔ درجه یک تهیه کنم. این سنگ را دورقایت نامیدم، چون آن را در کوهی درست در کنار ده پیدا کردم.»
گفتم، «من هم کارگاه‌های شیشه‌گری را دیدم.»

پیرمرد برگشت و جدی به من نگاه کرد. «در این مورد که چیزی نگفتی؟»
نمی‌فهمیدم منظورش از اینکه مرتب می‌گوید «به کوتوله‌ها چیزی نگفتی» چیست؟

جواب دادم، «فقط راه روستا را پرسیدم.»

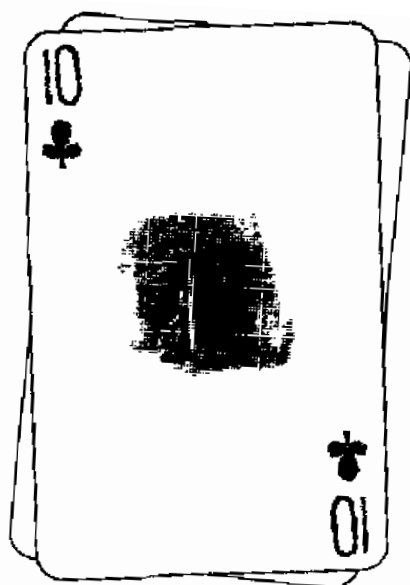
«بسیار خوب، حالا وقتش رسیده که یک گیلاس توف بخوریم.»

روی چارپایه‌هایی در مقابل یک میز نشستیم؛ میز از چوب تیره‌رنگی ساخته شده بود که قبلاً نظیر آن را ندیده بودم. فرود از یک کوزهٔ شیشه‌ای بزرگ، نوشابه‌ای قهوه‌ای را در دو پیالهٔ گرد ریخت. سپس چراغ نفتی را روشن کرد و به سقف آویخت.

با احتیاط، جرعه‌ای از نوشابهٔ قهوه‌ای را خوردم. مزهٔ آن چیزی بین مزهٔ نارگیل و لیمو بود. تا مدتی پس از خوردن این نوشابه، نوعی ته مزهٔ تلخ در دهانم مانده بود. پیرمرد هیجان‌زده و منتظر پرسید، «چطور بود؟ این اولین بار است که با یک اروپایی واقعی توف می‌نوشم.»

گفتم نشاط‌آور و خوشمزه بود، که واقعاً هم بود.

گفت، «خوب است! حالا وقتش رسیده که دربارهٔ این دوستان کوچکم در جزیره برایت حرف بزنم. بی‌تردید فکرت را مشغول کرده‌اند، پسرم.»
تأیید کردم و پیرمرد داستان خود را ادامه داد.



ده لو خاج

... نمی توانستم بفهمم چگونه
چیزی می تواند از هیچ به وجود آید ...

کتاب کلوچه ای را روی میز کنار دستم گذاشتم، و همان طور که به خواننده هایم فکر می کردم در اتاق شروع به قدم زدن کردم. فرود پنجاه و دو سال آژگار را در این جزیره عجیب زندگی کرده بود، و یک روز ناگهان چشمش به این کوتوله های خواب آلود افتاده بود. شاید هم مدت ها پس از ورود فرود به جزیره، کوتوله ها هم ناگهان وارد شده بودند؟

به هر صورت، فن شیشه گری را باید فرود به خشت ها یاد داده باشد. بی شک، کشت زمین را به خاج ها، نان پختن را به دل ها، و نجاری را

هم او به پیک‌ها یاد داده بود. اما این مردمان کوچک عجیب چه کسانی بودند؟

می‌دانستم که اگر صفحات بیشتری از کتاب را بخوانم، احتمالاً جواب این سؤالات را پیدا می‌کنم، اما مطمئن نبودم که تنهایی در اتاق جرأت خواندنش را داشته باشم.

پرده را از مقابل پنجره کنار زدم و ناگهان چشمم به چهره کوچکی که بیرون ایستاده بود خیره ماند. همان کوتوله بود! در راهرو ایستاده و به من زل زده بود.

همه ماجرا چند ثانیه بیشتر طول نکشید؛ به محض آنکه متوجه شد او را دیده‌ام فرار کرد.

از ترس یخ کردم. اول از همه پرده را کشیدم. پس از چند لحظه خود را روی تخت انداختم و زدم زیر گریه.

اصلاً به ذهنم خطور نکرد که می‌توانم از اتاق بیرون بروم و پدر را در بار ببینم. آن قدر هراسان بودم که جز قایم کردن سرم زیر بالش، جرأت هیچ کار دیگری نداشتم، و همین کار را هم به سختی کردم.

نمی‌دانم چه مدت در تخت‌خواب گریه می‌کردم. پدر احتمالاً از راهرو صدای جیغ و فریاد شنیده بود، چون در را با فشار باز کرد و سراسیمه وارد شد.

«چی شده، هانس توماس؟»

مرا به رو گرداند و سعی کرد چشمانم را باز کند.

حق‌کنان گفتم، «آن کوتوله... آن کوتوله را پشت پنجره دیدم... آنجا ایستاده بود... به من زل زده بود.»

پدر احتمالاً فکر می‌کرد اتفاق بدتری افتاده باشد، چون یک دفعه مرا ول کرد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

«این حرف‌ها بی‌ربط است، هانس توماس. هیچ کوتوله‌ای سوار این کشتی نشده است.»

با اصرار گفتم، «خودم او را دیدم.»

گفت، «آن که تو دیده‌ای یک آدم قد کوتاه بوده است.»

آخر سر، سعی کرد مرا متقاعد کند که اشتباه کرده‌ام، و حداقل تسکینم داد. به هر حال، به یک شرط حاضر شدم دیگر در این باره حرفی نزنم. باید قول می‌داد که قبل از پیاده شدن در پتراس از خدمه کشتی پرسد کوتوله‌ای در کشتی بوده است یا نه.

در حالی که هنوز در فواصل منظم هقهقه می‌کردم، پرسید، «فکر نمی‌کنی کمی زیادی بحث‌های فلسفی می‌کنیم.»
سرم را به علامت نه تکان دادم.

گفت، «در آتن اول ماما را پیدا می‌کنیم. بعد پیش از آنکه رازهای زندگی را بگشاییم. قدری استراحت می‌کنیم. عجله‌ای هم در کار نیست. هیچ کس در صدد نیست در این فاصله بیاید و طرح ما را بدزدد.»

بار دیگر به من نگاه کرد.

«علاقه‌مند بودن به اینکه مردم کیستند و جهان از کجا می‌آید، چنان سرگرمی نادری است که ما تنها کسانی هستیم که به آن مشغولیم. آنهایی که به این جور چیزها فکر می‌کنند آن قدر دور از همانند که هیچ‌گاه حتی به فکر تشکیل انجمن هم نیفتاده‌ایم.»

وقتی گریهام تمام شد، پدر مقدار کمی از ویسکی خود را در یک لیوان ریخت. آن قدر کم بود که ارتفاع آن در لیوان به زحمت به یک سانت می‌رسید. بعد آن را با آب مخلوط کرد و به من داد.

«این را بخور، هانس توماس، تا شب راحت بخوابی.»

دو جرعه از آن را نوشیدم. به نظرم آن قدر بدمزه بود که نفهمیدم چرا پدر مدام در حال سرکشیدن آن است.

وقتی پدر آماده خوابیدن شد، ژوگری را که از آن خانم امریکایی گرفته بودم بیرون آوردم.

گفتم، «برای شما پدر.»

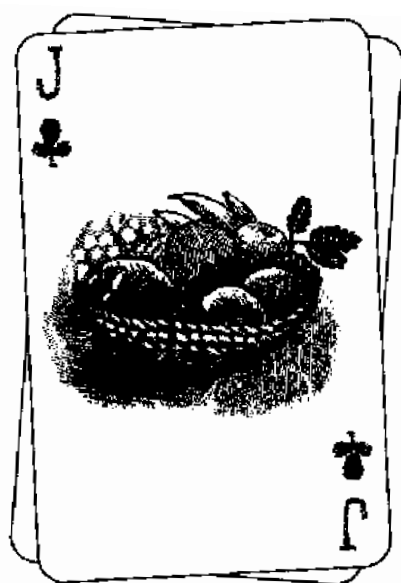
آن را گرفت و به دقت نگاهش کرد. به نظرم نیامد که ژوگر غیر معمولی باشد، اما این اولین بار بود که یک ژوگر به او می‌دادم.

با نشان دادن یک حقه ورق، به خاطر این هدیه از من تشکر کرد. ژوگر را لابلای یک دست ورقی که در کیفش داشت گذاشت. ورق‌ها را روی میز کنار دستش گذاشت و لحظه‌ای بعد همان ژوگر را از هوا گرفت.

من به دقت نگاه می‌کردم و می‌توانم قسم بخورم که ژوگر را لابلای ورق‌ها قرار داد. احتمال دارد که آن را در آستین خود گذاشته باشد. اما چگونه آن را در آنجا قرار داد؟

نمی‌توانستم بفهمم چگونه چیزی از هیچ پدید می‌آید.

پدر به وعده خود برای پرسیدن از خدمه درباره کوتوله وفا کرد، اما آنها گفتند هیچ شخص کوتاه قدی در میان مسافران کشتی نبوده است. کوتوله باید مسافر قاجاق بوده باشد، و این همان چیزی بود که از آن می‌ترسیدم.



سرباز خاج

... اگر جهان یک حقه جادویی است
پس باید جادوگر بزرگی هم وجود داشته باشد ...

قرار گذاشتیم در کشتی خود را اسیر صبحانه نکنیم، و تا پیاده شدن در پتراس صبر کنیم. زنگ ساعت را روی هفت صبح، یعنی یک ساعت پیش از رسیدن به بندر تنظیم کردیم، اما من ساعت شیش صبح بیدار شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که ذره بین و کتاب کلوچه‌ای روی میز بودند. پس از ظاهر شدن آن چهره حیل‌گر، پشت پنجره، پاک فراموش کرده بودم آنها را کناری بگذارم. فقط خوش‌بیاری باعث شده بود پدر آنها را نبیند.

رئیس هنوز خواب بود، و من از لحظه‌ای که چشمانم را باز کردم در

این فکر بودم که فرود درباره کوتوله‌های جزیره چه خواهد گفت. پیش از آنکه پدر شروع به غلت زدن در تختخواب کند - حرکتی که معمولاً پیش از بیدار شدن انجام می‌داد - بخش دیگری از مطالب کتاب را خواندم.

«زمانی که در دریا بودیم، زیاد ورق بازی می‌کردیم. من همیشه یک دست ورق اضافی در جیبم داشتم، و هنگامی که پس از کشتی شکستگی وارد این جزیره شدم، یک دست ورق فرانسوی تنها چیزی بود که همراه داشتم.

در سال‌های اول بیشتر اوقات تنهایی خود را با بازی سالیتر می‌گذراندم. ورق‌ها، تنها تصاویری بودند که مجبور بودم به آنها نگاه کنم. فقط آن نوعی از سالیتر را که در آلمان و روی دریا یاد گرفته بودم بازی نمی‌کردم. با پنجاه و دو ورق مختلف و یک عالمه وقتی که در اختیار داشتم، بزودی کشف کردم که انواع بازی‌های سالیتر و دیگر حقه‌هایی که با ورق می‌توان زد پایانی ندارند.

پس از مدتی، به هر ورقی شخصیتی جداگانه دادم. بزودی شروع کردم به اینکه آنها را به صورت افرادی از چهار خانواده مختلف ببینم. خاج‌ها پوستی قهوه‌ای، هیکلی چهار شانه، و موی انبوه فرفری داشتند. خست‌ها باریک‌تر، ظریف‌تر و زیباتر بودند. آنها رنگ و رویی سفید، و موهایی صاف و نقره‌ای داشتند. سپس نوبت به دل‌ها می‌رسید که خون‌گرم‌تر و مهربان‌تر از سایرین بودند. آنها هیکلی موزون‌تر، با گونه‌های سرخ، و طره‌های پرپشتی از موی بلوند داشتند. و سرانجام به پیک‌ها می‌رسیم که قامت‌هایی محکم و استوار، پوستی پریده‌رنگ، سیمایی جدی و دقیق، چشمانی نافذ و سیاه، و موهایی کم‌پشت و مشکی داشتند.

وقتی مشغول بازی سالیتر می‌شدم، به سرعت می‌توانستم قیافه آنها را مجسم کنم. انگار هر ورقی را که پایین می‌انداختم، روحی را از یک بطری جادویی آزاد می‌کردم. بله، یک روح را، چون فقط قیافه ظاهری آنها نبود که در خانواده‌های مختلف فرق داشت. خلق و خوی آنها هم فرق می‌کرد. خاج‌ها شخصیتی وارفته‌تر و

لش‌تر از خشت‌های سرگشته و حساس داشتند. دل‌ها مهربان‌تر و سرزنده‌تر از پیک‌های ترسناک و خشک‌مغز بودند. اما داخل هر خانواده هم تفاوت‌های زیادی وجود داشت. همه خشت‌ها زودرنج بودند، اما سه‌لو خشت بیشتر اوقات گریه می‌کرد. همه پیک‌ها قدری تندخو بودند، اما ده‌لو پیک از همه تندخوتر بود.

به این ترتیب، با گذشت زمان پنجاه و دو فرد نامریی خلق کردم که به نوعی با من در این جزیره زندگی می‌کردند. در پایان هم تعدادشان به پنجاه و سه نفر رسید، چون ژوکر هم نقش مهمی برعهده گرفت.»

«اما چگونه...»

«نمی‌دانم می‌توانی تصور کنی چقدر احساس تنهایی می‌کردم. سکوتی پایان‌ناپذیر بر اینجا حکم‌فرما بود. مرتب به حیوانات مختلف برخورد می‌کردم، و شب‌ها همیشه عقاب‌ها یا ملوک‌ها از خواب بیدارم می‌کردند، اما هیچ‌کس نبود که با او حرف بزنم. پس از چند روز شروع به حرف زدن با خودم کردم. پس از چند ماه، شروع به حرف زدن با ورق‌ها کردم. آنها را در دایره بزرگی در اطراف خودم می‌چیدم و وانمود می‌کردم افرادی واقعی هستند و مانند خود من از گوشت و پوست و خون ساخته شده‌اند. گاهی اوقات یکی از آنها را برمی‌داشتم و با او به گفتگویی طولانی می‌نشستم.

«بتدریج تمام ورق‌ها آن قدر کهنه شدند که شروع به از بین رفتن کردند. آفتاب رنگ‌شان را از بین برده بود، و به سختی می‌توانستم تصویر آنها را تشخیص دهم. بقایای آنها را در یک جعبه کوچک چوبی گذاشتم و تا امروز از آنها مراقبت کرده‌ام، اما این چهره‌ها در ذهن من به زندگی خود ادامه دادند. حالا دیگر می‌توانستم در کله خودم ورق بازی کنم. دیگر به ورق‌های مادی احتیاجی نداشتم. این وضعیت شبیه مواقعی است که بدون چرتکه اعداد و ارقام را محاسبه می‌کنید. شش بعلاوه هفت می‌شود سیزده، حتی اگر وسیله‌ای برای نشان دادن آن نداشته باشید.

به حرف زدن با دوستان نامریی خود ادامه دادم، بعد به نظرم رسید که آنها به من پاسخ می‌دهند — هر چند همه اینها در کلام می‌گذشت. مواقعی که می‌خوابیدم آنها زنده‌تر می‌شدند، چون چهره‌هایی از ورق‌ها تقریباً همیشه در خوابم ظاهر می‌شدند. ما شبیه یک جامعه کوچک بودیم. در خواب‌هایم این چهره‌ها می‌توانستند حرف بزنند و کارهایی انجام دهند. به این ترتیب، شب‌ها قدری کمتر از روزهای بلند احساس تنهایی می‌کردم. ورق‌ها شخصیت‌های خاص خود را گرفته بودند. آنها مانند شاه‌ها و بی‌بی‌های واقعی و افرادی که از گوشت و خون ساخته شده‌اند، در ناخودآگاه من حضور داشتند.

با عده‌ای از آنها روابط صمیمانه‌تری برقرار کرده بودم. روزهای اول، با سرباز خاج به گفتگوهای طولانی می‌نشستم. وقتی ده لو پیک سعی می‌کرد خشم خود را کنترل کند می‌توانستم ساعت‌ها با او شوخی کنم.

مدتی هم مخفیانه عاشق تک دل شده بودم. آن قدر تنها بودم که می‌توانستم عاشق فرزند ذهن خود شوم. احساس می‌کردم او را در مقابل خود می‌بینم. لباس زرد، موهای بلوند بلند، و چشمان سبز داشت. در این جزیره، به چنین زنی خیلی نیاز داشتم. در زادگاهم، آلمان، با دختری به نام استاین نامزد بودم. افسوس که محبوب او که من باشم در دریا ناپدید شد.

پیرمرد دستی به ریشش کشید؛ سپس مدتی طولانی سکوت کرد. سرانجام گفت، «دیر است پسر، و تو پس از کشتی شکستگی باید خسته باشی. شاید بی‌میل نباشی که فردا بقیه حرف‌ها را ادامه دهی؟»

با اعتراض گفتم، «نه، نه، می‌خواهم همه چیز را بشنوم»

«بله، البته، پیش از آنکه به مهمانی ژوکر برویم باید همه چیز را بدانی.»

«مهمانی ژوکر؟»

«بله، مهمانی ژوکر!»

بلند شد، شروع به قدم زدن کرد و گفت، «اما تو باید گرسنه باشی.»

واقعاً گرسنه بودم. پیرمرد به سمت یک گنجۀ کوچک رفت، و در بشقاب‌های شیشه‌ای زیبا مقداری غذا آورد. غذا را روی میز در مقابل من و خودش گذاشت. تصور می‌کردم غذای این جزیره باید نسبتاً ساده و کم باشد. اما فرود اول یک دیس نان و دست‌پیچ روی میز گذاشت؛ و بار دیگر با چند نوع پنیر و پاته بازگشت. یک پارچ شیر سفید و خوشمزه هم آورد که می‌دانستم شیر مولوک است. آخر سر هم دسر وارد شد. جام بزرگی از ده یا پانزده نوع میوهٔ مختلف بود. از میان آنها سیب، پرتقال و موز را می‌شناختم. بقیه، میوه‌های خاص جزیره بود.

پیش از آنکه فرود داستانش را از سر بگیرد، مدتی به خوردن مشغول شدیم. مزۀ نان و پنیر با آنچه عادت داشتم قدری فرق می‌کرد. مزۀ شیر هم همین طور؛ بسیار شیرین‌تر از شیر گاو بود. اما شگفتی بزرگ، در جام میوه بود. مزۀ بعضی میوه‌ها با آنچه من می‌شناختم به قدری فرق داشت که هر از گاهی با صدای بلند ابراز تعجب می‌کردم.

پیرمرد گفت، «هیچ وقت مجبور نبوده‌ام دنبال غذا بروم.»

از یک میوهٔ گرد که به اندازهٔ کدو تنبل بود قاچی برید. این میوه مانند موز، نرم و توזرد بود.

داستان خود را این طور ادامه داد. «سپس یک روز صبح اتفاق افتاد. شب قبلش خواب‌های بسیار زنده‌ای دیده بودم. وقتی صبح زود از کلبه بیرون زدم، هنوز چمن پوشیده از شب‌نم بود و آفتاب از پشت کوه بیرون می‌آمد. ناگهان دیدم دو چهرهٔ طرح مانند از پشت تپه‌های شرقی به سوی من می‌آیند. فکر کردم بالاخره در این جزیره ملاقات‌کنندگانی پیدا کرده‌ام و به طرف آنها حرکت کردم. وقتی نزدیک‌تر شدم و آنها را شناختم، نزدیک بود قلبم از سینه بیرون بی‌پرد. آنها سرباز خاج و شاه دل بودند. اول فکر کردم هنوز در کلبه خوابیده‌ام و این ملاقات هم یک خواب دیگر است. با این همه، صددرصد مطمئن بودم که بیدار بیدارم. اما این واقعه بارها در خواب برایم اتفاق افتاده بود. پس مطمئن مطمئن نبودم.

جو‌ری سلام کردند که انگار ما دوستانی قدیمی هستیم. که البته، می‌شود گفت بودیم!»

شاه دل گفت، «صبح قشنگی است فرود.»

«این‌ها اولین کلماتی بود که کسی غیر از من در جزیره بر زبان آورد.»

سرباز ادامه داد، «امروز قصد داریم کار مفیدی انجام دهیم.»

شاه گفت، «دستور می‌دهم یک کلبه جدید بسازیم.»

و همین کار را کردیم. آنها دو شب در این کلبه پیش من خوابیدند. پس از دو روز، دیگر می‌توانستند به کلبه جدیدی که پایین‌تر از کلبه من ساخته شد نقل مکان کنند. آنها با من برابر بودند – البته با یک فرق مهم. هیچ وقت نفهمیدند که به اندازه من در این جزیره زندگی نکرده‌اند. چیزی در آنها بود که اجازه نمی‌داد بفهمند فرزندان مغز من هستند. البته این مطلب در مورد همه افکار ما درست است. هیچ یک از چیزهایی که در ذهن‌مان خلق می‌کنیم بر وجود خود آگاه نیست. اما این فرزندان مغزی بخصوص، دقیقاً شبیه به مفاهیم دیگر نبودند. آنها مسیر عجیبی را طی کرده بودند که از فضای خلاق مغز من به فضای خلق شده بیرونی و زیر آسمان ادامه می‌یافت.»

بریده‌بریده گفتم، «این ... غیرممکن است!»

اما فرود به داستان خود ادامه داد.

«چهره‌های دیگر هم بتدریج ظاهر شدند. عجیب‌تر از همه آنکه وقتی جدیدها وارد می‌شدند، قدیمی‌ترها هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. مثل این بود که دو نفر ناگهان یکدیگر را در باغ ملاقات کنند – هیچ یک از آنها داد و فریاد راه نمی‌اندازد. کوتوله‌ها چنان صحبت می‌کردند که انگار مدت‌ها است یکدیگر را می‌شناسند، و البته به نوعی این طور هم بود. آنها سال‌های دراز در جزیره کنار یکدیگر زندگی کرده بودند، چون من در خواب‌های شبانه و رؤیاهای روزانه با آنها گفتگو می‌کردم. یک روز عصر که در جنگل پایین تپه مشغول خرد کردن چوب بودم، برای

اولین بار تک دل را دیدم. به نظرم جای او همیشه در میان ورق‌ها بود. منظورم این است که معمولاً اولین یا آخرین ورق نبود.

اول مرا ندید. برای خودش می‌گشت و نغمه زیبایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. از کارم دست کشیدم، و اشک در چشمانم حلقه زد. علتش آن بود که به استاین فکر می‌کردم.

به خود جرأت دادم و او را صدا زدم. زیر لب گفتم «تک دل». سرش را بالا گرفت و به طرف من آمد. خودش را در آغوش من انداخت و گفت، «متشکرم که مرا پیدا کردی، فرود. اگر تو نبودی من چکار می‌توانستم بکنم؟» سؤال معقولی بود. بدون من هیچ کاری نمی‌توانست بکند. اما او این موضوع را نمی‌دانست، و هیچ وقت هم نمی‌بایست بداند.

لب‌هایش چنان نرم و سرخ بود که دلم می‌خواست او را ببوسم، حالتی وجود داشت که مانع از این کار شد.

همین طور که تازه‌واردان بتدریج جزیره را شلوغ‌تر می‌کردند، ما هم خانه‌های جدیدی برای آنها می‌ساختیم. دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم. بزودی جامعه‌ای پدید آوردیم که در آن هر کس کار تخصصی خودش را انجام می‌داد.

از حدود سی - چهل سال پیش، با حضور پنجاه و دو نفر، ورق‌های بازی تکمیل شده بود. فقط یک استثنا وجود داشت. این استثنای اضافی ژوکر بود که برای اولین بار شانزده یا هفده سال پیش وارد جزیره شد. او موجود دردسرافرینی بود که وقتی همه ما به این موجودیت جدید خود عادت کرده بودیم، آرامش‌مان را به هم زد. اما این موضوع بماند برای بعد. فردا هم روز دیگری است، هانس. اگر از زندگی در این جزیره یک چیز یاد گرفته باشم این است که همواره روزهای تازه‌ای در پیش است.

آنچه فرود برایم تعریف کرد، چنان باورنکردنی بود که تا امروز کلمه به کلمه در خاطرم مانده است.

چگونه امکان دارد پنجاه و سه تصویر رؤیایی، مانند انسان‌های زنده و ساخته شده از گوشت و خون به دنیای واقعیت وارد شوند؟

دوباره گفتم، «این... این غیرممکن است.»

فرود با سر تایید کرد و گفت، «ظرف مدت چند سال، همهٔ ورق‌های بازی از ذهن من بیرون آمدند و وارد جزیره‌ای شدند که من در آن زندگی می‌کردم. شاید هم من مسیر معکوس را طی می‌کنم؟ این امکانی است که همواره به آن فکر کرده‌ام. گرچه با این دوستانی که در اطرافم هستند سال‌های سال زندگی کرده‌ام، این روستا را یا هم ساخته‌ایم، و غذا را با هم تهیه کرده و خورده‌ایم، هرگز نتوانسته‌ام این سؤال را از ذهن خود بیرون کنم که آیا این چهره‌های اطراف من واقعی هستند یا خیر.

آیا وارد یک دنیای جاودانی خیالی شده‌ام؟ آیا گم شده‌ام — نه تنها در این جزیرهٔ بزرگ، بلکه در تخیل خودم؟ و اگر این طور باشد، آیا هرگز راه بازگشت به واقعیت را پیدا خواهیم کرد؟

فقط وقتی سرباز خشت تو را با خود کنار تلمبهٔ آب آورد، می‌توانستم اطمینان پیدا کنم که زندگیم واقعی بوده است یا خیر. چون تو یک ژوکر تازه در یک دست ورق نیستی، این طور نیست، هانس؟ تا به حال هم تو را در خواب ندیده‌ام؟»

پیرمرد پرسشگرانه به من نگاه کرد.

به سرعت جواب دادم، «نه. تو مرا به خواب ندیده‌ای. اما با عرض معذرت می‌خواهم این سؤال را به خودت برگردانم: اگر تو آن کسی نباشی که خواب می‌بیند، پس من می‌توانم آن کس باشم. در این صورت، من آن کسی هستم که این داستان‌های خیالی را که تو می‌گویی، در خواب می‌بینم.»

پدر ناگهان در رختخواب غلت زد. به سرعت از تخت بیرون پریدم، شلوارم را پوشیدم، و کتاب کلوچه‌ای را با امنیت در یکی از جیب‌هایم گذاشتم.

او بلافاصله از خواب بیدار نشد. به طرف پنجره رفتم و پشت پرده ایستادم. حالا خشکی را به چشم می دیدم، اما زیاد فکرم را به خود مشغول نکرد، چون در مکان و زمانی کاملاً متفاوت سیر می کردم.

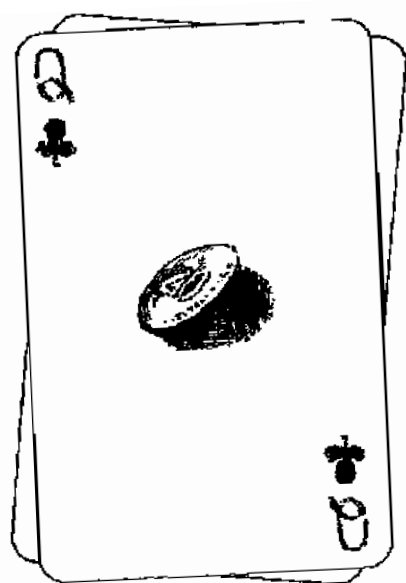
اگر آنچه فرود به بیکرهانس گفته بود حقیقت داشته باشد، چیزی که من خوانده بودم بزرگترین حقه ورق در جهان بود. شخصیت دادن به یک دست ورق کامل در ذهن، به قدر کافی جالب بود، اما تبدیل کردن تمام پنجاه و دو ورق به آدم‌هایی واقعی و سرشار از زندگی، اقدامی جادوگرانه در سطحی بسیار متفاوت بود. انجام این کار سال‌ها طول کشیده بود.

از آن هنگام به بعد، در مورد همه مطالب مندرج در کتاب کلوچه‌ای بارها شک کرده‌ام. در عین حال، از آن روز به بعد، تمام جهان را - و همه مردمی را که در آن زندگی می‌کنند - یک حقه جادویی بزرگ دانسته‌ام.

اما اگر جهان یک حقه جادویی باشد، پس یک جادوگر بزرگ هم باید وجود داشته باشد. امیدوارم روزی بتوانم او را آشکار سازم، اما وقتی جادوگر هیچ‌گاه خود را روی صحنه نشان نمی‌دهد، افشای حقه او کار آسانی نیست.

پدر پس از آنکه سرش را زیر پرده کرد و نوار ساحلی را که به آن نزدیک می‌شدیم دید، به رقص درآمد.

با صدای بلند گفت، «بزودی وارد زادگاه فلاسفه خواهیم شد.»



بی بی خاج

...می توانست پیش از آنکه برود
دست کم پای شاهکار خود را امضاء کند ...

وقتی در خشکی سوار ماشین شدیم، اولین کار پدر در یلوپونز^۱ خرید
یک نسخه از مجله زنانی بود که عمه اش در کِرت خریده بود.
در این بندر شلوغ در یک رستوران کنار خیابان نشستیم و صبحانه
سفارش دادیم. در حالی که منتظر قهوه و آب میوه و نان خشک و مقدار
کمی مربای رقیق شده بودیم، پدر شروع به ورق زدن مجله کرد.
یک دفعه با صدای بلند گفت، «بسیار خوب، لعنت بر من!»

1) peloponnese

مجله را به طرف من چرخاند و عکس ماما را که در یک صفحه کامل چاپ شده بود نشان داد. عکس او به لختی خاتم‌های روی ورق‌هایی که پدر در ورونا خریده بود نبود، اما خیلی هم بهتر از آنها نبود. لباس نازک و زیبای او دست‌کم می‌توانست یک توجیه داشته باشد. معلوم بود که نوعی لباس شنا را تبلیغ می‌کند.

پدر گفت، احتمال دارد او را در آتن ببینیم، اما بردن او به خانه کار آسانی نخواهد بود.

پایین صفحه چیزی نوشته شده بود، اما نوشته به یونانی بود، و حتی پدر را هم با مشکلات زبانی مواجه می‌کرد. مسئله، فقط معنی کلمات نبود، بلکه یونانیان هنوز هم زحمت تغییر خط و انتخاب القای رومی را به خود نداده‌اند.

صبحانه را روی میز آوردند، اما پدر حتی فنجان قهوه‌اش را هم از روی میز برنداشت. مجله را به دست گرفته بود و از کسانی که در میزهای مجاور نشسته بودند سؤال می‌کرد تا کسی را پیدا کند که آلمانی یا انگلیسی بداند. بالاخره شانس آورد و با چند جوان برخورد کرد که می‌توانستند مشکل او را حل کنند. تصویر ماما را به آنها نشان داد و از آنها خواست نوشته‌های ریز زیر عکس را برایش ترجمه کنند. جوانان نگاهی هم به من انداختند. این ماجرا در کل، قدری خجالت‌آور بود. خدا خدا می‌کردم که بحث درباره دزدیده شدن یک زن نروژی یا چیزی شبیه به آن را شروع نکنند.

وقتی برگشت، نام آن مؤسسه تبلیغاتی را که در آتن بود یادداشت کرده بود.

گفت، «دارد گرمان می‌شود».

البته، تصویر زنان بسیار دیگری هم در مجله چاپ شده بود، اما پدر

فقط به عکس ماما علاقه داشت. به دقت عکس را جدا کرد و بقیه مجله را در یک سطل زیاله انداخت – درست همان طور که پس از برداشتن ژوکر، دسته جدیدی از ورق‌ها را دور می‌ریخت.

سریع‌ترین مسیر به آتن از جنوب خلیج کورینت، و از روی کانال معروف کورینت می‌گذشت. اما اگر می‌شد از یک جاده انحرافی جالب به آنجا رفت، پدر کسی نبود که سریع‌ترین مسیر را انتخاب کند.

حقیقت آن بود که می‌خواست از پیشگویی دلفی سؤال بکند. این تصمیم به معنای آن بود که باید با استفاده از کشتی از خلیج کورینت عبور می‌کردیم، و سپس با ماشین به دلفی، واقع در سمت شمالی خلیج می‌رفتیم.

سفر با کشتی بیش از نیم‌ساعت طول نکشید. پس از حدود ۳۰ کیلومتر رانندگی، به شهر کوچکی به نام نوپاکتوس^۱ رسیدیم. در آنجا توقف کردیم و در میدانی که مشرف به یک قلعه ونیزی بود قهوه و نوشابه خوردیم. البته، درباره آنچه ممکن بود پس از ملاقات با ماما در آتن اتفاق بیفتد فکر می‌کردم، اما به مطالبی هم که در کتاب کلوچه‌ای خوانده بودم به همان اندازه علاقه داشتم. سعی کردم نقشه‌ای بکشم که بتوانم درباره چیزهایی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود با پدر حرف بزنم، بدون آنکه خودم را لو بدهم.

پدر با دست به پیشخدمت اشاره کرد و از او خواست صورت‌حساب را بیاورد، در همین فاصله از او پرسیدم، «پدر، شما به خدا اعتقاد دارید؟» از جایش پرید و گفت، «فکر نمی‌کنی اول صبح برای طرح این سؤال چندان مناسب نباشد؟»

1) Naupaktos

در این مورد با او موافق بودم، اما پدر که خودش در سرزمین رؤیاها سیر می‌کرد، نمی‌دانست که من در آن ساعات اول صبح کجاها بوده‌ام. کاش می‌دانست. او می‌نشست و افکاری هوشمندانه را به دقت در ذهنش می‌پروراند؛ هر از گاهی هم تردستی‌هایی با ورق انجام می‌داد، اما من دیده بودم که چگونه کارت‌های مختلف یک دست ورق می‌توانند در روز روشن، مثل آدم‌های زنده‌ای که از گوشت و خون ساخته شده‌اند، به این سو و آن سو بروند.

گفتم، «اگر خدا واقعاً وجود دارد، در بازی قایم موشک با آفریده‌هایش بسیار هوشمند است.»

پدر با صدای بلند خندید، اما می‌دانستم که درست با من موافق است. گفت، «شاید پس از دیدن آنچه خلق کرده، ترسیده و از همه چیز دوری گزیده است. می‌دانی، به آسانی نمی‌توان گفت که از میان خدا و آدم، کدام یک بیشتر ترسیده‌اند. به گمان من، چنین عمل آفرینشی هر دو طرف را می‌ترساند. البته قبول دارم که او پیش از آنکه برود می‌توانست دست‌کم پای شاهکار خود را امضاء کند.

«امضاء کند؟»

«به آسانی می‌توانست نام خود را در یک درّه یا جای دیگری حک کند.

«پس شما به خدا اعتقاد دارید؟»

«چنین حرفی نزد. در واقع حرف من این است که خداوند در عرش اعلا می‌نشیند و به ما می‌خندد، چون به او اعتقاد نداریم.»

با خود فکر کردم، درست است. این همان مطلبی بود که در هامبورگ هم از آن صحبت می‌کرد.

پدر گفت، «هر چند شماره تلفنی از خودش بر جای نگذاشته، جهان را باقی گذاشته است. فکر می‌کنم کاملاً منصفانه است.»

چند لحظه عمیقاً در بحر تفکر فرو رفت و سپس ادامه داد: «روزی یک فضانورد و یک جراح مغز روسی دربارهٔ مسیحیت بحث می‌کردند. جراح مغز مسیحی بود، اما فضانورد نبود. فضانورد گفت، «من بارها از جو زمین خارج شده‌ام، اما هیچ‌گاه فرشته‌ای ندیده‌ام.» جراح مغز با تعجب به او خیره شد، و پس از لحظه‌ای گفت، «من هم مغزهای هوشمند زیادی را عمل کرده‌ام، اما هیچ‌گاه فکری در آن ندیده‌ام.» اکنون نوبت من بود که شگفت‌زده شوم.

پرسیدم، «این قصه را خودتان همین حالا سرهم کردید؟» سرش را تکان داد و گفت، «یکی از لطیفه‌های سر زبان معلم فلسفه من در آرن‌دال است.»

تنها کاری که پدر کرده بود تا تکه کاغذی به دست آورد که نشان دهد او فیلسوف است، گذراندن درس‌آشنایی با فلسفه در دانشگاه آزاد بود. قبلاً همهٔ کتاب‌ها را خوانده بود، اما پاییز گذشته در جلسات سخنرانی تاریخ فلسفه در دانشکدهٔ پرستاری آرن‌دال شرکت کرد.

البته پدر نظرش این نبود که کافی است بنشیند و به آنچه «استاد» می‌گوید گوش دهد. استاد را به خانه آورد و او را به هیسوی هم برد. پدر گفت، «نمی‌توانستم بگذارم این مرد در هتل سانترال تنها بماند.» به این ترتیب، من هم با استاد آشنا شدم. این مرد همیشه تندتند صحبت می‌کرد. او هم مثل پدر به حقایق بی‌پایان زنجیر شده بود. فرقس با پدر این بود که او یک خالی‌بند نیمه تحصیل‌کرده بود، در حالی که پدر فقط خالی‌بندی می‌کرد.

پدر به قلعهٔ ونیزی خیره شده بود.

«نه، خدا مرده است، هانس توماس. و ما همان کسانی هستیم که او را

کشته‌ایم.»

این حرف چنان غیر قابل درک و منقلب کننده بود که آن را بدون جواب گذاشتم.

وقتی خلیج کورینت را پشت سر گذاشتیم و شروع به بالا رفتن به سمت دلفی کردیم، از کنار درخت زارهای پایان ناپذیر زیتون رد شدیم. می توانستیم همان روز به آتن برویم، اما پدر اصرار داشت که نمی توانیم از کنار دلفی رد شویم و از این معبد کهن درست و حسابی دیدن نکنیم.

وقتی نزدیکی های ظهر به دلفی رسیدیم، وارد هتلی در بالای شهر شدیم که چشم انداز زیبایی به خلیج کورینت داشت. هتل های زیادی آنجا بود، اما پدر هتلی را انتخاب کرد که بهترین چشم انداز را به دریا داشت.

از هتل قدم زنان شهر را طی کردیم و به محوطه این معبد معروف که در دو کیلومتری شرق هتل قرار داشت رسیدیم. به محض آنکه به محل خاکبرداری نزدیک شدیم، رگبار حرف های پدر شروع شد.

«مردم در سراسر دوران باستان به اینجا می آمدند تا با غیبگوی آپولون مشورت کنند. آنها درباره همه چیز سؤال می کردند — یا چه کسی عروسی خواهند کرد، به کجا باید سفر کنند، چه هنگام باید به جنگ با ایالت های دیگر برخیزند، و از کدام نظام تقویمی استفاده کنند.»

مجبور شدم بیرسم، «اما این غیبگو چیست؟»

پدر گفت، خدای زئوس دو عقاب را به دو انتهای زمین فرستاد تا بالای سطح زمین به پرواز درآیند. وقتی این دو عقاب در دلفی به یکدیگر رسیدند، یونانیان این محل را مرکز جهان اعلام کردند. آپولون به اینجا آمد. پیش از آنکه بتواند در دلفی مستقر شود، مجبور شد ازدهای خطرناک پیتون را بکشد — به این دلیل است که کاهنه او را پیتیا^۱ می نامند.

1) pythia

اژدها پس از آنکه کشته شد خود را به شکل یک مار درآورد که آپولون همیشه او را با خود همراه داشت.

باید قبول کنم که همه چیزهایی را که پدر می‌گفت نمی‌فهمیدم، و هنوز هم نگفته بود این غیبگو چیست، اما دیگر به ورودی محوطه معبد رسیده بودیم. او می‌گفت همه مجبور بوده‌اند قبل از ورود به این محوطه مقدس خود را بشویند. هر کس هم که از این چشمه آب می‌نوشید، صاحب قدرت خرد و شاعری می‌شد.

وقتی وارد محوطه معبد شدیم، پدر نقشه‌ای خرید که وضعیت معبد را به صورت دو هزار سال قبل نشان می‌داد. یقیناً به این نقشه نیاز داشتیم، چون چیزی جز ویرانه‌های درهم‌ریخته باقی نمانده بود.

اول در اطراف بقایای خزانه شهر قدیم قدم زدیم. برای پرسیدن نظر غیبگو، اول باید هدایایی اعلا به آپولون تقدیم می‌کردند. این هدایا در خانه مخصوصی که ایالت‌های مختلف برای خود می‌ساختند نگهداری می‌شد.

وقتی به معبد بزرگ آپولون رسیدیم، پدر ماجرای غیبگو را بهتر تعریف کرد.

«آنچه در اینجا می‌بینی بقایای معبد بزرگ آپولون است. داخل معبد، سنگی کار گذاشته شده بود که «کانون»^۱ نامیده می‌شد، چون یونانیان عقیده داشتند، این معبد «ناف»^۲ جهان است. همچنین بر این عقیده بودند که آپولون، دست‌کم اوقات معینی از سال را در این معبد می‌گذرانند، و از او بود که می‌خواستند به پرسش‌هایشان پاسخ دهد. او از طریق کاهنه‌اش پیتیا حرف می‌زد که روی یک سه پایه، کنار شکافی در زمین نشسته بود.

1) nave

2) navel

بخارهای جادوکننده‌ای از این شکاف بیرون می‌آمد که پیتیا را در خلسه فرومی‌برد. این وضعیت به او امکان می‌داد که به سخنگوی آپولون تبدیل شود. کسانی که وارد دلفی می‌شدند، سؤال خود را برای کاهنان مطرح می‌کردند، و آنها آن را به پیتیا منتقل می‌کردند. پاسخ او آنقدر مبهم و چندپهلوی بود که کاهنان باید آن را تفسیر می‌کردند. به این ترتیب بود که یونانیان از خرد آپولون بهره می‌گرفتند، چون آپولون همه چیز را دربارهٔ گذشته و آینده می‌دانست.

«سؤال ما چیست؟»

پدر گفت، «اینکه آئینا را در آتن پیدا خواهیم کرد یا نه؟»

«تو می‌توانی کاهنی باشی که سؤال می‌کند، و من پیتیا می‌شوم که پاسخ خداوند را ارائه می‌دهد.»

با این گفته در مقابل ویرانه‌های معبد معروف آپولون نشست، و مانند یک پیرزن شروع به تکان دادن سر و دست خود کرد. عده‌ای از جهانگردان فرانسوی و آلمانی از ترس پاپس کشیدند.

بالحنی جدی پرسیدم، «آیا ما آئینا را در آتن پیدا خواهیم کرد؟»

روشن بود که پدر منتظر است تا نیروهای آپولون در درونش به کار بیفتند. پس از چند لحظه گفت، «مرد جوانی از سرزمینی دور... زن زیبا را ملاقات می‌کند... نزدیک معبد قدیمی.»

فوراً به قالب خودش برگشت و با رضایت سر تکان داد.

گفت، «این ماجرا اتفاق می‌افتد. پاسخ‌های پیتیا هرگز واضح‌تر از این نبوده است.»

اما من راضی نبودم. این مرد جوان که بود، آن زن زیبا که بود، و آن معبد قدیمی کجا بود؟

گفتم بگذار سکه‌ای را به هوا بیندازیم ببینیم او را پیدا خواهیم کرد یا

نه؟ اگر آپولون بتواند زبان شما را کنترل کند، حتماً می‌تواند یک سکه را هم کنترل کند.»

پدر این پیشنهاد را پذیرفت. یک سکه بیست درآخمایی از جیبش درآورد و شرط کردیم که اگر شیر بیاید ماما را در آتن پیدا خواهیم کرد. سکه را به هوا انداختم و با هیجان به زمین خیره شدم. شیر آمد! شیر بود. سکه چنان روی زمین قرار گرفت که انگار هزاران سال در آنجا بوده، و ورود ما را انتظار می‌کشیده تا کشف‌اش کنیم.



شاه خاج

... این احساس که چیز بیشتری
در باره زندگی و جهان نمی داند آزارش می داد ...

پس از آنکه غیبگو به ما اطمینان داد که ماما را در آتن پیدا خواهیم کرد، از محوطه معبد دور شدیم و به یک تئاتر قدیمی رسیدیم که ظرفیت پنج هزار نفر تماشاگر را داشت. از بالای تئاتر به تماشای محوطه معبد و پایین دره مشغول شدیم.

وقتی پایین می رفتیم پدر گفت، «هانس توماس، درباره معبد دلفی هنوز مطلبی هست که به تو نگفتم. می دانی که ما فلاسفه به این مکان علاقه زیادی داریم.

روی بقایای قسمتی از معبد نشستیم. خیلی عجیب بود که این بقایا دو هزار سال عمر داشتند.

شروع به صحبت کرد و گفت: «آیا سقراط را به یاد داری؟»
باید راستش را می‌گفتم، «واقعاً، نه. اما انگار یک فیلسوف یونانی است.»

«درست است. و قبل از هر چیز می‌خواهم معنی واژه «فیلسوف» را برایت بگویم...»

می‌دانستم که این آغاز یک سخنرانی کوچک است، و به درستی فکر می‌کردم قدری زیادی است، چون زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریختم.
(«فیلسوف» به معنی جوینده خرد است. اما این گفته به معنای آن نیست که فیلسوف، خرد خاصی دارد. فرق این دو مطلب را می‌فهمی؟)
با سر پاسخ مثبت دادم.

«اولین کسی که این گونه زندگی کرد سقراط بود. او در آتن و در اطراف میدان بازار قدم می‌زد و با مردم صحبت می‌کرد، اما هرگز آنها را نصیحت نمی‌کرد. برعکس، به این منظور با افراد صحبت می‌کرد که خودش چیزی یاد بگیرد. او می‌گفت، «درختان نمی‌توانند چیزی به من بیاموزند.» وقتی متوجه شد مردمی که ادعا می‌کنند چیزهای زیادی می‌دانند، در واقع هیچ چیز نمی‌دانند، سزخورده شد. شاید می‌توانستند قیمت آن روز شراب و روغن زیتون را به او بگویند، اما درباره زندگی چیز زیادی نمی‌دانستند. خود سقراط می‌گفت او فقط همین قدر می‌داند که چیزی نمی‌داند.»

به اعتراض گفتم، «پس خیلی هم خردمند نبوده است.»

پدر با ترش‌رویی گفت، «عجله نکن. اگر دو نفر درباره چیزی بی‌اطلاع باشند، اما یکی از آنها این تصور را ایجاد کند که چیزهای زیادی می‌داند، کدام یک خردمندتراند؟»

ناگزیر بودم بگویم خردمندتر کسی است که بیش از آنچه می‌داند، تصور دانایی ایجاد نکند.

«بنابراین، مطلب را فهمیده‌ای. این درست همان چیزی است که سقراط را به فیلسوف تبدیل کرد. این احساس که چیز بیشتری درباره زندگی و جهان نمی‌داند آزارش می‌داد. او در این زمینه خیلی احساس کمبود می‌کرد.»

بار دیگر با سر تأیید کردم.

«روزی یک آتنی به غیگیوی دلفی مراجعه کرد و از آپولون پرسید، خردمندترین فرد در آتن کیست. پاسخ غیگیو، سقراط بود. وقتی سقراط این مطلب را شنید، شگفت‌زده شد، چون راستی‌راستی فکر می‌کرد چیز زیادی نمی‌داند. اما پس از مراجعه به کسانی که تصور می‌شد از او خردمندتر باشند، و طرح چند پرسش هوشمندانه در مقابل آنها، متوجه شد که غیگیو درست گفته است. فرق سقراط و همه کسان دیگر آن بود که دیگران به مطالب اندکی که می‌دانستند راضی بودند، هر چند چیزی بیش از سقراط نمی‌دانستند. و کسانی که از آنچه می‌دانند رضایت دارند هرگز نمی‌توانند فیلسوف باشند.»

به نظرم رسید داستان به پایان رسیده است، اما پدر همچنان ادامه داد. به جهانگردانی اشاره کرد که پایین دست ما زنجیروار از اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند و مانند ردیفی از مورچه‌های چاق به طرف محوطه معبد حرکت می‌کردند.

«اگر در میان همه آنها فقط یک نفر پیدا شود که همیشه جهان را همچون چیزی پر از ماجرا و رمز و راز تجربه کند...»

پیش از آنکه به صحبت ادامه دهد، یک نفس عمیق کشید.

«هانس توماس، در آن پایین می‌توانی هزاران نفر را ببینی. منظورم این است که اگر فقط یکی از آنها زندگی را همچون ماجرای عجیب تجربه کند - و هر روز چنین تجربه‌ای داشته باشد...»

چون بار دیگر وسط جمله مکث کرده بود، پرسیدم، «خب که چی؟»
 «در این صورت، او ژوکری در یک دست ورق است.»
 «فکر می‌کنی در اینجا ژوکری با این مشخصات وجود دارد؟»
 چهره‌اش در هاله‌ای از یأس فرو رفت و گفت، «نه! البته مطمئن نیستم،
 چون معدودی ژوکر وجود دارد، اما احتمال آن بسیار کم است.»
 «درباره خودتان چه می‌گویید؟ آیا هر روز زندگی را همچون یک قصه
 پریان تجربه می‌کنید؟

«بله، این کار را می‌کنم.»

چنان قاطع پاسخ داد که جرأت نکردم با او بحث کنم.
 گفت، «من هر روز صبح با یک صدای بنگ بیدار می‌شوم. طوری که
 حس می‌کنم واقعیت زنده بودن در من تزریق می‌شود؛ من شخصیتی در
 یک قصه پریان و سرشار از زندگی هستم. زیرا مگر ما که هستیم، هانس
 توماس؟ می‌توانی به من بگویی؟ ما از تجمع ذرات کوچک غبار ستارگان
 پدید آمده‌ایم. و این چیست؟ این جهان از کدام جهنمی آمده است؟
 جواب دادم، «چیزی نمی‌دانم»، و در این لحظه احساس کردم درست
 به اندازه سقراط چیزی نمی‌دانم.

ادامه داد، «گاهی اوقات در ساعات غروب، ناخودآگاه با خود فکر
 می‌کنم، شخصی هستم که هم اینک زندگی می‌کند، و هرگز باز نخواهد
 گشت.»

گفتم، «پس شما زندگی سختی دارید.»

«بله، سخت، اما بسیار هیجان‌انگیز. من خودم یک روح هستم، و لازم
 نیست برای شکار روح به قصرهای متروکه بروم.»
 «و هنگامی که پسران روح کوچکی را پشت پنجره می‌بیند، شما
 نگران می‌شوید.»

نمی‌دانم چرا این مطلب را یادآوری کردم، اما فکر کردم باید آنچه را که شب قبل در کشتی گفته بود به یادش بیاورم. خندید و گفت، «تو می‌توانی آن قضیه را برای خودت حل و فصل کنی.»

آخرین حرف پدر درباره غیبگو این بود که یونانیان قدیم بر کتیبه‌ای در این معبد نوشته بودند، «خودت را بشناس.» و کمابیش خطاب به خودش، اضافه کرد، «اما گفتن این حرف آسان‌تر از انجام دادن آن است.»

پرسه‌زنان پایین آمدیم و به ورودی معبد رسیدیم. پدر می‌خواست از موزه‌ای که درست کنار آن بود دیدن کند، و «ناف جهان» را که زمانی داخل معبد آپولون بود مطالعه کند. عاجزانه درخواست کردم اگر ممکن است مرا از همراهی خود معاف کند، و سرانجام اجازه پیدا کردم زیر سایه درختی به انتظار او بنشینم. موزه احتمالاً چیزی نداشت که برای پرورش یک بچه لازم باشد.

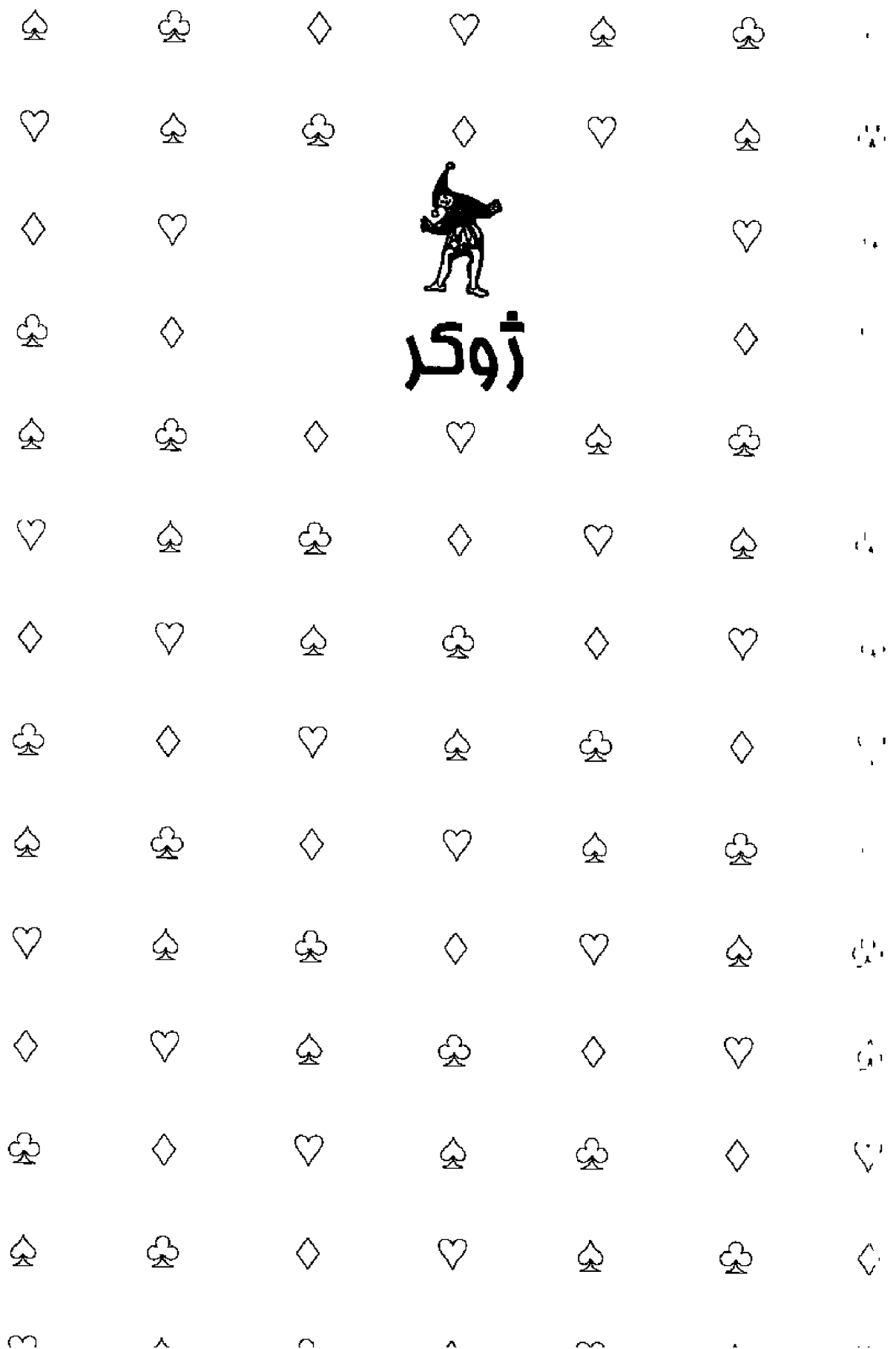
گفت، «می‌توانی زیر آن درخت توت‌فرنگی بنشینی.» مرا به کناری کشید و درختی را نشانم داد که هرگز شبیه آن را ندیده بودم. می‌توانستم قسم بخورم که امکان ندارد آن درخت توت‌فرنگی باشد، اما پر از توت‌فرنگی‌های قرمز بود.

البته، برای نرفتن به موزه انگیزه دیگری هم داشتم: در سراسر ساعات صبح در اشتیاق ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای می‌سوختم. از آن به بعد، هیچ فرصتی را برای خواندن مطالب بیشتری از کتاب کلوچه‌ای از دست ندادم. ترجیح می‌دادم تا وقتی کتاب را تمام نکرده‌ام، سرم را از روی آن بلند نکنم، اما مجبور بودم کمی هم به پدر توجه کنم.

به این فکر افتادم که نکند این کتاب کوچک، چیزی شبیه به یک غیبگو

خاج‌ها ۲۰۹

باشد که سرانجام کلیهٔ سؤالات مرا جواب دهد. وقتی مطالب مربوط به ژوکر در جزیرهٔ جادو را می‌خواندم، بخصوص پس از آن همه گفتگو دربارهٔ ژوکرها، پشتم به لرزه درمی‌آمد.





ژوکر

... مانند یک مار سمی
دزدانه به دهکده خزید ...

پیرمرد بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. در ورودی را باز کرد و به تیرگی
آسمان چشم دوخت. او را دنبال کردم.
به آرامی گفت، «من آسمانی پرستاره بالای سرم و آسمان پرستاره دیگری زیر
پایم دارم.»

منظورش را فهمیدم. بالای سرمان دشتی از درخشان‌ترین ستاره‌هایی که تا آن
روز دیده بودم چشمک می‌زدند. اما این فقط یکی از آسمان‌های پرستاره بود. پایین
پای‌مان، در دره نیز نور ضعیفی از کلبه‌های روستایی پخش می‌شد. انگار مشتی
غبار ستاره از آسمان بر زمین فرو ریخته بود.

اضافه کرد، «که این آسمان‌های پرستاره، هر دو به یک اندازه غیرقابل درک‌اند.»

به دهکده در پایین دست اشاره کرد و گفت، «آنها کیستند؟ و از کجا آمده‌اند؟»
 «بی‌تردید آنها هم این سؤال را از خودشان می‌کنند.»
 پیرمرد ناگهان رو به من کرد و گفت، «نه، نه. این سؤالی است که آنها هرگز نباید از خود بکنند.»
 «اما...»

«آنها نباید بتوانند دوش به دوش کسی که خلق‌شان کرده است زندگی کنند. تو این مطلب را نمی‌فهمی؟»
 دوباره به داخل اتاق برگشتیم، در را پشت‌سرمان بستیم، و در دو طرف میز روی صندلی نشستیم.

پیرمرد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت، «این پنجاه و دو چهره متفاوت بودند، اما همگی یک وجه مشترک داشتند: هیچ یک از آنها درباره‌ی اینکه کیستند و از کجا آمده‌اند سؤالی نمی‌کرد. آنها با طبیعت یگانه بودند. در این باغ خرم و سرسبز، آنها فقط وجود داشتند – گستاخ و بی‌مسئولیت مانند حیوانات... اما ناگهان ژوکر وارد شد. مانند ماری سمی دزدانه به دهکده خزید.»
 صدایی سوت مانند از دهانم خارج شد.

«چندین سال می‌شد که جمع ورق‌ها تکمیل شده بود، و من انتظار نداشتم ژوکر وارد جزیره شود، هر چند این کارت هم در ورق‌های همراه من وجود داشت. به نظر می‌رسید ژوکر من هستم. اما یک روز، این احمق کوچولو، دزدانه وارد دهکده شد. سرباز خشت اولین کسی بود که او را دید، و برای اولین بار در تاریخ جزیره، حضور این تازه‌وارد هیجانی پدید آورد. نه فقط لباس‌هایش مسخره بود و زنگوله‌هایش سروصدا می‌کرد، بلکه به هیچ یک از چهار خانواده هم تعلق نداشت. مهمتر از همه، می‌توانست با طرح پرسش‌هایی که آنها نمی‌توانستند به آن پاسخ دهند، کوتوله‌ها را

برانگیزانند. پس از مدتی، بیش از پیش در خودش فرورفت. کلبهٔ جداگانه‌ای در حومهٔ دهکده داشت.

«ایا بیشتر از بقیه می‌فهمید؟»

پیرمرد نفس عمیقی گرفت و آه کشید. «یک روز صبح که روی پله‌های مقابل خانه نشسته بودم، ناگهان از گوشهٔ منزل بیرون پرید. پشتک تند و تیزی زد، و در حالی که زنگوله‌هایش سروصدا می‌کرد پیش من آمد، کلهٔ کوچکش را راست گرفت و گفت، «استاد، چیزی هست که من از آن سر در نمی‌آورم...»

«تعجب کردم که مرا «استاد» خطاب کرد، چون کوتوله‌های دیگر مرا فقط فرود خطاب می‌کردند. آنها همچنین، گفتگوی خود را با طرح این مسئله که چیزی را نمی‌فهمند آغاز نمی‌کردند. کسی که متوجه شود چیزی را نمی‌فهمد، روی هم‌رفته در مسیر درست فهمیدن همهٔ چیزها قرار گرفته است.»

«زوکِر با نشاط یکی دو بار گلوی خود را صاف کرد و گفت، «در این دهکده چهار خانواده زندگی می‌کنند، و دارای چهار شاه، ملکه، سرباز، تک، و از دو لو تا ده لو هستند.»

«درست است.»

«پس، از هر جنس چهار عدد، و از هر نوع سیزده عدد داریم، زیرا همهٔ آنها به خشت، دل، خاج، یا پیک تقسیم می‌شوند.»

«این اولین بار بود که یکی از کوتوله‌ها چنین تعریف دقیقی از مجموعه‌ای که خود جزئی از آن بود به دست می‌داد.»

او ادامه داد، «چه کسی توانسته است همه چیز را این طور خردمندانه درست کند؟»

«به دروغ گفتم، احتمالاً نوعی هم‌آیندی محض است. وقتی تکه چوبی را به هوا می‌اندازید، همیشه می‌توانید از نحوهٔ پایین آمدن آن تفسیرهای گوناگون ارائه دهید.»
لودهٔ کوچک گفت، «موافق نیستم.»

«این اولین بار بود که یک نفر در جزیره مرا به مبارزه می‌طلبید. دیگر با یک ورق سروکار نداشتم — او یک شخص بود، و من هم از این بابت خشنود بودم. ژوکر نشان می‌داد که یک طرف گفتگوی قابل اعتماد است. اما احساس نگرانی هم می‌کردم — اگر کوتوله‌ها ناگهان می‌فهمیدند کیستند و از کجا آمده‌اند چه اتفاقی می‌افتاد؟»

پرسیدم، «تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

«به دقت به من خیره شد، و هر چند مثل یک مجسمه بی‌حرکت بود، یکی از دستانش به لرزه درآمد، و زنگوله‌هایش را به صدا درآورد.

در حالی که سعی می‌کرد نگران به نظر نیاید گفت، «همه چیز موبه‌مو طبق نقشه و برنامه، سازمان یافته، و فکر شده به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم ما پشت به چیزی ایستاده‌ایم که تصمیم می‌گیرد ما را برگرداند تا سمت تصویرمان آشکار شود، و یا ما را همان طور که هستیم بر جای می‌گذارد.»

«کوتوله‌ها غالباً از واژگان و اصطلاحات بازی ورق استفاده می‌کردند. آنها به این وسیله، منظورشان را به دقت بیان می‌کردند. من هم هر زمان که مناسب می‌دیدم با آنها به همین شیوه حرف می‌زدم.

لوده کوچولو چندبار این‌ها و آن‌ها شد، و زنگوله‌اش به طرز مسخره‌ای به صدا درآمد. او گفت، «من ژوکر هستم! این مطلب را فراموش نکن، استاد عزیز. وضع من به روشنی وضع بقیه نیست. نه شاه هستم، نه سرباز، نه خشت، خاج، دل، یا پیک.»

«ترسیده بودم، می‌دانستم که نمی‌توانم دستم را رو کنم.»

«با اصرار گفت. «من کیستم؟ چرا ژوکر هستم؟ از کجا آمده‌ام، و به کجا

می‌روم؟»

«تصمیم گرفتم خطر کنم.»

«شروع به صحبت کردم و گفتم، «می‌بینی که من از گیاهان این جزیره همه چیز درست کرده‌ام. اگر بگویم که تو و همه کوتوله‌های دیگر این دهکده را من خلق کرده‌ام، چه می‌گویی؟»

«به من زل زد، و دیدم که پیکر کوچکش به لرزه درآمد، و زنگوله‌هایش به طرزی عصبی به صدا درآمدند.»

«با لب‌هایی لرزان گفت، «پس من انتخاب دیگری ندارم، استاد — باید سعی کنم شما را بکشم تا غرورم را دوباره به دست آورم.»

«من زورکی لبخند زدم.»

جواب دادم، «البته. اما خوشبختانه ماجرا این طور که برایت گفتم نیست.»

«یکی دو ثانیه با سوءظن به من نگاه کرد، و بعد در گوشه و کنار کلبه به پرسه زدن پرداخت. ظرف چند ثانیه دوباره در برابرم ظاهر شد، در حالی که بطری کوچکی از نوشابهٔ رنگین‌کمان در دست داشت. من آن را سال‌ها پشت یک گنج‌نگهداری کرده بودم.»

«گفت، «به سلامتی. ژوکر می‌گوید، یوم، یوم.» و با این جمله بطری را به دهان گذاشت.»

«گیج شده بودم. از بابت خودم ترسی نداشتم، از آن می‌ترسیدم که همهٔ چیزهایی که در آن جزیره خلق کرده‌ام، با همان سرعتی که روزی به وجود آمد، از میان برود و ناپدید شود.»

«اما این اتفاق نیفتاد؟»

«متوجه شدم که ژوکر از بطری نوشیده است، و نوشیدن مقدار زیادی از آن ناگهان او را هوشیار کرده است.»

«مگر نگفتید نوشابهٔ رنگین‌کمان، حواس را ضعیف و انسان را از خود بی‌خود می‌کند؟»

«البته، اما نه بلافاصله. این نوشابه اول شخص را کاملاً هوشیار می‌کند، چون تمام حواس را همزمان تحریک می‌کند. سپس حالت خواب‌آلودگی بتدریج غلبه می‌کند. این چیزی است که این نوشابه را بسیار خطرناک می‌کند.»

«چه بر سر ژوکر آمد؟»

ژوکر با فریاد گفت، «فعلاً کافی است! اما بعد خدمت شما خواهیم رسید!»
 «به سمت دهکده دوید، و بطری را به کوتوله‌ها داد تا در میان خود بگردانند و بنوشند، و از آن روز بعد، همه در دهکده نوشابه رنگین کمان را خورده‌اند. خاج‌ها چندین بار در هفته، از داخل تنه‌های خالی درختان شاهد پورپور جمع‌آوری می‌کنند، دل‌ها این نوشابه سرخ‌رنگ را عمل می‌آورند، و خشت‌ها آن را در بطری‌هایی که می‌سازند می‌ریزند.»

«آیا همه کوتوله‌ها به اندازه ژوکر هوشیار شدند؟»
 «نه، نه کاملاً. بعضی روزها به قدری تندذهن می‌شدند که گمان می‌کردم می‌توانند درون مرا ببینند، اما بعداً گیج‌تر از قبل شدند. آنچه در اینجا می‌بینی، فقط بقایای چیزی است که روزی وجود داشته است.»
 به یاد لباس‌های رنگی افتادم، و ناگهان تک دل را در لباس زردرنگش مجسم کردم.

گفتم، «این بقایا هم هنوز زیبا هستند.»
 «بله، آنها زیبا، اما غافل از هر چیزاند. آنها بخشی از دنیای طبیعی شاداب‌اند، اما این موضوع را نمی‌دانند. آنها خورشید و ماه را می‌بینند، همه محصولات اینجا را می‌چشند، اما این چیزها را ثبت نمی‌کنند. وقتی جهش بزرگ را انجام دادند، مردمان درستی بودند، اما وقتی شروع به نوشیدن نوشابه رنگین کمان کردند، بیش از پیش فاصله گرفتند. به نظر می‌رسد به درون خودشان عقب‌نشینی کرده‌اند. البته می‌توانند گفتگو کنند، اما به محض آنکه مطلبی را بر زبان می‌آورند آن را فراموش می‌کنند. ژوکر تنها کسی است که هنوز هم جرقه‌هایی از قدیم را در خود حفظ کرده است؛ شاید تک دل هم این طور باشد. او همیشه می‌گوید سعی دارد خودش را پیدا کند.»

حرفش را قطع کردم و گفتم، «این وسط چیزی هست که من از آن سردر نمی‌آورم.»

«چی؟»

«گفتید که اولین کوتوله‌ها فقط چند سال پس از ورود شما به این جزیره آمدند. اما همه آنها خیلی جوان به نظر می‌رسند؛ نمی‌توان باور کرد که بعضی از آنها حدود پنجاه سال داشته باشند.»

لبخندی مرموز چهره پیرمرد را پوشاند. «آنها پیر نمی‌شوند.»

«اما...»

«وقتی در جزیره تنها بودم، تصویر آنها در رؤیاهایم دم‌به‌دم پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد. سپس از دنیای افکار من بیرون آمدند، و خود را به قلمرو وجود افکندند. اما آنها هنوز خیالی‌اند، و خیال این توانایی شگفت‌انگیز را دارد که وضعیت خود را همان گونه حفظ کند که در زمان خلقت‌اش بوده است، جوان و سرشار از زندگی برای همیشه.»

«باور نکردنی است...»

«پسرم، دربارهٔ راپونزل^۱ چیزی شنیده‌ای؟»

با سر جواب منفی دادم.

«اما باید راجع به کلاه قرمزی کوچک، یا سفید برفی چیزهایی شنیده باشی؟»

با سر تأیید کردم.

«به نظرت آنها چند ساله‌اند؟ صد ساله؟ یا شاید هزار ساله؟ آنها بسیار جوان و در عین حال بسیار پیراند. دلیلش آن است که از تخیل مردم بیرون آمده‌اند. نه، من نیندیشیده‌ام که کوتوله‌های جزیره پیر و مو سفید شوند. حتی لباسی که می‌پوشند خط بر نداشته است. قضیه ما فانی‌ها فرق می‌کند. ما هستیم که پیر و مو سفید می‌شویم. اما رؤیاهای ما این طور نیستند. آنها حتی پس از مرگ ما هم می‌توانند در دیگران به زندگی خود ادامه دهند.»

1) Rapunzel

دستی به موی سفیدش کشید و به ژاکت نخنمای خود اشاره کرد. صحبت خود را این طور ادامه داد، «برای من سؤال بزرگ این نبود که آیا این چهره‌ها در معرض تاراج زمان قرار خواهند گرفت یا نه، بلکه این بود که آیا آنها به راستی وجود دارند و اشخاص دیگر هم می‌توانند آنها را ببینند یا نه؛ البته اگر شخص دیگری وارد این جزیره شود.»

گفتم، «آنها واقعاً وجود دارند! من اوّل دو لو و سه لوی خاج را دیدم و بعد هم خشت‌ها را در کارگاه شیشه‌گری ملاقات کردم.»

«هوم...»

پیرمرد در دنیای خودش سیر می‌کرد، و انگار به حرف‌های من گوش نمی‌داد. سرانجام گفت، «سؤال بزرگ دیگر این است که آیا آنها پس از رفتن من هم باقی خواهند ماند؟»

«خودتان چه فکر می‌کنید؟»

برای این پرسش پاسخی ندارم، و هرگز هم نخواهم داشت. چون وقتی که دیگر در اینجا نباشم، نمی‌توانم بدانم شخصیت‌هایی که خلق کرده‌ام در اینجا خواهند بود یا نه.

بار دیگر برای مدتی طولانی بدون آنکه حرفی بزنم همان جا نشستم. من هم در شگفت بودم که آیا همه این چیزها رؤیا است یا حقیقت دارد. شاید هم من در مقابل کلبه فرود ننشسته بودم. شاید به کلی جای دیگری بودم — و همه این چیزها در درون من می‌گذشت.

«پسرم، فردا چیزهای بیشتری برایت خواهم گفت. باید درباره تقویم، و بازی بزرگ ژوکر برایت حرف بزنم.»

«بازی ژوکر؟»

«فردا، پسر جان. حالا هر دو به خواب احتیاج داریم.»

به من رختخوابی داد که از پوست و پتوهای بافته درست شده بود، و یک

لباس خواب پشمی هم به من داد. عوض کردن لباس کثیف ملوانی برایم خوشایند بود.

آن روز عصر با پدر در مهتابی نشستیم، و از آنجا شهر و خلیج کورینت را تماشا کردیم. پدر چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که زیاد حرف نمی زد. شاید او هم در این فکر بود که می تواند به پیش بینی غیبگو در مورد دیدار ما با ماما اعتماد کند یا خیر.

ساعاتی بعد، ماه کامل از افق شرق طلوع کرد. نور ماه، دره تاریک را روشن، و ستارگان را پریده رنگ تر می کرد.

مثل آن بود که در مقابل کلبه فرود نشسته باشی و دهکده کوتوله ها را نظاره کنی.



خشت‌ها



تک خشت

...مرد خوبی که
می‌خواست همه ورق‌ها را رو کند...

طبق معمول پیش از پدر بیدار شدم، اما طولی نکشید که شروع به پیچ و تاب خوردن کرد.

می‌خواستم ببینم آیا همان طور که روز قبل ادعا کرده بود، درست است که هر روز صبح با یک حرکت بیدار می‌شود.

به این نتیجه رسیدم که درست می‌گوید، چون وقتی چشمانش را باز کرد خیلی متعجب به نظر می‌رسید. در مکانی به کلی متفاوت هم می‌توانست به همین صورت بیدار شود - مثلاً در هندوستان، یا در سیاره‌ای کوچک در کهکشانی دیگر.

گفتم، «شما یک انسان زنده هستید. در این لحظه در دلفی هستید. دلفی مکانی روی زمین است، و زمین در حال حاضر سیارهٔ زنده‌ای است که در مدار ستاره‌ای در کهکشان شیری حرکت می‌کند. ۳۶۵ روز طول می‌کشد تا این سیاره یک بار گرد این ستاره بچرخد.»

به دقت به من خیره شد، انگار که می‌خواهد چشم‌هایش را از سرزمین رؤیاهای واقعیت درخشان جهان خارج معطوف کند.

گفت، به خاطر این روشنگری‌ها متشکرم. معمولاً پیش از آنکه از رختخواب بلند شوم باید همهٔ این مطالب را برای خود روشن کنم.

هانس توماس، شاید تو باید حقایقی از این نوع را هر روز صبح در گوش من زمزمه کنی. این کار قطعاً مرا سریع‌تر به حمام خواهد رساند.

طولی نکشید که چمدان‌های مان را بستیم، صبحانه خوردیم، و راه افتادیم.

در حالی که از کنار محوطهٔ معبد قدیمی عبور می‌کردیم، پدر گفت، «باور نکردنی است که آنها تا این حد ساده‌لوح بوده‌اند.»
«منظورتان عقیدهٔ آنها به غیبگو است؟»

بلافاصله جواب نداد؛ نگران بودم که نکنند در مورد گفتهٔ غیبگو که ماما را در آتن پیدا می‌کنیم به تردید افتاده باشد، اما او گفت، «خب، منظورم این هم هست، اما به همهٔ این خدایان فکر کن: آپولون، اسکلیپس، آتنا، زئوس، پوسیدون، و دیونوسوس. سال‌های سال، مردم با هزینه‌ای گزاف برای این خدایان معابد مرمرین گران‌قیمت می‌ساختند، و این یعنی حمل قطعات سنگین مرمر از فواصل دور.»

دربارهٔ آنچه شرح می‌داد چیز زیادی نمی‌دانستم، با وجود این گفتم، «از کجا مطمئن‌اید که این خدایان وجود نداشته‌اند؟ شاید آنها در حال

حاضر اینجا نباشند - یا مردمان ساده لوح دیگری پیدا کرده باشند - اما روزگاری روی این زمین راه می رفته اند.»

پدر توی آینه به من نگاه کرد و گفت، «به این حرف معتقدی، هانس توماس؟»

صدرصد مطمئن نیستم. اما تا وقتی که مردم به آنها اعتقاد داشته اند، به طریقی در این جهان بوده اند. مردم چیزی را که به آن اعتقاد دارند می بینند - تا وقتی که مردم دچار شک و تردید نمی شدند، خدایان هم پیر و فرسوده نمی شدند.

پدر با هیجان گفت، «صدرصد موافقم. دقیقاً درست گفتی، هانس توماس. شاید تو هم روزی یک فیلسوف بشوی.»

در این لحظه حس کردم چنان مطالب عمیقی گفته ام که حتی پدر هم مجبور شده است درباره آن فکر کند. به هر صورت، تا مدتی دیگر هیچ حرفی نزد.

در واقع تا اندازه ای او را فریب داده بودم، چون اگر کتاب کلوچه ای را نخوانده بودم، به هیچ وجه نمی توانستم چنین حرف هایی بزنم. راستش را بخواهید به خدایان یونان فکر نمی کردم، بلکه در فکر ورق های بازی فرود بودم.

برای مدتی طولانی چنان سکوتی حاکم شد که سعی کردم به دقت و آرام ذره بین و کتاب کلوچه ای را بیرون بیاورم. اما در همان لحظه ای که می خواستم شروع به خواندن کنم، پدر به شدت ترمز کرد و از جاده خارج شد. از فیات بیرون پرید، سیگاری روشن کرد، و به واریسی نقشه راه ها مشغول شد.

با هیجان گفت، «اینجا! بله، اینجا باید باشد.»

چیزی نگفتم. طرف چپ ما یک دره باریک دیده می شد، غیر از این چیز دیگری نمی دیدم که این برافروختگی او را توجیه کند.

پدر گفت، «بگیر بنشین.»

می‌توانستم بگویم یک سخنرانی کوتاه در راه است، اما این بار چندان ناراحت نبودم. می‌دانستم که راستی‌راستی خیلی خوشبختم. به دره اشاره کرد و گفت، «اینجا همان جایی است که اودیپ پدرش را کشت.»

گفتم، «بسیار خوب، این کار او خیلی احمقانه بوده است، اما شما واقعاً درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟»

«سرنوشت، هانس توماس. درباره‌ی سرنوشت، یا اگر دلت می‌خواهد، نفرین خانوادگی، حرف می‌زنم. این مطلب، بخصوص باید توجه ما را به خود جلب کند — چون به این کشور آمده‌ایم تا یک همسر و مادر گمشده را پیدا کنیم.»

پرسیدم، «شما به سرنوشت اعتقاد دارید؟» کنارم ایستاد، در حالی که یک پایش را روی سنگی گذاشته بود که من روی آن نشسته بودم، و سیگاری هم در دست داشت.

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت، «اما یونانیان عقیده داشتند، و کسی که در برابر سرنوشت خود طغیان می‌کرد، بهای آن را می‌پرداخت.»

داشتم احساس گناه می‌کردم.

«در یک شهر قدیمی به نام تیس که بزودی از آن خواهیم گذشت، شاه لایوس و همسرش یوکاسته زندگی می‌کردند. غیگوی دلفی به لایوس گفته بود هرگز نباید بچه‌دار شود، چون اگر بچه‌دار شود، آن پسر، پدرش را خواهد کشت و با مادر خود آمیزش خواهد کرد. بنابراین، هنگامی که یوکاسته پسری به دنیا آورد، لایوس تصمیم گرفت بچه را رها کند تا از گر سنگی بمیرد، یا حیوانات وحشی او را تکه پاره کنند.

فریاد زدم، «این وحشی‌گری است.»

«البته، اما صبر کن تا بقیه داستان را برایت بگویم. شاه لایوس به یک چوپان دستور داد که شر بچه را از سرش کم کند، و برای آنکه مطمئن شود این بچه در کوه به حرکت درنیاید و راه بازگشت به تبس را پیدا نکند، پی پای او را هم برید. چوپان همان طور که شاه دستور داده بود عمل کرد، اما در مسیر خود به کوهستان با چوپانی از اهالی کورینت برخورد کرد. پادشاه کورینت هم در آن کوه‌ها مراتعی در اختیار داشت. چوپان کورینتی وقتی دید بچه رها شده است تا از گرسنگی بمیرد، یا طعمه حیوانات درنده شود، دلش به حال او سوخت. از چوپان تبسی درخواست کرد که در صورت امکان بچه را به او بدهد تا با خود نزد شاه کورینت ببرد. و به این ترتیب، چون شاه و شهبانوی کورینت فرزندی نداشتند، این بچه همچون یک شاهزاده در دربار کورینت بزرگ شد. آنها او را اودیپ، به معنای «پا ورم‌کرده» نامیدند، چون پس از عمل شنیعی که در کوینت روی پایش انجام گرفته بود، پای او بدجوری ورم کرده بود. اودیپ وقتی بزرگ شد چنان زیبا بود که همه او را دوست داشتند، اما هیچ کس به او نگفت که فرزند واقعی شاه و شهبانوی کورینت نیست. یک روز در یکی از ضیافت‌های دربار سروکله مهمانی پیدا شد که درباره اودیپ و اینکه فرزند واقعی شاه و ملکه نیست غیبت می‌کرد.»

«در واقع هم نبود.»

«درست است. اما وقتی اودیپ در این باره از شهبانو سؤال کرد، پاسخ درستی دریافت نکرد، و لذا تصمیم گرفت با غیبگوی دلفی مشورت کند. اودیپ از پیتیا سؤال کرد که آیا او میراث‌دار واقعی کورینت است یا خیر، و پیتیا جواب داد، «پدرت را ترک کن، چون اگر بار دیگر پدرت را ببینی، او

را خواهی کشت. پس از آن با مادرت ازدواج خواهی کرد و از او صاحب فرزندانی خواهی شد.»

با صدای بلند سوت کشیدم. این همان پیشگویی بود که شاه تبس هم شنیده بود.

پدر ادامه داد، «اودیپ با شنیدن این مطلب جرأت نکرد به کورینت بازگردد، چون هنوز فکر می‌کرد شاه و شهبانوی کورینت پدر و مادر واقعی او هستند. او راه تبس را در پیش گرفت. هنگامی که به نقطهٔ موعود رسید، با نجیب‌زاده‌ای سوار بر یک ارابهٔ سلطنتی چهار اسبه برخورد کرد. چند نفر محافظ او را همراهی می‌کردند که یکی از آنها اودیپ را کتک زد تا کنار بایستد. اودیپ که مثل وارث تاج و تخت کورینت بزرگ شده بود، این رفتار را تحمل نکرد، و پس از مدتی کشمکش، این برخورد ناخوشایند با قتل مرد ثروتمند به دست اودیپ پایان یافت.

«و این شخص پدر واقعی او بود؟»

«بله. محافظان هم کشته شدند، اما کالسکه‌ران توانست از این مهلکه بگریزد. او به تبس بازگشت و به مردم اطلاع داد که شاه لایوس به دست یک راهزن کشته شده است. ملکه و مردم تبس اندوهگین شدند، مسئلهٔ دیگری هم وجود داشت که ساکتان این شهر را نگران می‌کرد.»

«یک ابوالهول یا هیولا وجود داشت که بدنش مثل بدن شیر و سرش مثل سر یک زن بود. او راه تبس را بسته بود، و هر عابری را که نمی‌توانست به معمای او پاسخ گوید تکه پاره می‌کرد. مردم تبس عهد کرده بودند که هر کس بتواند معمای ابوالهول را حل کند می‌تواند با ملکه یوکاسته ازدواج کند و پس از شاه لایوس به پادشاهی تبس دست یابد.»

من بار دیگر سوت کشیدم.

«اودیپ که به سرعت فراموش کرد در این سفر طولانی مجبور به

استفاده از شمشیر شده است. بزودی وارد کوه ابوالهول شد، و ابوالهول از او خواست که معمای زیر را حل کند: آن کیست که صبح روی چهار پا، در طول روز روی دو پا، و غروب روی سه پا حرکت می‌کند؟»

پدر به من نگاه کرد تا ببیند آیا می‌توانم این معمای دشوار را پاسخ دهم یا خیر. سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«اودیپ جواب داد، «انسان‌ها طی سه مرحله زندگی این کار را انجام می‌دهند. در دوره نوزادی چهار دست و پا راه می‌روند، بیشتر سال‌های زندگی خود را روی دو پا راه می‌روند، و در کهن سالی روی سه پا راه می‌روند، چون ناگزیرند از عصا استفاده کنند.» اودیپ درست پاسخ داده بود، و ابوالهول دیگر نتوانست به زندگی خود ادامه دهد؛ از کوه پایین افتاد و کشته شد. مردم تبس از اودیپ همچون یک قهرمان استقبال کردند. او جایزه تعیین شده را پذیرفت و با یوکاسته که در واقع مادرش بود ازدواج کرد، و در زمان موعود صاحب دو پسر و دو دختر شدند.»

با صدای بلند گفتم، «لعتی» برای یک لحظه هم چشم از پدر برنداشته بودم، اما اکنون می‌خواستم محلی را ببینم که اودیپ پدرش را کشته بود.

پدر گفت، «اما این پایان داستان نیست. طاعون هولناکی در شهر شیوع پیدا کرد. در آن روزگار یونانیان عقیده داشتند این قبیل بدبختی‌ها بر اثر خشم آپولون است و این خشم باید دلیلی داشته باشد. آنها از غیبتی دلفی سؤال کردند چرا آپولون این طاعون هولناک را بر آنها نازل کرده است. پاسخ پیتیا این بود که شهر باید قاتل شاه لایوس را پیدا کند، و در غیر این صورت تمام شهر ویران خواهد شد.»

«هیچ راه دیگری وجود نداشت!»

«شاه اودیپ پذیرفت که همه تلاش خود را برای پیدا کردن قاتل شاه پیشین به کار گیرد. او به هیچ وجه دعوای خودش را با قتل شاه لایوس

مرتبط نمی‌کرد. اودیپ بدون آنکه بداند، به قاتلی تبدیل شده بود که باید راز جنایت خود را کشف می‌کرد. اولین کاری که کرد استنطاق از کالسکه‌ران درباره قاتل شاه لایوس بود، اما کالسکه‌ران از پاسخ دادن طفره رفت، چون حقیقت بسیار تلخ بود. اودیپ که آماده بود تا همه تلاش خود را در راه مردمش به کار گیرد، ترتیبی داد تا حقیقت را از زیر زبان او بیرون بکشد. کالسکه‌ران به اودیپ اطمینان داد که شاه خودش مقصر بوده است. هر چند اودیپ بتدریج حادثه آن روز را به یاد آورد و متوجه شد که خود او شاه لایوس را به قتل رسانده است، ولی دلیلی در دست نداشت که فرزند شاه لایوس است. اما اودیپ انسان خوبی بود که می‌خواست همه ورق‌ها را رو کند. وی سرانجام چوپان پیر تبسی را با چوپان کورنیتی روبرو کرد، و آنها تایید کردند که او پدر خود را کشته و با مادر خود ازدواج کرده است. وقتی حقیقت بر اودیپ آشکار شد، هر دو چشم خود را از حلقه بیرون کشید. به عبارتی می‌توان گفت او همیشه کور بود.

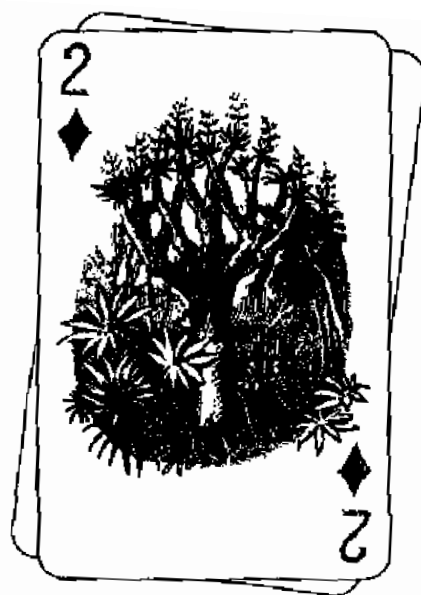
آه بلندی کشیدم، و این داستان کهن به نظرم خیلی غم‌انگیز و غیرمنصفانه آمد.

زیر لب گفتم، «این چیزی است که شما آن را نفرین خانوادگی می‌نامید.»

«در چندین مورد، شاه لایوس و اودیپ سعی کردند از سرنوشت خود بگریزند، ولی به نظر یونانیان، چنین گریزی محال بود.»

هنگامی که از تبس می‌گذشتیم، در ماشین سکوت حاکم بود. به نظرم رسید پدر به نفرین خانوادگی خودش فکر می‌کند؛ او حتی یک کلمه هم حرف نزد.

پس از آنکه به تراژدی شاه اودیپ از جهات مختلف فکر کردم، به سمت ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای رفتم.



دو لو خشت

... استاد پیر پیام مهمی
از زادگاهش دریافت می‌کند...

روز بعد، صبح زود با بانگ خروسی از خواب بیدار شدم. یک لحظه فکر کردم در خانه خودمان در لوبک هستیم، اما بعد به یاد کشتی شکستگی افتادم. یادم آمد که قایق نجات را به ساحل مردابی پوشیده از درختان نخل کشیده‌ام. بعد از آن، پیشروی در خشکی، و خوابیدن در کنار یک دریاچه بزرگ، پس از شنا کردن در میان ماهیان طلایی را به یاد آوردم.

آیا هنوز هم آنجا بودم؟ آیا خواب یک دریانورد پیر را می‌دیدم که بیش از پنجاه سال در این جزیره زندگی کرده بود - و علاوه بر این، جمعیت پنجاه و سه نفری کوتوله‌های این جزیره را خلق کرده بود؟

پیش از آنکه چشمانم را باز کنم سعی کردم به این پرسش‌ها پاسخ دهم.
نمی‌توانست فقط یک رؤیا باشد! من در کلبهٔ فرود، بالای آن دهکدهٔ کوچک
خوابیده بودم...

چشمانم را باز کردم. پرتوهای آفتاب زرین صبح به درون کلبهٔ چوبی می‌تابید، و
فهمیدم که آنچه از سر گذرانده‌ام به اندازهٔ وجود خورشید و ماه واقعی است.
از رختخواب بیرون آمدم. نمی‌دانستم فرود کجا است. در همان حال چشمم به
یک جعبهٔ چوبی کوچک افتاد که در تاقچه‌ای بالای در قرار داشت.

آن را پایین آوردم و داخلش را نگاه کردم - خالی بود. می‌بایست همان
جعبه‌ای بوده باشد که پیش از آن تحول بزرگ، جای ورق‌های بازی بوده
است.

جعبه را سر جایش گذاشتم و بیرون رفتم. فرود در حالی که دستانش را پشت‌سر
گرفته بود، ایستاده بود و به دهکده نگاه می‌کرد. رفتم کنار او ایستادم؛ هیچ یک
حرفی نزدیم.

کوتوله‌ها مشغول کار شده بودند. دهکده و تپه‌های اطراف آن در آفتاب شسته
می‌شدند.

پیرمرد سرانجام سکوت را شکست و گفت «روز ژوکر...» موجی از نگرانی در
چهره‌اش دوید.

پرسیدم، «روز ژوکر؟»

«پسرم، صبحانه را بیرون می‌خوریم. حالا اینجا بتشین تا صبحانه بیاورم.»
به نیمکت کوتاهی در کنار دیوار کلبه اشاره کرد که در مقابل میزی کوچک قرار
داشت. وقتی نشستیم، منظرهٔ روبرو شگفت‌انگیز بود. عده‌ای از کوتوله‌ها در حالی که
گاری‌هایی را پشت‌سر خود می‌کشیدند، از دهکده خارج می‌شدند. شاید خاج‌ها بودند
که برای کار در مزارع می‌رفتند. از کارگاه بزرگ می‌توانستم صدای تق‌تق چیزهایی را
بشنوم.

فرود با نان، پنیر، شیر مولوک، و توف داغ بازگشت. کنار من نشست و پس از مدتی، شروع به صحبت کردن دربارهٔ نخستین روزهایش در جزیره کرد. گفت، «این ایام را دورهٔ تنهایی خود می‌دانم. هر چقدر که دلت بخواهد تنها بودم. شاید به همین دلیل تعجب‌آور نبود که این پنجاه و سه ورق بازی بتدریج به پنجاه و سه چهرهٔ خیالی تبدیل شدند اما این فقط بخشی از ماجرا بود. در تقویمی که برای جزیره درست کردیم هم ورق‌ها نقش مهمی ایفا کردند.»

«تقویم؟»

«بله. سال از پنجاه و دو هفته تشکیل می‌شود، پس هر یک از ورق‌ها یک هفته را نمایندگی می‌کنند.»

شروع به محاسبه کردم.

با صدای بلند گفتم، «هفت ضربدر پنجاه و دو می‌شود ۳۶۴.»

«درست است. اما سال ۳۶۵ روز است. آن یک روزی که باقی می‌ماند روز ژوکر است. این روز به هیچ ماه و هفته‌ای تعلق ندارد. یک روز اضافی است، روزی که در آن وقوع هر رویدادی ممکن است. هر چهار سال یکبار، دو روز ژوکر این طوری داریم.»

«خیلی جالب است...»

«این پنجاه و دو هفته — یا به گفتهٔ من «ورق‌ها» — به سیزده ماه هم تقسیم می‌شوند که هر یک بیست و هشت روز دارند، چون سیزده ضربدر بیست و هشت هم ۳۶۴ روز می‌شود. ماه اول تک، و ماه آخر شاه است. هر دو روز ژوکر، با فاصله‌ای چهار ساله از هم جدا می‌شوند. این دوره با سال خشت آغاز می‌شود، و با سال‌های خاج، دل، و بالاخره پیک دنبال می‌شود. به این ترتیب همهٔ ورق‌ها هفته و ماه خاصی خود را دارند.»

بیرمرد به سرعت به من نگاه کرد. به نظر می‌رسید نسبت به این تقویم هوشمندانه، احساسی از دستپاچگی و غرور دارد.

گفتم، «در وهلهٔ اوّل قدری پیچیده به نظر می‌رسد، اما خیلی هوشمندانه است!»
 فرود تایید کرد.

«مجبور بودم کله‌ام را به کار بیندازم. سال به چهار فصل هم تقسیم می‌شود — خشت‌ها بهار، خاج‌ها تابستان، دل‌ها پاییز، و پیک‌ها زمستان‌اند. اوّلین هفتهٔ سال، تکِ خشت است، و بقیهٔ خشت‌ها هم به ترتیب در پی آن می‌آیند. تابستان با تکِ خاج شروع می‌شود، و پاییز با تکِ دل. شروع زمستان با تکِ پیک، و آخرین هفتهٔ سال شاه پیک است.»

«اکنون در کدام هفته هستید؟»

«دیروز آخرین روز هفتهٔ شاه پیک بود، اما آخرین روز ماه شاه پیک هم بود.»
 «و امروز —»

«... امروز روز ژوکر است — یا نخستین روز از دو روز ژوکر. این روز، با مهمانی بزرگی جشن گرفته خواهد شد.»
 «چقدر عجیب است...»

«بله، همشهری عزیز. عجیب است که تو درست در همان روزی وارد جزیره شده‌ای که ما در تدارک بازی ژوکر، و شروع یک سال جدید و یک دورهٔ چهار ساله بودیم. اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود...»
 ملوان پیر عمیقاً در بحر تفکر فرو رفت.
 «بله؟»

«ورق‌ها چیزی را تشکیل داده‌اند که می‌توان آن را یک «دوران» در جزیره نامید.»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«بین، هر ورقی هفته و ماه خاص خود را دارد، و به این ترتیب توانستم رد روزهای سال را دنبال کنم. هر سال به نام یکی از ورق‌ها نامیده شده است. اوّلین سال حضور من در جزیره، تکِ خشت نامیده شد. بعد دو لو خشت، و پس از آن همهٔ

ورق‌ها با همان ترتیب پنجاه و دو هفته به دنبال یکدیگر ردیف شدند. اما گفتم که درست پنجاه و دو سال در این جزیره زندگی کرده‌ام...»
«بله...»

«ملوان، ما به تازگی شاه پیک را پشت‌سر گذاشته‌ایم، و من به چیزی بیش از این فکر نکرده‌ام، چون بیش از پنجاه و دو سال زندگی کردن در این جزیره —
«چیزی بود که شما روی آن حساب نکرده بودید؟»

«نه، نکرده بودم. امروز ژوکر، آغاز سال ژوکر را اعلام خواهد کرد. جشن بزرگ، امروز بعدازظهر برگزار خواهد شد. پیک‌ها و دل‌ها مشغول‌اند که کارگاه بزرگ تجاری را به تالار برگزاری مهمانی تبدیل کنند. خاج‌ها مشغول جمع‌آوری انواع میوه و توت‌ها هستند، و خشت‌ها شیشه‌ها را درست می‌کنند.»
«من... من می‌توانم در مهمانی شرکت کنم؟»

«تو مهمان افتخاری خواهی بود. اما پیش از آنکه به دهکده برویم، مطلب دیگری هم هست که باید بدانی. هنوز دو ساعتی وقت داریم، و باید از این وقتی که در اختیار داریم بیشترین استفاده را ببریم...»

مقداری از نوشابه قهوه‌ای را در لیوانی ریخت که در کارخانه شیشه درست شده بود. جرعه جرعه آن را نوشیدم، و پیرمرد ادامه داد: «جشن ژوکر در پایان هر سال، یا آغاز سال جدید برگزار می‌شود. اما بازی سالیتر هر چهار سال یک بار انجام می‌گیرد...»

«سالیتر؟»

«بله، هر چهار سال یک بار، بازی ژوکر انجام می‌شود.»

«فکر می‌کنم باید برایم توضیح دهید، و قصد این کار را هم دارید.»

کلویش را دوبار صاف کرد و گفت، «گفته بودم که وقتی در جزیره تنها بودم، ناگزیر بودم به طریقی وقتم را پر کنم. با ورق‌ها ور می‌رفتم، و وانمود می‌کردم که آنها هم جمله خودشان را بیان می‌کنند. تلاش برای حفظ کردن همه این جملات به

نوعی بازی تبدیل شد. وقتی سرانجام، جملات همهٔ ورق‌ها را حفظ کردم، بخش دوم بازی آغاز شد. سعی کردم ورق‌ها را طوری بچینم که جملات به یکدیگر بییوندند و متنی معنادار را به وجود آورند. غالباً به نوعی داستان می‌رسیدم که از جملائی ساخته شده بود که ورق‌ها کاملاً مستقل از یکدیگر بیان کرده بودند.

«این بازی ژوکر بود؟»

«هوم، بله - نوعی بازی سالیتر بود که در تنهایی انجام می‌دادم، اما آغاز بازی بزرگ ژوکر هم بود که در حال حاضر، هر چهار سال یک بار، روز ژوکر انجام می‌شود.»

«ادامه بده.»

«طی چهار سال فاصلهٔ هر دو دوره، هر یک از پنجاه و دو کوتوله باید یک جمله بسازند. شاید این مطلب خیلی مهم نباشد، اما باید به یاد داشته باشی که آنها بسیار کُند فکر می‌کنند. این جمله هم باید به خاطر سپرده شود، و برای کوتوله‌ها که کله هایشان عملاً خالی است، به خاطر سپردن یک جملهٔ کامل طی روزهای متوالی، کار آسانی نیست.»

«و همهٔ آنها در جشن ژوکر جملهٔ خود را بیان می‌کنند؟»

«بله. اما این بخش اول جشن است. سپس نوبت به ژوکر می‌رسد. او خودش جمله‌ای نمی‌سازد، اما هنگامی که جملات بیان می‌شوند، روی تخت می‌نشیند و یادداشت برمی‌دارد. در جریان جشن ژوکر، ورق‌ها را طوری مرتب می‌کند که جملات بیان شده، یک متن منسجم را درست می‌کنند. او کوتوله‌ها را به ترتیب صحیح می‌چیند، و بعد آنها جملاتشان را تکرار می‌کنند، اما هر جمله‌ای، قطعه‌ای از یک قصهٔ پریان بلند است.»

«هوشمندانه است.»

«بله، در واقع هوشمندانه است، اما می‌تواند شگفت‌انگیز هم باشد.»

«منظورتان چیست؟»

«فکر کن که ژوکر با همه توانایی اش، سعی می کند از چیزی که همچون هرج و مرجی صرف آغاز می شود، کلیتی بیافریند. این در حالی است که همه شخصیت ها جملات خود را کاملاً مستقل از هم پدید آورده اند.»

«عجب؟»

«اما گاهی اوقات به نظر می رسد که این کلیت — یعنی این قصه پریان یا داستان — از قبل وجود داشته است.»

«محال است؟»

«نمی دانم، اما اگر این طور باشد، این پنجاه و دو کوتوله، در واقع چیزی کاملاً متفاوت اند. و بسیار بیش از پنجاه و دو چهره تکی اند. نوعی ریسمان نامریی آنها را هم وصل می کند، چون من هنوز همه چیز را برای تو نگفتم.»

«ادامه بده!»

«وقتی در نخستین روزهای اقامت در این جزیره می نشستم و ورق بازی می کردم، سعی می کردم آینده را هم در ورق ها بخوانم. البته این کار فقط نوعی بازی بود، اما آن طور که از دوستان ملوان در بسیاری از بنادر شنیده ام، ورق ها می توانند آینده را هم پیش گویی کنند، و فکر می کردم شاید این موضوع حقیقت داشته باشد. همچنین اطمینان دارم که روزهای پیش از پیدا شدن سروکله سرباز خاج و شاه دل — نخستین چهره هایی که در این جزیره پیدا شدند — در بازی های متعدد سالیتری که انجام می دادم، این دو ورق جایگاه ویژه ای داشتند.»

«چقدر عجیب است.»

«وقتی بازی ژوکر را آغاز کردیم، و همه ورق ها در جای خود قرار می گرفتند، زیاد فکرم را به آن مشغول نمی کردم — اما می دانی آخرین جمله داستانی که در جشن ژوکر قبلی ساخته شد چه بود؟ منظورم چهار سال قبل است؟»

«نه، چگونه می توانم بدانم؟»

«خب، پس گوش کن: «در آخرین روز شاه پیک، ملوان جوان وارد دهکده خواهد

شد. ملوان، معماهای سرباز خشت را حل می‌کند. استاد پیر، پیام مهمی از زادگاهش دریافت می‌کند.

«این... این عجیب بود.»

«چهار سال به این کلمات فکر نکردم، اما وقتی شب گذشته سروکله تو در دهکده پیدا شد - در حالی که آخرین روز هفته، ماه، و سال شاه پیک بود - آن پیش‌بینی قدیمی، بار دیگر به ذهنم هجوم آورد. به عبارتی می‌توان گفت، تو پیش‌بینی شده‌ای ملوان...»

ناگهان یکه خوردم.

تکرار کردم، «استاد پیر پیام مهمی از زادگاهش دریافت می‌کند.»
«بله؟»

چشمان پیرمرد به چشمانم دوخته شد.

«گفتی نام او استاین بود؟»

پیرمرد تایید کرد.

«اهل لوبک؟»

باز هم تایید کرد.

«نام پدر من اوتو است. او بدون پدر بزرگ شده، اما نام مادرش استاین بود.

مادرش همین چند سال قبل فوت کرد.

«این نام در آلمان خیلی زیاد است.»

«همین طور است... پدرم، آن طور که می‌گویند یک «بیچه نامشروع» بود، چون

مادر بزرگ هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود. او... او نامزد ملوانی بود که در دریا گم شد.

وقتی برای آخرین بار یکدیگر را دیدند، هیچ یک از آنها نمی‌دانستند که او آبستن

است... پشت سر آنها حرف‌های زیادی می‌زدند. این صحبت‌ها درباره رابطه کوتاه

مدت او با ملوانی گذری بود که شانه از مسئولیت‌های خود خالی کرده بود.»

«هوم... و پدرت کی به دنیا آمده پسر؟»

«من...»

«به من بگو پدرت کی به دنیا آمد، پسر؟»

«در ۸ ماه مه ۱۷۹۱، یعنی حدود پنجاه و یک سال قبل در لوبک به دنیا آمد.»

«و آن «ملوان»، فرزند یک استاد شیشه‌گر بود؟»

«نمی‌دانم. مادر بزرگ درباره او زیاد حرف نمی‌زد. احتمالاً به دلیل غیبت‌هایی که

در این باره وجود داشت. تنها چیزی که به ما بچه‌ها گفت این بود که یکبار هنگام

ترک لوبک، از بادبان کشتی بالا رفته تا با او خداحافظی کند. اما از بادبان سقوط کرده

و یکی از دست‌هایش آسیب دیده است. وقتی این ماجرا را تعریف می‌کرد، لب‌خند

می‌زد. انگار کل این نمایش، به نوعی، به افتخار او برگزار شده بود.»

پیرمرد، همان‌طور که نشسته بود، برای مدتی طولانی به دهکده خیره شد.

سرانجام گفت، «آن دست، بیش از آنچه فکر کنی به تو نزدیک است.»

با بیان این جمله آستین ژاکتش را بالا زد، و جای یک زخم کهنه را زیر بازویش

نشان داد.

فریاد کشیدم، «پدر بزرگ!» او را در آغوش گرفتم و محکم فشردم.

گفت، «پسرم» و سر در گودی گردنم گذاشت و هق‌هق گریه کرد. «پسرم،

پسرم...»



سه لو خشت

... او بر اثر عکس خودش
به اینجا کشیده شد ...

نوعی نفرین خانوادگی هم در کتاب کلوچه‌ای پیدا شده بود، و من در این فکر بودم که طرح داستان از جهات مختلف پیچیده می‌شود.

برای نهار در یک میخانه روستایی توقف کردیم، و زیر درختان پرشاخ و برگ روی تختی نشستیم. در اطراف میخانه و در یک باغچه بزرگ، تعداد زیادی درخت پرتقال به چشم می‌خورد.

کباب و سالاد یونانی و پنیر بز خوردیم، و پس از آنکه دسر آوردند، با پدر درباره تقویم جزیره جادو صحبت کردم. البته نمی‌توانستم بگویم این مطلب را از کجا آورده‌ام، و مجبور بودم بگویم وقتی در صندلی عقب نشسته بودم آن را ساخته‌ام.

پدر مبهوت شده بود، و با قلم آن را روی دستمالی نوشت.
 «پنجاه و دو ورق، پنجاه و دو هفته‌اند. حاصل ضرب آنها واقعاً ۳۶۴ روز
 است، و بعد سیزده ماه بیست و هشت روزه داریم که آن هم ۳۶۴ روز
 می‌شود. در هر دو حالت یک روز اضافی می‌آید...»

گفتم، «یعنی روزِ ژوکر.»

«راستی راستی عجیب است!»

مدتی طولانی به باغچه درختان پرتقال زل زد.

«و تو کی به دنیا آمده‌ای، هانس توماس؟»

نمی‌دانستم منظورش چیست.

جواب دادم، «۲۹ فوریه ۱۹۷۲.»^۱

«روزی که به دنیا آمدی چه جور روزی بود؟»

یک دفعه متوجه شدم: در واقع در سال کیسه به دنیا آمده بودم. طبق
 تقویم جزیره جادو، روز ژوکر بود. چطور وقتی کتاب را می‌خواندم متوجه
 نشده بودم؟

گفتم، «روزِ ژوکر.»

«درسته!»

پرسیدم، «به نظر شما علتش آن است که پسر یک ژوکر هستم، یا این
 که خود من ژوکر هستم؟»

پدر جدی نگاهم کرد و گفت، «هر دو. من در روز ژوکر صاحب یک
 پسر شده‌ام، و تو هم در روز ژوکر به دنیا آمده‌ای. می‌دانی، این موضوع
 معنا دارد.»

درست نمی‌دانستم خوشش آمده که من روز ژوکر به دنیا آمده‌ام یا نه،

(۱) ۲۹ فوریه، روز افزوده در سال کیسه است. م

اما لحن صدایش طوری بود که به خودم گفتم مبادا از اینکه شاید من جای او را به عنوان ژوکر بگیرم آزرده شده باشد.

به هر حال، بلافاصله حرف را دوباره به تقویم کشاندم.

باز پرسید، «همین حالا این موضوع به فکرت رسید؟ خیلی جالب است، هر هفته برای خودش ورق خاصی دارد، و هر ماه هم شماره خاصی، از تک تا شاه، و هر فصل یکی از چهار خال را. باید این کشف را به ثبت برسانی هانس توماس. تا آنجا که می‌دانم، تا امروز تقویم بریج مناسبی اختراع نشده است.»

به فنجان قهوه‌اش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. بعد اضافه کرد، «اول از تقویم یولیان استفاده می‌کردیم، و بعدش به تقویم گنورگی روی آوردیم، شاید وقتش رسیده باشد که این را هم تغییر دهیم.»

روشن بود که بیشتر از من مجذوب ماجرای تقویم شده است. روی دستمالش به سرعت محاسباتی انجام داد، و بلافاصله با نگاه زیرکانه یک ژوکر به من چشم دوخت و گفت، «مطالب بیشتری هم هست...» نگاهش کردم.

ادامه داد، «مجموع شماره‌های هر خال می‌شود نود و یک. تک معادل با یک، شاه، سیزده، بی‌بی، دوازده، و الی آخر است. بله، به طور قطع مجموع آنها نود و یک می‌شود.»

گفتم، «نود و یک؟» منظورش را درست نمی‌فهمیدم.

قلم را روی دستمال گذاشت و خیره به من چشم دوخت.

«نود و یک ضربدر چهار، چقدر می‌شود؟»

گفتم، «نه چهار تا سی و شش تا... می‌شود ۳۶۴ لعنت به من!»

«دقیقاً! در یک دست ورق ۳۶۴ عدد، بعلاوه ژوکر وجود دارد. اما در

این صورت بعضی سال‌ها دو روز ژوکر خواهد داشت. شاید به همین

دلیل است که در هر دست ورق، دو ژوکر وجود دارد، هانس توماس. این موضوع نمی‌تواند نوعی هم‌آیندی باشد.»

پرسیدم، «فکر می‌کنید در اختراع ورق این چیزها در نظر گرفته شده است؟ عمدی در کار است که تعداد شماره‌های روی کارت‌های یک دست ورق و تعداد روزهای سال برابرند؟»

«نه، فکر نمی‌کنم این طور باشد، اما نمونه‌ای از ناتوانی مردم در تفسیر نشانه‌هایی است که درست در مقابل چشم‌شان قرار داد. هیچ کس به خودش زحمت نمی‌دهد که دو را با دو جمع کند، هر چند میلیون‌ها دست ورق وجود دارد.»

غرق فکر درباره‌ی این چیزها شد، و بعد سایه‌ای تاریک چهره‌اش را پوشاند.

«اما در اینجا مسئله‌ای جدی وجود دارد. حالا که ژوکرها در تقویم جایی دارند دیگر به این آسانی آنها را از مردم نمی‌گیرم.» این را گفت و با صدای بلند، شیهه‌وار شروع به خندیدن کرد. لابد این حرف را جدی نمی‌زد.

پس از آنکه برگشتیم و سوار ماشین شدیم همچنان خنده بر لب داشت. بی‌شک درباره‌ی تقویم فکر می‌کرد.

وقتی به آتن نزدیک شدیم، در راه متوجه یک علامت بزرگ شدم. قبلاً هم چندبار این علامت را دیده بودم، اما این بار قلبم از شادی می‌تپید.

فریاد کشیدم، «نگهدار! ماشین را نگهدار!»

پدر به قدری ترسید که دستپاچه شد و یک دفعه به شدت ترمز کرد. به طرف من برگشت و پرسید، «چی شده؟»

گفتم، «بیرون! باید از ماشین پیاده شویم!»

پدر در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. پرسید، «حالت تهوع داری؟»

به علامت جاده در فاصله چند متری اشاره کردم.

«آن علامت را در آنجا می‌بینید؟»

پدر به قدری آشفته بود که خیلی دلم به حالش سوخت، اما فقط می‌توانستم به آن علامت فکر کنم.

پرسید، «خب، این علامت چیه؟» شاید فکر می‌کرد پاک خل شده‌ام. گفتم، «آن را بخوان..»

پدر خواند «آئینای»^۱ و قدری آرام شد. «این کلمه یونانی و به معنی آتن است.»

«همه چیز که می‌بینید همین است؟ اگر برعکس بخوانیم چی می‌شود؟»

با صدای بلند خواند «یانیتا»^۲

دیگر حرفی نزد، و با نگاهی جدی به او تایید کردم.

پذیرفت که خیلی شبیه آئینا است، و سیگاری روشن کرد.

چنان خونسرد بود که داشتم عصبانی می‌شدم.

«جالب نیست؟ حرفی ندارید؟ منظورم این است که او اینجا است، و

شما این را می‌دانید، غیر از این است؟ یعنی او به اینجا آمد، او بر اثر

عکس خودش به اینجا کشیده شد. این سرنوشت او بود. اکنون می‌توانی

رابطه آنها را بفهمی!»

رفتارم طوری بود که به هر دلیل پدر را عصبانی کرده بودم.

«حالا دیگر خونسرد باش، هانس توماس.»

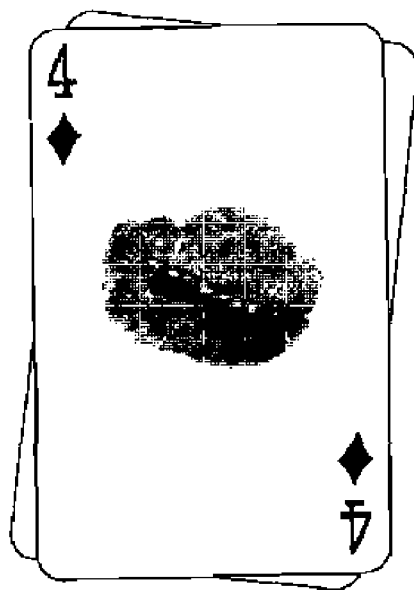
معلوم بود که از مطالب مربوط به سرنوشت عکس او خوشش نیامده

است.

دوباره سوار ماشین شدیم.

گفت، «گاهی اوقات زیادی در این چیزها... این ابداع‌گری‌های خودت غرق می‌شوی.»

منظورش فقط علامت نبود، و بی‌شک اشاره‌اش به کوتوله‌ها و تقویم عجیب و غریب هم بود. اگر این طور بود، حرفش منصفانه نبود. فکر نمی‌کنم برای انتقاد از «ابداع‌گری» دیگران آدم مناسبی بود. از این گذشته، من نبودم که بحث درباره‌ی نفرین خانوادگی را شروع کردم. در راه آتن، کتاب کلوچه‌ای را یواشکی باز کردم و شروع به خواندن تدارکات جشن ژوکر در جزیره‌ی جادو کردم.



چهار لو خشت

... داستان کوچک او
به سردی شبنم بامدادی بود ...

در واقع پدر بزرگ خود را در جزیرهٔ جادو دیده بودم، چون پسر بچهٔ به دنیا نیامده‌ای
بودم که او در آلمان بر جای گذاشته بود؛ پیش از آنکه روانهٔ اقیانوس اطلس شود، و
به آن کشتی شکستگی سرنوشت‌ساز دچار گردد.

کدام یک عجیب‌تر بودند: این واقعیت که بذر کوچکی رشد کند و آخر سر به یک
آدم زنده تبدیل شود؟ یا شخص زنده‌ای تخیلاتش آن قدر زنده باشند که سرانجام
جان بگیرند و وارد جهان شوند؟ اما آیا انسان‌ها هم چنین تخیلات زنده‌ای نبودند؟
چه کسی اجازه داده بود ما وارد جهان شویم؟

فرود در این جزیرهٔ بزرگ به مدت نیم قرن تنها زندگی کرده بود – آیا هرگز

می‌توانیم با هم به آلمان برگردیم؟ آیا روزی می‌توانم در زادگاهم لوبک، وارد ناتوایی پدرم شوم، و پیرمرد همراه خود را معرفی کنم و بگویم، «من اینجا هستم پدر، از سرزمین‌های بیگانه بازگشته‌ام. فرود را با خود آورده‌ام، او پدر شما است.»

فرود را که محکم در آغوش گرفته بودم، هزاران فکر دربارهٔ دنیا، تاریخ، و همهٔ نسل‌ها ذهنم را پر کرده بود. اما وقت فکر کردن نبود، چون گروهی از کوتوله‌ها با لباس قرمز رنگ، با شتاب از دهکده به طرف تپه می‌آمدند.

در گوش پیرمرد به نجوا گفتم، «نگاه کن! ملاقاتی داریم!»

با صدایی شکسته گفت، «دل‌ها هستند. همیشه می‌آیند و مرا برای جشن ژوکر دعوت می‌کنند.»

«دل‌م می‌خواهد این جشن را ببینم.»

«من هم همین طور، پسر. راستی، برایت گفتم کسی که جملهٔ مربوط به دریافت پیام مهمی از زادگاه را بیان کرد، سرباز یک بود؟»

«نه... اما منظور چیست؟»

«بیک‌ها همیشه نشانه بدبختی هستند. این موضوع را مدت‌ها پیش از کشتی شکستگی در میخانه‌های بنادر فهمیدم، و این مطلب در این جزیره هم درست بوده است. هر وقت در دهکده با یک بیک برخورد می‌کنم، شک ندارم که حادثه‌ای اتفاق می‌افتد.»

در این اوضاع و احوال دیگر نمی‌توانست بیش از این حرف بزند، چون همهٔ دل‌ها از دو لو گرفته تا ده لو، جلو کلبه می‌رقصیدند. آنها همگی موهای شلال بلند و لباس‌های قرمزی داشتند که قلبی روی آن نقش شده بود. در مقابل لباس قهوه‌ای فرود و لباس ملوانی نخ‌نمای من، لباس‌های قرمز آنها چنان درخششی داشت که مجبور بودم نگاهم را بپذرم.

به طرف آنها رفتیم، و آنها در اطراف ما حلقه‌ای تنگ درست کردند.

با صدای بلند گفتند «جشن ژوکر مبارک!» و خندیدند.
بعد در یک دایره در اطراف ما به راه افتادند، و آواز خواندند و دامن‌های خود را
چرخاندند.

پیرمرد گفت، «بسیار خوب! کافی است.»

با آنها طوری صحبت می‌کرد که مردم با حیوانات خانگی حرف می‌زنند.
پس از شنیدن این جمله، دختران با سقلمه ما را به طرف پایین تپه راندند. پنج
لو دل دست مرا گرفت و پشت سر خودش کشید. دست کوچک او به سردی شبنم
بامدادی بود.

خیابان‌ها و میدان دهکده آرام بود، اما از بعضی خانه‌ها صدای جیغ و فریاد به
گوش می‌رسید. دل‌ها در یکی از کلبه‌ها ناپدید شدند.
با آنکه هنوز آفتاب در آسمان بود، چراغ‌های نفتی روشن در اطراف دیوار کارگاه
نجاری نصب شده بود.

فروود گفت، «اینجا است»، و قدم به داخل تالار جشن گذاشتیم.

هنوز هیچ یک از کوتوله‌ها وارد نشده بود، اما چهار میز بزرگ، با بشقاب‌های
شیشه‌ای، و سینی‌های بلند و پر از میوه چیده شده بود. تعداد زیادی بطری و تنگ
پر از نوشابه درخشان هم وجود داشت. در اطراف هر میزی سیزده صندلی چیده
شده بود.

دیوارها از چوبی به رنگ روشن ساخته شده بود، و فانوس‌های نفتی از جنس
شیشه رنگی از تیرهای سقف آویزان شده بود. دیوار انتهایی اتاق چهار پنجره داشت
و در پیش‌پنجره‌های و روی میزها، تنگ‌هایی پر از ماهی قرمز، زرد، و آبی قرار
داشت. پرتوهای نرم خورشید از پنجره‌ها به درون می‌تابید، و پس از برخورد با
بطری‌ها و تنگ‌های ماهی، پرتوهایی از رنگین‌کمان را به کف اتاق و دیوارها
می‌پاشید. در سمت دیگر اتاق سه صندلی بزرگ کنار هم چیده شده بود که
نیمکت‌های قضات دادگاه را به یاد می‌آورد.

پیش از آنکه فرصت پیدا کنم همه چیز را ببینم، در با صدای بلند باز شد، و ژوکر
ورجه و ورجه کنان وارد تالار شد.

در حالی که گوش تا گوش نیشخند می زد گفت، «سلام!»
کوچکترین حرکتی که می کرد، زنگ های لباس بنفش رنگش به صدا درمی آمد، و
حتی اندکی هم که خم می شد، کلاه قرمز و سبز، و گوش های بلند خراش به
سرو صدا درمی آمد.

بی خبر به طرف من آمد، جستی زد و گوشم را کشید. صدایی که از خودش
درآورد، شبیه صدای زنگ های سورت های بود که به اسب چموشی بسته باشد.

گفت، «خب، خوشحالی که به جشن بزرگ دعوت شده ای؟»
گفتم، «از اینکه دعوتم کردید متشکرم. از این جن کوچک بفهمی نفهمی می ترسیدم.
ژوکر گفت، «راستی – پس هنر تشکر کردن را یاد گرفته ای؟ خوب است.»

فروود با ترش رویی گفت، «لوده، چرا قدری آرام نمی گیری؟»
اما ژوکر کوچک با سوءظن به ملوان پیر نگاه کرد.
«حتماً از این واقعه بزرگ هراسان شده ای، اما از ژوکر بشنو برای پشیمانی خیلی
دیر شده است، چون امروز تصویر همه ورق ها رو خواهد شد – و حقیقت در ورق ها
نهفته است. بهتر است دیگر چیزی نگوییم! کافی است!»
دلک کوچولو به سمت بیرون دوید و فروود که به آرامی سرش را تکان می داد بر
جای ماند.

پرسیدم، «قدرت واقعی این جزیره کیست؟ تو یا آن لوده؟»
آشفته جواب داد، «تا حالا من بوده ام.»

پس از مدت کوتاهی ژوکر بازگشت. کنار دیوار روی یکی از صندلی های بلند نشست
و به آرامی به من و فروود اشاره کرد که کنارش بنشینیم. فروود وسط نشست، ژوکر
سمت راستش و من سمت چپش بودم.

وقتی نشستیم، با آنکه هیچ کدام کلمه‌ای حرف نزده بودیم، ژوکر دستور داد ساکت!

آوای دلنشین چند فلوت بلند و بلندتر شد، و همه خشت‌ها شادان و پایکوبان وارد شدند. شاه کوچولو در رأس گروه قرار داشت، و به دنبال او بی‌بی، سرباز، و سپس همه خشت‌های دیگر وارد شدند، و تک هم آخر از همه بود. همه بجز خانواده سلطنتی فلوت شیشه‌ای کوچک خود را می‌نواختند. آهنگی که می‌نواختند یک والس شگفت‌انگیز بود، و صداهایی که از فلوت‌های شیشه‌ای بیرون می‌آمد چنان ظریف و ناب بود که به صدای کوچکترین لوله‌های صدای یک ارگ کلیسایی شباهت داشت. خشت‌ها همگی لباس صورتی پوشیده بودند، و موهای نقره‌ای و چشمان آبی درخشان داشتند، و بجز شاه و سرباز، همگی مؤنث بودند.

ژوکر با صدای بلند گفت، «درود!» و شروع به دست زدن کرد. من هم که دیدم فرود دست می‌زنم، شروع به دست زدن کردم.

خشت‌ها در یک گوشه اتاق ایستادند و یک ربع دایره درست کردند، و بعد خاج‌ها با لباس آبی تیره وارد شدند. بی‌بی و تک هم لباسی از همان رنگ پوشیده بودند، و همه آنها موهای قهوه‌ای فرفری، پوست تیره، و چشمان قهوه‌ای داشتند. هیکل آنها خپله‌تر و چاق‌تر از خشت‌ها بود، و بی‌بی و تک تنها مؤنث‌های این جمع بودند.

خاج‌ها به خشت‌ها پیوستند و با هم یک نیم دایره درست کردند. پس از آن دل‌ها با لباس‌های قرمزشان آمدند. شاه و سرباز تنها مذکرهای این جمع بودند، و هر دو لباس قرمز تیره بر تن داشتند. دل‌ها موی بلوند، قیافه‌ای جذاب و گیرا و چشمانی سبز داشتند. فقط تک دل دور از دیگران ایستاده بود. همان لباس زردی را پوشیده بود که وقتی او را در جنگل دیدم بر تن داشت. خراهان به سمت شاه خاج رفت و کنار او ایستاد. کوتوله‌ها حالا سه چهارم دایره را درست کرده بودند.

پیک‌ها آخر از همه وارد شدند. آنها موهای کلفت سیاه، چشمان سیاه، و لباس‌های سیاه داشتند. فقط بی‌بی و تک زن بودند، و لباس ارغوانی پوشیده بودند. تک پیک به تک دل پیوست، و پنجاه و دو کوتوله یک دایره کامل درست کردند. زیر لب گفتیم، «چه جالب.»

فرود به طرف من برگشت و آهسته گفت، «جشن ژوکر هر سال این طور شروع می‌شود. آنها پنجاه و دو هفته سال را درست می‌کنند.»

«چرا تک دل لباس زرد پوشیده است؟»

«او خورشید آوج آسمان در میانه تابستان است.»

بین شاه پیک و تک خشت قدری فاصله بود. ژوکر از صندلی خود پایین رفت و بین آنها ایستاد. با این کار، دایره کامل شد. تک دل درست در مقابل ژوکر ایستاده بود.

کوتوله‌ها دستان یکدیگر را گرفتند و با صدای بلند گفتند: «جشن ژوکر مبارک و سال نو خوش!»

لوده کوچولو، دستان خود را باز کرد، زنگ‌هایش را به صدا درآورد، و با صدای بلند اعلام کرد: «نه تنها یک سال گذشته، بلکه به پایان یک دور کامل پنجاه و دو ساله هم رسیده‌ایم! حالا آینده در دست ژوکر است. تولدت مبارک، برادر ژوکر! بهتر است دیگر چیزی نگوییم! کافی است!»

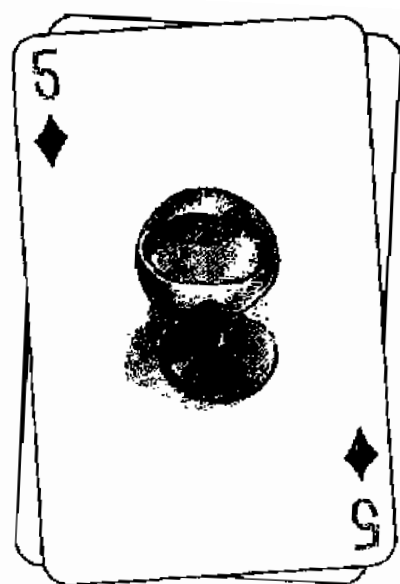
سرش را طوری تکان داد که انگار به خودش تبریک می‌گوید، و همه کوتوله‌ها دست زدند، هرچند به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آنها معنی حرف‌های ژوکر را فهمیده باشد. بعد هر یک از چهار خانواده دور میز خود جمع شدند.

فرود دستش را روی شانه من گذاشت. زیر لب گفت، «آنها واقعاً نمی‌دانند از کجا آمده‌اند. آنها سال‌های آژگار فقط کاری را تکرار می‌کنند که روزگاری من انجام می‌دادم، و در آغاز سال نو ورق‌ها را در یک دایره می‌چیدم.

«پسرم، اسب‌ها و سگ‌هایی را که دور دایرهٔ سیرک می‌دوند دیده‌ای؟ این کوتوله‌ها هم همان کار را می‌کنند؛ آنها مانند حیوانات دست‌آموزند. فقط ژوکر...»

«ژوکر چی؟»

«هیچ وقت او را تا به این حد گستاخ و مطمئن به خود ندیده بودم.»



پنج لو خشت

... واقعیت تأسفبار آن بود
که نوشابه‌ای که به من داده شد
شیرین و خوب بود ...

پدر مطالعه مرا قطع کرد تا بگوید وارد آتن می‌شویم، و من حس کردم
نباید فکرم در جای دیگری از این سیاره باشد.

رئیس به کمک یک نقشه و قدری جستجو توانست یک دفتر اطلاعات
جهانگردی پیدا کند. پدر که به دفتر جهانگردی رفت تا یک هتل مناسب
پیدا کند، در ماشین نشستم و به یونانیان نگاه کردم.

وقتی برگشت، گفت، «هتل تیتانیا. آنها پارکینگ و اتاق خالی دارند - که
البته مهم است - اما به آنها گفتم اگر قرار باشد چند روزی را در آتن

بگذرانم، می‌خواهم آکروپلیس را ببینم. این هتل یک تراس پشت‌بام و چشم‌انداز گسترده‌ای به آتن دارد.

دروغ نگفته بود — اتاق ما در طبقه دوازدهم قرار داشت، و چشم‌اندازی هم که از آنجا داشتیم همان طور بود که گفته بود. با وجود این، اولین کاری که کردیم با آسانسور به پشت‌بام رفتیم و آکروپلیس را تماشا کردیم.

پدر بی‌کلامی حرف ایستاد و به معابد کهن خیره شد.

پس از مدتی به حرف درآمد و گفت، «حیرت‌انگیز است، هانس توماس. راستی راستی حیرت‌انگیز است.»

قدری به جلو و عقب گام برداشت، و سرانجام وقتی آرام گرفت آبجویی سفارش داد. نزدیک نرده‌های انتهای تراس و روبروی آکروپلیس نشستیم. طولی نکشید که چراغ‌های شتاور اطراف معابد کهن روشن شد، و پدر بفهمی نفهمی به هیجان آمد.

وقتی چشم از مناظر اطراف برداشت گفت، «فردا به آنجا می‌رویم و میدان بازار قدیمی را تماشا می‌کنیم. نشانت می‌دهم که فلاسفه بزرگ کجا قدم می‌زدند، و دربارهٔ مسایل بزرگی بحث می‌کردند که متأسفانه اروپای امروز آنها را فراموش کرده است.»

سپس سخنرانی طولانی‌تری را دربارهٔ فلاسفه آتن شروع کرد، اما پس از مدتی مجبور شدم حرفش را قطع کنم: «فکر می‌کردم برای پیدا کردن ماما به اینجا آمده‌ایم — یادتان که نرفته؟»

دومین یا سومین آبجو را سفارش داد.

جواب داد، «البته که نه. اما اگر اول آکروپلیس را نبینیم، آن وقت شاید چیزی نداشته باشیم که با او دربارهٔ آن صحبت کنیم، و پس از این همه سالی که او را ندیده‌ایم واقعاً خجالت دارد. تو این طور فکر نمی‌کنی، هانس توماس؟»

همین طور که به هدفمان نزدیک می شدیم، برای اولین بار فهمیدم که پدر واقعاً از دیدار با او هراس دارد. درک این مطلب آن قدر هولناک بود که فکر می کنم مرا به یک آدم بالغ تبدیل کرد.

تا آن لحظه فکر می کردم بدیهی است که وقتی به آتن رسیدیم، ماما را پیدا می کنیم، و وقتی او را پیدا کردیم همه مشکلات مان حل خواهد شد. حالا می فهمیدم که مسئله به این سادگی هم نیست.

تقصیر پدر نبود که من در فهم این موضوع این قدر کند بودم. او چندین بار گفته بود شاید ماما با ما نیاید. اما این حرف ها هیچ تأثیری روی من نگذاشته بود. نتوانسته بودم به این نکته فکر کنم که اگر هر کاری هم از دستان برمی آید بکنیم، شاید موفق نشویم.

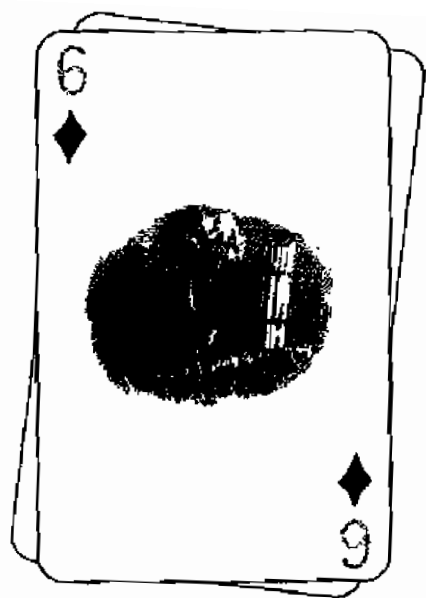
حالا می فهمیدم که خیلی بیچه بوده ام، و ناگهان برای پدر خیلی دلم سوخت. البته برای خودم هم دلم سوخت، و فکر می کنم این موضوع در آنچه بعداً اتفاق افتاد نقش داشت.

پدر پس از آنکه درباره ماما و یونان باستان مقداری حرف زد، رو به من کرد و گفت، «دوست داری یک پیاله شراب را امتحان کنی، هانس توماس؟ می خواهم یک پیاله بخورم، اما تنهایی خوردن کار احمقانه ای است.»

گفتم، «اولاً شراب دوست ندارم، ثانیاً هنوز بزرگ نشده ام.» با اطمینان گفت، «چیزی سفارش می دهم که خوشت بیاید. ضمناً خیلی هم بیچه نیستی.»

پیشخدمت را صدا کرد و یک پیاله مارتینی روسو برای من و یک پیاله متازا^۱ برای خودش سفارش داد.

پیشخدمت با تعجب به من و پدر نگاه کرد. پرسید، «جدی؟»
 پدر با تأیید سر تکان داد و پیشخدمت شراب‌ها را آورد.
 بدبختانه شرابی که برای من آورد شیرین و خوشمزه بود. بعلاوه، با
 یخ‌هایی که در آن بود بسیار هم نشاط‌آور بود، و من پیش از آنکه حالم
 خراب شود دو یا سه پیاله دیگر نوشیدم.
 رنگ صورتم مثل مرده سفید شد، و کف تراس ولو شدم.
 پدر با حالتی عذرخواهانه نالید، «آه، پسرم.»
 مرا پایین به اتاق برد، و تا صبح روز بعد که بیدار شدم چیز زیادی یادم
 نمی‌آید، همین قدر می‌دانم که وقتی می‌خوابیدم به شدت می‌ترسیدم. به
 نظرم پدر هم ترسیده بود.



شش لو خشت

... گاه و بیگاه پایین می‌آمدند
تا با مردم درآمیزند ...

وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، اولین چیزی که حس کردم این بود که
زیاده‌نوشی چقدر بیمار و خسته‌ام کرده است.
پدری داشتم که خوش‌فکرترین آدم شمال آلپ بود، اما به دلیل علاقه
مفرط به مشروب به تدریج دچار کندذهنی می‌شد. تصمیم گرفتم پیش از
ملاقات با ماما، مسئله را برای همیشه حل کنم.
وقتی پدر از رختخواب بیرون آمد و شروع به حرف زدن درباره
آکروپلیس کرد، متوجه شدم که بهتر است تا وقت صبحانه صبر
کنم.

صبحانه را که تمام کردیم، پدر یک فنجان قهوه دیگر سفارش داد، دومین سیگارش را روشن کرد، و نقشه بزرگ آتن را باز کرد.

پرسیدم، «فکر نمی‌کنید زیاده‌روی از همین جاها شروع می‌شود. رویش را به طرف من برگرداند.

تأکید کردم، «می‌دانید منظورم چیست. قبلاً هم درباره این باده‌نوشی دایمی حرف زده‌ایم، اما وقتی می‌خواهی پسر ت هم در آن شرکت کند، فکر می‌کنم مرزها را زیر پا می‌گذاری.»

بلافاصله پذیرفت و گفت، «متأسفم هانس توماس. فکر می‌کنم آن نوشیدنی‌ها برای تو قدری قوی بود.»

«شاید. اما خودتان هم باید کمتر بخورید. خیلی شرم‌آور است که تنها ژوکر موجود در آرندال، مثل سایرین بدر دخنور از کار دربیاید.»

قیافه‌اش نشان می‌داد وجدان‌اش ناراحت است، و لحظه‌ای دلم برایش سوخت، اما همیشه این فرصت دست نمی‌داد که بدون عصبانی کردن او حرفم را بزنم.

جواب داد، «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«پس بهتر است زودتر در این باره فکر کنید. گمان نکنم ماما هم از فیلسوف شلخته‌ای که همیشه بطریش زیر بغلش باشد خوشش بیاید.»

در صندلی‌اش پیچ و تاب خورد. اینکه این طوری پسرش او را سر جایش می‌نشانند، باید ضربه‌ای کاری بوده باشد، برای همین تعجبی نکردم وقتی گفت، «در واقع خودم هم به این موضوع فکر می‌کردم، هانس توماس.»

جوابش چنان قاطع بود که فعلاً کافی به نظر می‌رسید. چیز دیگری هم بود که فکرم را مشغول می‌کرد. نمی‌دانم چرا، اما ناگهان احساس کردم همه دلایلی را که باعث شده ماما ما را ترک کند نشنیده‌ام.

با اشاره به نقشه گفتم، «چگونه باید به آکروپلیس برویم؟»
دوباره مشغول کارمان شدیم.

برای صرفه‌جویی در وقت تاکسی گرفتیم و در مقابل ورودی آکروپلیس
پیاده شدیم، و پیش از آنکه به محوطه معبد صعود کنیم، خیابان پردرختی
زاکه در کنار کوه احداث شده بود طی کردیم.

وقتی سرانجام به بزرگترین معبد، به نام پارتنون، رسیدیم، پدر
قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفت.

گفت، «شگفت‌انگیز است... راستی راستی شگفت‌انگیز است.»

مدتی نسبتاً طولانی در گوشه و کنار پرسه زدیم، تا آنکه در مقابل دو
تئاتر باستانی که زیر پیش‌آمدگی کوه درست شده بود ایستادیم. داستان
تراژیک اودیپ یکی از نمایشنامه‌هایی بود که در کهن‌ترین تئاتر اجرا
می‌شد.

پدر به یک صخره بزرگ اشاره کرد و گفت «اینجا بنشین»، و سخنرانی
طولانی خود درباره آتن آغاز کرد.

وقتی سخنرانی تمام شد، و هنوز آن قدر از روز باقی مانده بود که هیچ
سایه‌ای دیده نمی‌شد، از همه معابد به دقت بازدید کردیم. پدر به اینجا و
آنجا اشاره کرد و فرق ستون‌های دوری^۱ و ایونی^۲ را برایم گفت و نشانم
داد که چگونه پارتنون حتی یک خط مستقیم هم ندارد. این ساختمان
بزرگ خالی خالی بود و فقط یک مجسمه دوازده متری آتنا، الهه آتن، در
آن قرار داشت.

فهمیدم که خدایان یونان چگونه در کوه اولمپ واقع در شمال یونان

زندگی می‌کردند، و چگونه هرازگاهی پایین می‌آمدند تا با مردم درآمیزند. پدر گفت آنها مانند ژوکرهای عظیم یک دست ورق بودند که از انسان‌ها ساخته شده بود.

در اینجا هم یک موزه کوچک وجود داشت، اما بار دیگر درخواست کردم که از رفتن به موزه معاف شوم. عذرم پذیرفته شد، و جایی را پیدا کردیم که قرار شد در آنجا بنشینم و منتظر باشم.

البته باید به موزه می‌رفتم، چون راهنمای بسیار خوبی بود، اما در جیبم چیزی بود که جلوام را می‌گرفت.

به همه حرف‌هایی که پدر دربارهٔ معابد باستانی زده بود گوش داده بودم، اما دلم می‌خواست بدانم در جشن بزرگ ژوکر چه اتفاقی می‌افتد. پتجاه و دو کوتوله در جزیرهٔ جادو، در تالار جشن یک دایرهٔ بزرگ درست کرده بودند، و قرار بود هر یک از آنها جملهٔ خود را بیان کند.



هفت لو خشت

... یک مهمانی بزرگ که در آن
از مهمانان خواسته شده بود مثل
ورق‌های بازی روشنند ...

کوتوله‌ها همگی نشسته بودند و از این در و آن در حرف می‌زدند، اما ژوکر خیلی زود
دستان خود را به هم زد و با صدای بلند خطاب به آنها گفت: «آیا همه درباره
جمله‌ای که باید در بازی ژوکر بگویند فکر کرده‌اند؟»
کوتوله‌ها یک صدا جواب دادند «بعله»، و صدای‌شان در تالار طنین
افکند.

ژوکر اعلام کرد، «پس بازگویی جملات را آغاز می‌کنیم!»
به این ترتیب، کوتوله‌ها بلافاصله شروع به بازگویی جملات خود کردند. پنجاه و

دو صدا به مدت چند ثانیه با هم وز وز کردند، و سپس چنان سکوتی بر تالار حاکم شد که انگار کل مراسم به پایان رسیده است.

فرود زیر لب گفت، «همیشه همین طور است. البته هیچ کس جز صدای خودش چیزی نمی‌شنود.»

ژوکر گفت، «از توجه‌تان سپاسگزارم. حالا دیگر بهتر است، هر بار یک نفر حرف بزند. از تک خشت شروع می‌کنیم.»

شازده خانم کوچولو بلند شد، موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت، «سرنوشت گل کلمی است که از همه جهات به یک اندازه رشد می‌کند.»

سر جایش نشست، در حالی که گونه‌های پریده رنگش از خشم سرخ می‌شد.

«یک گل کلم، بله...» ژوکر سرش را خاراند. «چه کلمات... خردمندانهای.»

ناگهان دو لو از جا پرید و گفت، «ذرمین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی

است.»

ژوکر گفت، «نه، بابا؟ البته بهتر بود به ما می‌گفتی کدام ذره‌بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است. اما همه چیز به موقع خودش، همه چیز به موقع خودش! همه حقیقت نمی‌تواند نزد دو لو خشت باشد. بعدی!»

نوبت سه لو خشت بود: «پدر و پسر در جستجوی زن زیبایی هستند که نمی‌تواند خودش را پیدا کند.» هقه‌ای کشید و شروع به گریه کرد.

به یاد آوردم که قبلاً هم او را گریان دیده بودم، و در حالی که شاه خشت آرامش می‌کرد، ژوکر گفت، «اما چرا نمی‌تواند خودش را پیدا کند؟ تا وقتی تصویر همه ورق‌ها رو نشود، نخواهیم فهمید. بعدی!»

بقیه خشت‌ها به نوبت ادامه دادند.

هفت لو گفت، «حقیقت آن است که فرزند استاد شیشه‌گر با خیالات خود سرگرمی درست کرده است. در کارگاه شیشه‌گری نیز درست همین جمله را به من گفته بود. نه لو با قاطعیت گفت، «چهره‌ها از آستین جانوگر، آکنده از زندگی و از هیچ پدید

آمده‌اند.» او همان کسی بود که می‌گفت خیلی دوست دارد به چیزی فکر کند که چنان دشوار باشد که نتواند به آن فکر کند. با خود فکر کردم این کار را بخوبی یاد گرفته است.

سرانجام نوبت به شاه خشت رسید که گفت: «بازی سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است.»

ژوکر با هیجان گفت: «خیلی جالب است. حتی در همین ربع اول دایره، قطعات بسیار مهمی در جای خود قرار گرفته‌اند. آیا عمق این مطلب را درک خواهیم کرد؟» به دنبال موجی از زمزمه‌ها سکوت حاکم شد، و ژوکر ادامه داد: «هنوز سه چهارم گردونه بخت باقی مانده است. نوبت خاج‌ها است.»

تک خاج گفت: «سرنوشت مارگرسته‌ای است که خود را می‌بلعد.»
دو لو ادامه داد: «ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی‌کند، اما کتاب کلوچه‌ای این کار را می‌کند.» متوجه شدم که از مدت‌ها قبل این جمله سر زبانش بوده است، و در مزرعه هم پیش از آنکه به خواب رود آن را بیان کرد، چون می‌ترسید فراموشش کند. بقیه کوتوله‌ها به نوبت ادامه دادند — بقیه خاج‌ها، دل‌ها و سرانجام پیک‌ها.
تک دل گفت: «در همان حال که جعبه خارجی جعبه داخلی را باز می‌کند، جعبه داخلی هم جعبه خارجی را باز می‌کند» — درست همان جمله‌ای که هنگام ملاقات در جنگل بیان کرده بود.

«یک صبح دلپذیر، شاه و سرباز از زندان آکله‌ی بیرون آمدند.»
«جیب سینه حاوی یک دست ورق است که در آفتاب قرار می‌گیرد تا خشک شود.»
باقی مانده پنجاه و دو کوتوله به ترتیب بلند شدند، و جملاتی گفتند که هریک بی‌معناتر از قبلی بود. بعضی‌ها زیر لب گفتند، عده‌ای با خنده، عده‌ای جسورانه، و عده‌ای با حق‌ها یا گریه. تصویر کلی — اگر بتوان این اصطلاح را برای این سخنان مغلوط و نابسامان به کار برد — هیچ معنا یا انسجامی نداشت. با وجود این، ژوکر سعی کرد همه این جملات و نحوه بیان آنها را یادداشت کند.

شاه بیک آخرین کسی بود که حرف زد، و با نگاهی نافذ به ژوکر گفت: «کسی که درون سرنوشت را می‌بیند باید در آن هم زندگی کند.»

یادم می‌آید که به نظرم این جمله آخر، خردمندانه‌ترین جمله‌ای بود که شنیدم. ژوکر هم همین طور فکر می‌کرد، چون با هیجان شروع به دست زدن کرد که زنگ‌هایش به صدا درآمدند، و صدایی از خودش درآورد که شبیه صدای کسانی بود که چند ساز را با هم می‌زنند. فرود با نومییدی سر تکان داد. از جایمان بلند شدیم تا به کوتوله‌ها ببیوندیم که میان میزها مشغول خوردن بودند.

ناگهان یاد تصور قبلیم از این جزیره افتادم که فکر می‌کردم باید آسایشگاه بیماران روانی علاج‌ناپذیر باشد. شاید فرود پرستار مراقب آنها بود، و خودش هم تصادفاً بیمار شده بود. در این صورت حتی اگر ماه بعد هم پزشکی به جزیره می‌آمد فایده‌ای نداشت.

همه چیزهایی که درباره کشتی شکستگی و ورق‌های بازی گفته بود — یا آن شخصیت‌های خیالی که ناگهان جان گرفته بودند — می‌توانست پریشان‌گویی‌های کسی باشد که دچار بیماری روانی شده است. فقط یک مدرک معتبر داشتم که بخلاف این عقیده گواهی می‌داد: نام مادر بزرگم واقعاً استاین بود، و پدر و مادرم از پدر بزرگی حرف زده بودند که از دکل کشتی سقوط کرده و بازویش زخمی شده بود.

شاید فرود واقعاً پنجاه سال در این جزیره زندگی کرده بود. قصه‌هایی شنیده بودم که کسانی پس از کشتی شکستگی همین قدر زندگی کرده بودند، او می‌توانست یک دست ورق هم به همراه داشته باشد، اما نمی‌توانستم باور کنم که کوتوله‌ها زاده‌های تخیل فروداند.

یک توضیح احتمالی دیگر هم برای این قضایا وجود داشت — همه این مطالب بیهوده در ذهن من می‌گذشت، و من همان کسی بودم که ناگهان دیوانه شده بود، به

عنوان مثال، در آن توت‌هایی که کنار دریاچه‌ای با آن همه ماهی طلایی خوردم چه بود؟ برای فکر کردن دربارهٔ این قضایا دیگر دیر شده بود...

صدای زنگ کشتی و کسی که لباسم را می‌کشید، رشتهٔ افکارم را پاره کرد. اما کسی که لباسم را می‌کشید ژوکر بود، و زنگ کشتی نیز صدای زنگ‌های لباس او بود. در حالی که با نگاهی جستجوگر به من خیره شده بود، پرسید، «از جلسهٔ ورق‌ها چی دستگیرت شد؟» جواب ندادم.

اِبله کوچولو ادامه داد، «به من بگو، آیا عجیب نیست که آنچه یک نفر به آن فکر می‌کند ناگهان به فضای خارج از ذهن کسی که به آن می‌اندیشیده است بیاید؟»
گفتم، «یقیناً عجیب است. مسلماً... اصلاً امکان ندارد.»
در تأیید حرف من گفتم، «بله، امکان ندارد. اما در عین حال به نظر می‌رسد که حقیقت دارد.»

«منظورت چیست؟»

«همان طور که گفتم، ما در اینجا زیر آسمان ایستاده‌ایم و به یکدیگر نگاه می‌کنیم، در حالی که به اصطلاح... آکنده از زندگی هستیم. چگونه یک نفر می‌تواند از زندان آگاهی صعود کند؟ برای این کار چه نوع نردبانی لازم است؟»
برای آنکه خود را از چنگ او خلاص کنم گفتم، «شاید ما همیشه اینجا بوده‌ایم.»
«درست است، اما پرسش من همچنان به قوت خود باقی است. ما که هستیم ملوان؟ و از کجا آمده‌ایم؟»

از شیوه‌ای که برای کشاندن من به درون تأملات فلسفی خود در پیش گرفته بود خوشم نمی‌آمد، و باید اعتراف کنم که برای هیچ یک از سؤالات او پاسخی نداشتم.
گفتم، «ما از هیچ و از آستین جادوگر بیرون آمده‌ایم، و جان گرفته‌ایم. ژوکر می‌گوید، عجیب است! نظر ملوان چیست؟»

در اینجا بود که متوجه شدم فرود رفته است.

پرسیدم، «فرود کجا است؟»

با موجی از خنده بر لبانش گفت، «پیش از آنکه سؤال تازه‌ای از خود بکنیم، باید پاسخ سؤالی را که مطرح شده است بدهیم.»

تکرار کردم، «برای فرود چه اتفاقی افتاده است؟»

«رفته بیرون کمی هوا بخورد. همیشه در این لحظه از بازی ژوکر این کار را می‌کند. گاهی وقت‌ها از جمله‌هایی که گفته می‌شود خیلی نگران می‌شود، شلوارش را خیس می‌کند، آن وقت به نظر ژوکر بهتر است که او بیرون برود.»

وقتی که ناگهان با همه کوتوله‌ها در آن تالار بزرگ مهمانی تنها شدم، حس کردم خیلی آسیب‌پذیر هستم. بیشتر آنها میزهای خود را ترک کرده بودند، و با قیافه‌های رنگارنگ مانند کودکانی در یک جشن تولد بزرگ در اطراف ما به این سو و آن سو می‌رفتند. به نظرم آمد، نیازی نبود که همه اهالی دهکده دعوت شوند.

به آنها که نگاه می‌کردم، متوجه شدم که یک جشن تولد معمولی نیست. بیشتر شبیه به یک مهمانی بزرگ بالماسکه بود که از مهمانان خواسته بودند شبیه به ورق‌های بازی لباس بپوشند، و هنگام ورود یک لیوان نوشیدنی به همه داده بودند که پس از نوشیدن آن کوچک شده بودند تا در سالن جا بگیرند. برای نوشیدن مشروب اشتهاآور پیش غذا قدری دیر به مهمانی رسیده بودم.

ژوکر در حالی که به پهنای صورتش می‌خندید گفت، «دوست داری نوشابه درخشان را امتحان کنی؟»

بطری کوچکی را به من داد، و من در آن حالت سردرگمی آن را به دهان بردم و یک جرعه نوشیدم. یک ذره خوردن ضرری نداشت.

اما با آنکه فقط یک جرعه نوشیده بودم، پاک از خود بی‌خود شدم. همه مزه‌هایی که در عمر کوتاهم چشیده بودم — و بسیار بیش از آن — در بدنم رسوخ می‌کرد، و مانند موجی از میل درونم را شستشو می‌داد. در انگستان پایم مزه پایان‌ناپذیر توت‌فرنگی را حس می‌کردم، و در موهایم مزه هلو یا موز را. در آرنج چپم مزه آب گلابی، و در دماغم مخلوطی از بخار بوهای بهشتی را حس می‌کردم.

آن قدر خوب بود که چند دقیقه بی حرکت برجای ماندم. اکنون وقتی به گروه کوتوله‌ها با لباس‌های رنگی‌شان نگاه می‌کردم، انگار که زاده‌های تخیل خود من بودند. اول حس کردم انگار درون ذهن خود گم شده‌ام، و لحظه‌ای بعد فکر کردم این زاده‌های تخیل من، چون به کمبودهای فکر من اعتراض داشتند، از ذهنم بیرون پریده‌اند.

همچنان به فکرهای عجیب و غریب و شگفت‌انگیز سرگرم بودم؛ انگار چیزی داخل کله‌ام را غلغلک می‌داد. تصمیم گرفتم هیچ وقت از این بطری جدا نشوم، و به محض آنکه خالی شد دوباره آن را پر کنم. در دنیا هیچ چیز مهم‌تر از داشتن مقدار زیادی نوشابه درخشان نبود.

ژوکر در حالی که گوش تا گوش می‌خندید، گفت «خوشمزه بود یا بدمزه؟» برای اولین بار دندان‌هایش را دیدم، و وقتی که خندید صدای ضعیفی از زنگ لباسش بلند شد. انگار هر یک از دندان‌های کوچک او به نوعی به یک زنگ کوچک وصل بود.

گفتم، «یک جرعه دیگر می‌خواهم.»

در این لحظه فرود از خیابان وارد تالار شد. به ده لو و شاه بیک تنه زد و بطری را از دست ژوکر قاپید.

غرید، «نادان!»

افراد حاضر در تالار لحظه‌ای به این طرف نگاه کردند، اما دوباره به شادی‌های جشن سرگرم شدند.

ناگهان متوجه شدم که از کتاب کلوچه‌ای دود بلند می‌شود، و در یکی از انگشتانم هم احساس سوزش کردم. کتاب و ذره‌بین را پرت کردم، و کسانی که دور و برم بودند چنان نگاه می‌کردند که انگار یک مار سمی نیشم زده است.

در حالی که ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را برمی‌داشتم، با صدای بلند گفتم، «مسئله‌ای نیست!»

ذره‌بین مانند یک عدسی عمل کرده بود، و در صفحه آخری که می‌خواندم لکه‌های سوخته بزرگی ایجاد کرده بود.

چیز دیگری نیز در حال شعله کشیدن بود، فقط با این فرق که یک فیوز تأخیری داشت: متوجه شدم که بخش اعظم آنچه در کتاب کلوچه‌ای نوشته شده، بازتاب چیزهایی است که من تجربه کرده‌ام.

نشستم و بعضی جملاتی را که کوتوله‌ها در جزیره بیان کرده بودند، با خود زمزمه کردم.

«پدر و پسر در جستجوی زن زیبایی هستند که نمی‌تواند خود را پیدا کند... ذره‌بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است... ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، اما کتاب کلوچه‌ای این کار را خواهد کرد... بازی سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است...»

هیچ تردیدی جایز نبود: میان زندگی من و کتاب کلوچه‌ای رابطه مرموزی وجود داشت. درباره نحوه این ارتباط چیزی نمی‌دانستم، جزیره فرود تنها چیز جادویی نبود، کتاب کوچک هم به نوبه خودش شی‌ای جادویی بود.

لحظه‌ای به این فکر افتادم که نکند همین طور که من دنیای اطرافم را تجربه می‌کنم، این کتاب خودبخود نوشته می‌شود، اما به صفحات بعدی که رسیدم، متوجه شدم که کتاب از قبل کامل است.

با اینکه هنوز صفحات کتاب داغ بود، ستون فقراتم به لرزه در آمده بود. وقتی سرانجام سر و کله پدر پیدا شد، از صخره‌ای که روی آن نشسته بودم پایین پریدم و درباره آکروپلیس و یونان سه چهار سؤال از او پرسیدم. ناگزیر بودم چیز دیگری پیدا کنم و فکرم را به آن مشغول کنم.



هشت لو خشت

... با افسونی به صحنه آمده‌ایم
و با حقه‌ای خارج می‌شویم ...

بار دیگر وارد مدخل بزرگ آکروپلیس شدیم، و پدر مدتی طولانی به شهر در زیر پایمان نگاه کرد.

تپه‌ای به نام آریوپاگوس را نشان داد. قدیس پولس، روزگاری در آنجا سخنانی بزرگی برای آنتیان ایراد کرد که موضوع آن خدای ناشناخته‌ای بود که در معابد ساخته دست بشر زندگی نمی‌کرد.

میدان بازار باستانی آتن هم پایین آریوپاگوس قرار داشت و آگورا نامیده می‌شد. فیلسوفان بزرگ در کنار این ستون‌ها قدم می‌زدند و به تأمل می‌پرداختند، اما محل معابد باشکوه، ساختمان‌های اداری، و دادگاه‌ها،

امروز ویرانه‌ای بیش نیست. تنها چیزی که هنوز بر یک تپه کوچک بر جای مانده، معبد مرمر و باستانی هفایستوس، خدای آتش و آهنگری است.

پدر گفت، «بهتر است پایین برویم هانس توماس. دیدن این صحنه‌ها برای من مثل زیارت مکه برای مسلمانان است. تنها فرقی این است که مکه من زیر این ویرانه‌ها دفن شده است.»

فکر می‌کنم نگران آن بود که دیدن آگورا لذت‌بخش نباشد، اما وقتی وارد این میدان کهن شدیم و شروع کردیم به قدم زدن در میان بلوک‌های مرمرین، به سرعت فرهنگ این شهر کهن را بازسازی کرد. از چند کتاب خوب درباره آن نیز استفاده می‌کرد.

در اینجا مردم زیادی حضور نداشته‌اند. هزاران نفر در آن بالا در آکروپولیس زندگی می‌کرده‌اند، و فقط تعدادی ژوکر گاه و بی‌گاه به سراغ اینجا می‌آمده‌اند.

به یاد می‌آورم در این فکر بودم که اگر ادعای بعضی مردم مبنی بر اینکه انسان چندین بار زندگی می‌کند درست باشد، پدر هزار سال پیش از این در اطراف این میدان قدم می‌زده است. درباره زندگی در آتن باستان طوری حرف می‌زد که گویی همه چیز را موبه‌مو از زندگی گذشته «به یاد می‌آورد».

ظن من وقتی تایید شد که ناگهان ایستاد، به ویرانه‌ها اشاره کرد و گفت، «نوجوانی می‌نشیند و در یک جعبه ماسه، قلعه‌های ماسه‌ای می‌سازد. مرتب بناهای تازه می‌سازد، و بعد خرابش می‌کند، در حالی که لحظه‌ای پیش برایش مثل گنجی بود. به این ترتیب بود که سیاره‌ای پدید آمد تا بازیچه دست زمان شود. این همان جایی است که سرنوشت جهان رقم خورد، همان جایی است که رویدادها حک و دوباره پاک شد. همان جایی است که زندگی همچون محتوای یک دیگ جادویی می‌جوشد. یک روز

نیز ما را در اینجا قالب‌ریزی می‌کنند - از همان مصالح شکننده‌ای که اجدادمان ساخته شدند. باد زمان بر ما می‌وزد، هم ما را می‌برد و هم خود ما است، و سپس دوباره بر زمین‌مان می‌زند. ما با افسونی بر صحنه می‌آییم و با حقه‌ای خارج می‌شویم. همواره چیزی در انتظار آن که جای ما را بگیرد وجود دارد و سرشته می‌شود. چون ما روی زمین سفت نایستاده‌ایم، حتی روی ماسه هم نایستاده‌ایم - ما خود ماسه‌ایم.»

حرف‌هایش مرا می‌ترساند، نه فقط انتخاب کلمات، بلکه شیوه نیرومندی که این کلمات را ادا می‌کرد.

او ادامه داد: «نمی‌توان از چنگ زمان گریخت. می‌توان از دست پادشاهان و امپراتوران، و شاید خداوند گریخت، اما از دست زمان، نه. زمان هر حرکت ما را دنبال می‌کند، چون همه چیزهایی که در اطراف خود می‌بینیم به این عنصر گذرا آلوده است.»

با جدیت تأیید کردم، اما پدر سخنرانی طولانی خود را درباره تاراج زمان تازه آغاز کرده بود.

«زمان نه می‌گذرد، و نه صدایی دارد، هانس توماس. آنکه می‌گذرد ما هستیم، و آنچه صدا می‌دهد ساعت‌مان است. زمان راه خود را در تاریخ با همان سکوت و خستگی‌ناپذیری فرو می‌بلعد که خورشید از مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. تمدن‌های بزرگ را واژگون می‌کند، یادمان‌های باستانی را می‌فرساید، و نسل‌ها را یکی پس از دیگری حریصانه می‌بلعد. برای همین از «تاراج زمان» حرف می‌زنیم. زمان می‌جود و خرد می‌کند - و ما همان کسانی هستیم که میان آرواره‌هایش قرار داریم.»

پرسیدم، «فلاسفه کهن این طور می‌گویند؟»

تأیید کرد و ادامه داد: «ما برای لحظه‌ای زودگذر، بخشی از یک دسته رمنده و از جا در رفته‌ایم. در اطراف و اکناف زمین چنان روانیم که انگار

این وضعیت کاملاً بدیهی است. دیدی که مورچه‌ها چگونه می‌خزیدند و از آکروپلیس بالا می‌رفتند! اما همه چیز از میان خواهد رفت، نابود خواهد شد و جای آن را دسته‌های تازه خواهد گرفت، چون مردم همواره در صف ایستاده‌اند. صورت‌ها و نقاب‌ها می‌آیند و می‌روند، و مدام افکار تازه مطرح می‌شود. مضمون‌ها هرگز تکرار نمی‌شوند، و هیچ ترکیبی هرگز دوبار رخ نمی‌دهد... هیچ چیز پیچیده‌تر و ارزشمندتر از انسان نیست، پسر — اما با ما مانند آشغال رفتار شده است.»

به نظرم این سخنرانی آن قدر بدبینانه بود که سرانجام به خود جرأت دادم و اظهار نظر کردم. «آیا همه چیز واقعاً تا این حد غم‌انگیز است؟»

پیش از آنکه فرصت پیدا کنم حرفم را تمام کنم، صحبت‌م را قطع کرد و گفت، «صبر کن. ما مانند شخصیت‌های یک قصه پریان در گوشه و کنار جهان به جست و خیز مشغولیم. برای هم سر تکان می‌دهیم و به هم لبخند می‌زنیم، انگار که می‌خواهیم بگوییم، «سلام! ما در یک روزگار زندگی می‌کنیم؛ در یک واقعیت — یا یک قصه پریان حضور داریم...» عجیب نیست هانس توماس؟ ما در یک سیاره در کائنات زندگی می‌کنیم، اما بزودی دوباره از مدار خارج خواهیم شد. اجی مجی — و ما رفته‌ایم.»

به او نگاه می‌کردم. هیچ‌کس را بهتر از او نمی‌شناختم، و هیچ‌کس را بیشتر از او دوست نداشتم، اما از وقتی اینجا ایستاده بود و ستون‌های مرمرین میدان قدیمی آتن را بررسی می‌کرد، چیز عجیبی بر چهره‌اش سایه افکنده بود. این پدر نبود که حرف می‌زد، فکر کردم آپولون یا نوعی شیطان او را تسخیر کرده است.

ادامه داد، «اگر در قرنی دیگر زندگی کرده بودیم، زندگی خود را با مردمی دیگر سهیم می‌شدیم. امروز به آسانی می‌توانیم برای هزاران انسان معاصر خود سر تکان دهیم و با لبخند به آنها سلام بگوییم: «سلام!

چقدر جالب است که ما در روزگاری واحد زندگی می‌کنیم. یا شاید من با کسی برخورد کنم، دری را باز کنم و با صدای بلند بگویم: «سلام! روح من!»

با حرکت دستانش نشان داد که چگونه می‌تواند در را به روی خودش باز کند.

«می‌دانی، ما زنده‌ایم، اما فقط یکبار زندگی می‌کنیم. آغوش‌مان را می‌گشاییم و اعلام می‌کنیم وجود داریم، اما سپس رفته و به اعماق تاریخ سپرده می‌شویم. چون مصرف می‌شویم. بخشی از یک بالماسکه جاودانی هستیم که در آن نقاب‌ها می‌آیند و می‌روند. اما سزاوار چیزی بیش از این هستیم، هانس توماس. من و تو شایستگی آن را داریم که نام‌مان روی چیزی جاودانی حک شود، چیزی که در این جعبه ماسه بزرگ شسته نشود.»

روی یک قطعه مرمر بزرگ نشست و نفس گرفت. فقط در این هنگام بود که فهمیدم پدر مدت زمان زیادی را صرف آماده شدن برای سخنرانی در این میدان باستانی آتن کرده است. به این ترتیب در بحث‌های فلاسفه باستان نیز شرکت کرده بود.

در واقع با من حرف نمی‌زد؛ همه حرف‌ها خطاب به فلاسفه بزرگ یونان بود. پدر خطاب به گذشته دور حرف می‌زد.

هنوز فیلسوف کاملی نبودم، اما گمان می‌کردم حق دارم عقیده‌ام را بگویم.

«فکر نمی‌کنید در جعبه ماسه‌ای بزرگ چیزی باشد که شسته نشده باشد؟»

رویش را برگرداند و برای اولین بار با من حرف زد. فکر می‌کنم او را از خلسه عمیقی بیرون کشیدم.

گفت، «اینجا» به کلاهش اشاره کرد. «در اینجا چیزی هست که شسته نمی‌شود.»

لحظه‌ای نگران شدم که مبادا دچار خودبزرگ‌بینی شده باشم، اما در واقع منظورش کلاه خودش نبود.

«اندیشه‌ها شسته نمی‌شوند، هانس توماس. تا اینجا فقط بیت اول را برایت خوانده‌ام. فلاسفه آتن عقیده داشتند چیزی وجود دارد که شسته نمی‌شود. افلاطون آن را «دنیای مُثُل» نامید. مهمترین چیز قلعه ماسه‌ای نیست. آنچه بیش از همه اهمیت دارد، تصور قلعه ماسه‌ای است که کودک قبل از ساختن آن در ذهن خود تصویر کرده است. فکر می‌کنی چرا کودک به محض آنکه قلعه را می‌سازد آن را ویران می‌کند؟»

مجبور بودم قبول کنم که بیت اول را بهتر از این دومی فهمیده‌ام، اما او گفت، «آیا تا به حال هیچ وقت خواسته‌ای چیزی را نقاشی کنی یا بسازی، اما نتوانسته‌ای آن را درست تصور کنی؟ بارها و بارها بدون آنکه کار را رها کنی تلاش می‌کنی. علت آن است که تصویری که در ذهن داری همواره کامل‌تر از بازنمایی‌هایی است که سعی می‌کنی با دستانت به آن شکل دهی. این مطلب در مورد همه چیزهایی که در اطراف خود می‌بینیم نیز درست است. فکر می‌کنیم همه چیز می‌تواند بهتر از این که هست باشد، و می‌دانی چرا این کار را می‌کنیم، هانس توماس؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. چنان به هیجان آمده بود که شروع به زمزمه کرد. «علتش آن است که تصاویر درون ذهن ما از دنیای مُثُل‌ها آمده‌اند. و این همان جایی است که ما به آن تعلق داریم — نه این پایین در جعبه شنی، جایی که زمان همه چیزهایی را که دوست داریم تاراج می‌کند.»

«پس، دنیای دیگری وجود دارد؟»

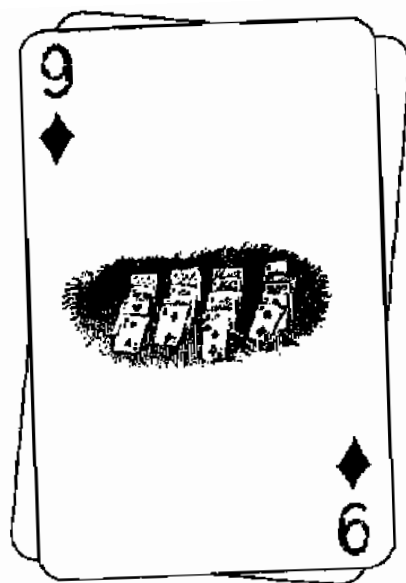
پدر با حالتی اسرارآمیز تأیید کرد. «این دنیا، روح ما پیش از ما واگرفتن در یک جسم است، و هنگامی که جسم ما تسلیم تاراج زمان شود، به جای خود باز خواهد گشت.»

در حالی که با ترس به او نگاه می‌کردم گفتم، «این مطلب حقیقت دارد؟»

«خوب، این چیزی است که افلاطون به آن اعتقاد داشت. جسم ما دچار همان سرنوشتی خواهد شد که قلعه‌های ماسه‌ای در جعبه ماسه، و در این مورد هیچ کاری نمی‌توان کرد. اما ما چیزی داریم که زمان نمی‌تواند آن را بفرساید. چون در واقع اینجایی نیست. ما نیازمند آن هستیم که به همه چیزهایی که در اطرافمان جریان دارد نگاه کنیم تا بدانیم چه چیزی را بازنمایی می‌کنند.»

همه چیزهایی را که پدر گفت نفهمیدم، اما همین قدر فهمیدم که فلسفه چیزی بزرگ، و پدر فیلسوفی بزرگ است. همچنین حس کردم با یونان باستان تماس نزدیک‌تری پیدا کرده‌ام. متوجه شدم که آنچه امروز دیده‌ام، کمابیش تمام چیزی است که از متاع مادی یونانیان بر جای مانده است، اندیشه‌های آنها همچون گذشته پابرجا است.

در پایان، پدر به جایی اشاره کرد که سقراط در آن زندانی شده بود. او متهم شده بود که جوانان را به گمراهی کشانده است، و پس از آنکه وادار شد یک جام زهر کشنده را بنوشد درگذشت. البته در واقع سقراط تنها ژوکر آتن در آن روزگار بود.



نه لو خشت

... همه ما پاره‌ای
از یک خانواده‌ایم ...

پس از آنکه میدان باستانی و آکروپلیس را پشت سر گذاشتیم، قدم‌زنان از چند خیابان مرکز خرید رد شدیم و از میدان سینتگما در مقابل ساختمان بزرگ مجلس سردر آوردیم.

پدر سر راه یک دست ورق جالب خرید. بلافاصله آن را باز کرد، ژوکرش را برداشت و بقیه را به من داد.

در یکی از میخانه‌های متعدد میدان نهار خوردیم، و پدر پس از خوردن یک فنجان قهوه گفت تصمیم دارد دنبال ماما برود. پس از آن همه راه رفتن در قدم‌گاه‌های یونانیان باستان، پاهایم کاملاً خسته شده بود، برای همین

قرار گذاشتیم در مدتی که او چند تلفن می‌زند و به یک آژانس مدل در همان نزدیکی‌ها سر می‌زند، من در کافه بمانم.

پس از آنکه پدر رفت، در میدان بزرگی که پر از جماعت یونانی بود تنها بر جای ماندم. اولین کاری که کردم همه ورق‌ها را روی میز پخش کردم. سعی کردم به هر یک از آنها یک جمله کوتاه بدهم و از آنها یک داستان درست کنم. اما بدون مداد و کاغذ این کار بسیار گیج‌کننده بود، و دست برداشتم.

ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را برداشتم و درباره جزیره جادو مطالب بیشتری خواندم. مطمئن بودم که به یکی از بزنگاه‌های داستان رسیده‌ام. ژوکر می‌خواست همه جملات پراکنده‌ای را که کتوله‌ها اختراع کرده بودند جمع و جور کند، و من باید درباره رابطه خودم با این مطالب جالبی که بیکرهانس، سال‌ها قبل برای آلبرت گفته بود چیزهای بیشتری می‌فهمیدم.

محتویات بطری کوچک چنان تمام تنم را تحریک کرده بود که به نظرم می‌رسید زمین زیر پایم متورم می‌شود. انگار دوباره در دریا هستم.

شنیدم که فرود می‌گوید، «چرا بطری را به او دادی؟»

و شنیدم که ژوکر جواب داد، «خودش خواست بچشد.»

مطمئن نیستم که درست همین‌ها را گفته باشد، چون لحظه‌ای بعد تخت خوابیده بودم. با ضربات آرام پای کسی که به پهلویم می‌خورد بیدار شدم. چشمانم را که باز کردم فرود را در مقابل خود دیدم.

گفت، «باید همین الان بیدار شوی! ژوکر دارد معمای بزرگ را حل

می‌کند.»

سیخ نشستیم و گفتم، «کدام معما؟»

«معمای بازی ژوکر، یادت نیست؟ او می‌خواهد جمله‌ها را کنار هم بگذارد و از آنها یک داستان بسازد.»

در حالی که تقلا می‌کردم روی پاهایم بایستم، دیدم که ژوکر به کوتوله‌ها دستور می‌دهد به ترتیب خاصی بایستند. مانند قبل یک دایره درست کردند، با این فرق که این بار رنگ‌های مختلف درهم آمیخته بود، و من به سرعت متوجه شدم که کوتوله‌های هم شماره، کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند.

ژوکر بر تخت خود نشست، و من و فرود هم همین کار را کردیم.

ژوکر با صدای بلند گفت: «سربازان! بین شاه‌ها و ده لوها بایستند. بی‌بی‌ها باید بین شاه‌ها و تک‌ها بایستند.»

چند بار سرش را خاراند، و ادامه داد: «نه لو خاج و نه لو خشت، جای‌شان را با هم عوض کنند!»

نه لوی خاج خپله، تپ‌تپ‌کنان رفت آن طرف تالار و کنار نه لوی خشت چالاک ایستاد. نه لو خشت نیز جست‌و‌خیزکنان آمد این طرف و جای نه لو خاج ایستاد. پس از چند تغییر دیگر ژوکر راضی شد.

فرود زیر لب گفت، «به این کار می‌گویند پخش کردن. نخست به همه ورق‌ها معنایی داده می‌شود، سپس بر می‌خورند و دوباره پخش می‌شوند.

نمی‌توانستم حرف‌های او را به درستی دنبال کنم؛ مزه تند لیمو در یکی از پاهایم رسوخ می‌کرد، و بوی خوش یاس کبودگوش چپم را غلغلک می‌داد.

ژوکر شروع به صحبت کرد و گفت، «هر کسی جمله خاص خود را دارد، اما فقط هنگامی که این بخش‌ها به هم وصل شوند، سالیتر معنا پیدا می‌کند. چون همه ما پاره‌ای از یک خانواده‌ایم.»

سکوت نفس‌گیری بر سالن سایه افکند. سپس شاه پیک سکوت را شکست و گفت، «کی اول شروع می‌کند؟»

فرود زیر لب گفت، «او مثل همیشه بی‌تاب است.»

ژوکر دستان خود را کاملاً باز کرد و گفت، «طبیعی است که روند ماجرا را آغاز داستان تعیین می‌کند، و داستان ما با سرباز خشت آغاز می‌شود. شروع کن سرباز شیشه‌گر، میدان در اختیار تو است.

سرباز خشت گفت، «کشتی حامل نقره در دریای کف‌آلود غرق می‌شود.» شاه پیک سمت راست او ایستاد و ادامه داد: «کسی که درون سرنوشت را می‌بیند باید در آن هم زندگی کند.»

ژوکر با تلخکامی صحبت را قطع کرد و گفت، «نه، نه! این بازی مسیر خورشید را دنبال می‌کند. شاه پیک آخر از همه می‌آید.»

چهره فرود عبوس و جدی بود. زیر لب غرغر کرد، «همان که می‌ترسیدم شد.» «جریان چیست؟»

«شاه پیک آخر از همه است.»

نمی‌توانستم جوابی بدهم، چون مزه نیرومند اِگناک^۱، مانند آبشاری در کله‌ام جاری بود، و این چیزی نبود که در لوبیک، هر روز در بازگشت به خانه تجربه کرده باشم.

ژوکر گفت، «بهتر است از اوّل شروع کنیم. اوّل سربازها، سپس ده لوها، و پس از آن دیگران، در جهت خورشید. شروع کنید سربازان!»

هر یک از سربازان جمله خود را قرائت کردند.

«کشتی حامل نقره در دریای کف‌آلود غرق می‌شود. ملوان به ساحل جزیره‌ای می‌رسد که مرتب بزرگ و بزرگتر می‌شود. در جیب سینه ملوان یک دست ورق است که در آفتاب گذاشته می‌شوند تا خشک شوند، سال‌های سال، پنجاه و سه تصویر، دوستان پسر استاد شیشه‌گرانند.»

(۱) نوعی نوشیدنی که با استفاده از شیر، شکر، تخم‌مرغ، و نوعی مشروب الکلی درست می‌شود. م

ژوکر گفت، «این بهتر است. داستان ما این طور آغاز می‌شود. شاید این قدر غیرمعمول نباشد، اما به هر حال آغاز است. بسیار خوب، ده لوها!»
و ده لوها ادامه دادند: «پیش از آنکه رنگ ورق‌ها ببرد، پنجاه و سه کوتوله در تخیل ملوان تنها نقش می‌بندند. شخصیت‌های خاصی در ذهن استاد به رقص در می‌آیند. وقتی استاد می‌خواهد، کوتوله‌ها زندگی خود را می‌کنند. یک صبح دلپذیر، شاه و سرباز از زندان آگاهی بیرون می‌آیند.
«زنده باد! بهتر از این نمی‌شد. نه لوها!»

صور خیال، از فضای خلاق وارد فضای خلق شده می‌شوند. این چهره‌ها از آستین جادوگر بیرون می‌آیند و از هیچ جان می‌گیرند. این چهره‌های خیالی ظاهری زیبا دارند، اما همه، بجز یکی، ذهن خود را گم کرده‌اند. فقط یک ژوکر تنها، فریب را درمی‌یابد.

«حقیقت دارد! چون حقیقت یگانه است. هشت لوها!»
«نوشابه درخشنده، حواس ژوکر را فلج می‌کند. ژوکر نوشابه درخشنده را تف می‌کند. ابله کوچولو، بدون این شهد دروغین روشن‌تر فکر می‌کند. پس از پنجاه و دو سال نوه کشتی شکسته وارد دهکده می‌شود.
ژوکر نگاهی حاکی از تأیید به من انداخت.
فرمان داد، «هفت لوها!»

«حقیقت در ورق‌ها نهفته است. حقیقت آن است که پسر استاد شیشه‌گر با خیال‌آفرینی خود تفریح کرده است. موجودات خیالی، شورش جالبی را علیه استاد رهبری می‌کنند. استاد بزودی می‌میرد، کوتوله‌ها او را به قتل می‌رسانند.
«آه! شیش لوها!»

«شاهزاده خانم خورشید راه خود را به اقیانوس پیدا می‌کند. جزیره جادو از درون منهدم می‌شود. کوتوله‌ها دوباره به ورق تبدیل می‌شوند. پیش از آنکه طومار قصه پریان درهم پیچیده شود، پسر نانا از آن نجات پیدا می‌کند.

«این بهتر بود. پنج لوها! حالا نوبت شما است. باید روشن و بلند حرف بزنید. کوچکترین خطایی در تلفظ کلمات، نتایج غم‌انگیزی به بار خواهد آورد.»
حرف‌هایی که دربارهٔ پیامدهای غم‌انگیز گفته شد، چنان گیجم کرده بود که جملهٔ اول را از دست دادم.

«پسر نانوا از فراز کوه‌ها می‌گریزد و در دهکده‌های دور دست ساکن می‌شود. نانوا گنجینهٔ جزیرهٔ جادو را پنهان می‌کند. آینده در ورق‌ها نهفته است.
ژوکر با اشتیاق شروع به تحسین آنها کرد.

گفت، «هیچ کس بی نصیب نمی‌ماند. خوبی این نمایش آن است که نه تنها آنچه را اتفاق افتاده است منعکس می‌کند، بلکه آنچه را هم که اتفاق خواهد افتاد نوید می‌دهد. — و ما اکنون در نیمه راه سالیتر قرار داریم.»

به طرف فرود برگشتم که دستش را دور شانه‌ام گذاشته بود و با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد می‌گفت. «درست می‌گوید، پسر.»

«منظورتان چیست؟»

«من مدت زیادی زنده نخواهم بود.»

برافروخته پاسخ دادم، «مزخرف است! شما نباید این بازی مسخرهٔ مهمانی را این قدر جدی بگیرید.»

«فقط بازی نیست، پسر.»

«شما اجازه ندارید بمیرید!» چندان با صدای بلند فریاد کشیدم که چند تن از چهره‌هایی که در دایره بودند برگشتند و به ما نگاه کردند.

«همهٔ پیرها اجازه دارند بمیرند پسر، اما خوب است که بدانند از جایی که رها می‌کنند، کسی هست که ادامه دهد،

«من هم احتمالاً در این جزیره خواهم مرد.»

با صدایی آرام گفت، «مثل اینکه گوش نمی‌دادی. «پسر نانوا از روی کوه‌ها می‌گریزد و در دهکده‌های دور دست ساکن می‌شود.» مگر تو پسر نانوا نیستی؟»

ژوکر بار دیگر دست زد، و سراسر اتاق پر از صدای جلنگ جلنگ زنگ شد.
 دستور داد، «ساکت! چهار لوها ادامه دهند»
 از مرگ احتمالی فرود چنان ترسیده بودم که فقط جملات چهار لوی خاج و چهار
 لوی خشت را شنیدم.
 «ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده می‌گیرند. نانوا نوشتابه
 درخشنده را به او می‌خوراند و ماهی زیبا را نشانش می‌دهد»
 «و اکنون نوبت سه لوها است. ادامه دهید»
 فقط جملات دو تا از سه لوها را شنیدم.
 «ملوان با زن زیبا ازدواج می‌کند، و زن بیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود
 تا خود را بیلا کند، پسری به دنیا می‌آورد. پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی‌آیند که
 نمی‌تواند خودش را بیلا کند»
 پس از آنکه سه لوها جملات خود را بازگو کردند، ژوکر دوباره حرف آنها را قطع
 کرد.
 گفت، «تا اینجا یک پیروزی قطعی! اکنون به سرزمین فردا پارو می‌کشیم»
 به سمت فرود برگشتم و دیدم اشک در چشمانش حلقه زده است.
 با افسردگی گفتم، «هیچ یک از این حرف‌ها را نمی‌فهمم»
 فرود آهسته گفت، «هیس! تو باید به تاریخ گوش کنی، پسر»
 «تاریخ؟»
 «یا آینده، پسر، اما آن نیز بخشی از تاریخ است. این بازی ما را به نسل‌های
 متعدد آینده می‌برد. منظور ژوکر از «سرزمین فردا» همین است. ما همه چیزهایی را
 که در ورق‌ها نهفته است نمی‌فهمیم، اما پس از ما هم مردمی خواهند آمد»
 ژوکر فریاد کشید، «دو لوها!»
 سعی کردم، هر چیزی را که گفته می‌شد به خاطر بسپارم، اما فقط سه جمله را
 شنیدم.

«کوتوله‌ای با دستان یخ، راه دهکده دور دست را نشان می‌دهد و به‌پسری از سرزمین شمال که در سفر است یک ذره‌بین می‌دهد. ذره‌بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی‌کند، کتاب کلوچه‌ای این کار را می‌کند.» ژوکر فریاد زد، «عالی است! می‌دانستم که ذره‌بین و ماهی طلایی کلید کل داستان اند... و اکنون نوبت تک است. ادامه بده، شاهزاده خانم!» توانستم سه جمله را بشنوم.

«سرنوشت مار گرسنه‌ای است که خودش را می‌بلعد. در همان حال که جعبه خارجی جعبه داخلی را باز می‌کند جعبه داخلی هم جعبه خارجی را باز می‌کند. سرنوشت گل کلمی است که از کلیه جهات به یک اندازه رشد می‌کند.» «بی‌بی‌ها!»

چنان مست بودم که فقط دو جمله را شنیدم. «مرد کلوچه‌پز در قیفی جادویی فریاد می‌کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می‌رود. ملوان نوشابه قوی را تف می‌کند.» ژوکر گفت، اکنون شاه‌ها با کلماتی خردمندانه سالیتر را به پایان خواهند رساند. بگویند شاه‌ها، ما سراپا گوشیم.» بجز شاه خاج جملات بقیه را شنیدم.

«سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است. همیشه ژوکر هست که فریب را درمی‌یابد. کسی که درون سرنوشت را می‌بیند باید در آن هم زندگی کند.» سومین بار بود که شاه پیک، این مطلب را درباره زندگی کردن در سرنوشت بر زبان آورد. ژوکر دست زد و بقیه کوتوله‌ها هم به او پیوستند. ژوکر فریاد برآورد، «آفرین! همه ما می‌توانیم به این سالیتر افتخار کنیم، چون همه کار خود را انجام داده‌اند.»

کوتوله‌ها هل‌هل کردند، و ژوکر دست به سینه خودش زد و گفت، «درود بر ژوکر در روز ژوکر، چون آینده به او تعلق دارد!»



ده لو خشت

... یک چهره کوچک از پشت دکه
روزنامه فروشی دزدانه نگاه می کرد ...

وقتی نگاهم را از کتاب کلوچه ای برداشتم، توفان هولناکی از افکار
گوناگون به مغزم هجوم آورد.

در میدان بزرگ سیتگما که نشسته بودم و یونانیان روزنامه به دست و
کیف به دست با عجله می گذشتند - برایم روشن تر شد که مطالب کتاب
کلوچه ای نوعی غیب گویی است که سفر مرا به واقعه ای که صد و پنجاه
سال قبل در جزیره جادو اتفاق افتاده مرتبط می کند.

شروع کردم به بازخوانی نامرتب و پس و پیش صفحاتی که تازه
خوانده بودم.

با آنکه بیکرهانس تمام این پیشگویی قدیمی را نشنیده بود، میان این جملات رابطه آشکار و روشنی وجود داشت.

«پسرانوا از فراز کوه‌ها می‌گریزد، و در دهکده‌ای دور دست ساکن می‌شود. نانوا گنجینه جزیره جادو را پنهان می‌کند. آینده در ورق‌ها نهفته است. ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده گرفتند. نانوا نوشابه درخشنده را به او می‌دهد و ماهی زیبا را نشانش می‌دهد...»

بی‌تردید، پسر نانوا همان بیکرهانس بود. فرود تا اینجاى مطلب را فهمیده بود. دهکده دور دست، دورف بود و پسری که مادرش مرده بود، نمی‌توانست کسی جز آلبرت باشد.

بیکرهانس جملات دو تا از سه لوها را نشنیده بود، اما چنانچه جملات دو سه لوی دیگر، در کنار جملات دو لوها خوانده می‌شد، یک رابطه روشن دیگر به دست می‌آمد.

«ملوان با زن زیبا ازدواج می‌کند، و زن پیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود تا خود را پیدا کند، پسری به دنیا می‌آورد. پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی‌آیند که نمی‌تواند خودش را پیدا کند. کوتوله‌ای با دستان یخ زده راه دهکده‌ای دور دست را نشان می‌دهد، و به پسری از سرزمین شمال که در سفر است یک ذره بین می‌دهد. ذره بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی‌کند، اما کتاب کلوچه‌ای این کار را می‌کند...»

معنای این مطالب کاملاً روشن بود، اما باز هم جملاتی بود که نمی‌فهمیدم.

«در همان حال که جعبه خارجی جعبه داخلی را باز می‌کند جعبه داخلی هم جعبه خارجی را باز می‌کند. مرد کلوچه‌پز در قیفی جادویی فریاد می‌کشد، و صدایش صدها میل دورتر می‌رود... ملوان نوشابه قوی را تف می‌کند...»

اگر جمله آخر به این معنا بود که پدر مشروب‌خواری هر شبه را قطع خواهد کرد، او و این پیشگویی قدیمی را بسیار تحسین می‌کردم. مسئله این بود که بیکرهانس فقط چهل و دو جمله ورق‌ها را شنیده بود برای او دشوار بود که تا پایان کار، فکر خود را بر این جملات متمرکز کند، و تعجبی هم نداشت، چون هر چه بازی ژوکر پیش‌تر می‌رفت، فاصله مطالب با زمان او بیشتر می‌شد. این مطالب بر فرود و بیکرهانس پوشیده بود، و حفظ کردن آنها همواره دشوارتر از به خاطر سپردن سخنان واضح بود.

این پیشگویی کهن برای بیشتر مردمان امروز هم نامفهوم است. من تنها کسی بودم که می‌دانستم کوتوله‌ای با دستان یخ کیست، و تنها کسی بودم که به ذره‌بین دسترسی داشتم، و هیچ کس دیگر نمی‌فهمید، کتاب کلوچه‌ای که رازهای جزیره را برملا می‌کند به چه معنا است.

با این همه، ناراحت بودم که بیکرهانس همه جملات را نشنیده است، چون به دلیل عدم تمرکز او، مقدار زیادی از این پیشگویی برای همیشه، همچون گنجی پنهان می‌ماند، و این درست همان قسمتی بود که به من و پدر مربوط می‌شد. مطمئن بودم که یکی از کوتوله‌ها چیزی درباره ملاقات ما با ماما، و خواست او برای بازگشت به نروژ گفته است...

در همان حال که نشسته بودم و کتاب کلوچه‌ای را ورق می‌زد، از گوشه چشمم چهره کوچکی را دیدم که از پشت یک دکه روزنامه‌فروشی دزدانه نگاه می‌کرد. اول فکر کردم بچه‌ای است که زاغ سیاه مرا چوب می‌زند و تفریح می‌کند، چون نشسته بودم و در خودم فرو رفته بودم، بعد فهمیدم همان مرد کوچک پمپ بنزین است. فقط برای یک لحظه ظاهر، و دوباره ناپدید شد.

چند ثانیه از ترس خشک شدم، اما بعد کمی فکر کردم: چرا از این

کوتوله این قدر می‌ترسیدم؟ روشن بود که مرا تعقیب می‌کند، اما هیچ نشانه‌ای در دست نبود که قصد آزار داشته باشد.

شاید او هم راز جزیره جادو را می‌دانست. شاید او ذره‌بین را به من داده و مرا به دورف فرستاده بود، تا من هم مطالب مربوط به جزیره را بخوانم. در این صورت خیلی عجیب نبود که بخواهد ببیند من چه می‌کنم. نوشته‌ای مانند آن آسان به دست نمی‌آمد.

یادم آمد پدر به شوخی گفته بود، کوتوله یک آدم مصنوعی است که یک جادوگر یهودی صدها سال قبل آن را ساخته است. البته حرف پدر فقط شوخی بود، اما اگر حرف او حقیقت می‌داشت، کوتوله، آلبرت و بیکرهانس را هم می‌شناخت.

دیگر فرصت نبود فکر کنم یا مطالب بیشتری بخوانم، چون پدر دوان دوان از میدان به سمت من می‌آمد. او آشکارا یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود. با عجله کتاب کلوچه‌ای را در جیبم پنهان کردم.

نفس زنان گفتم، «خیلی معطل کردم؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

تصمیم گرفته بودم دیگر درباره کوتوله حرفی نزنم. این واقعیت که یک آدم کوچک مانند ما در اروپا پرسه می‌زد، در مقابل آنچه در کتاب کلوچه‌ای خوانده بودم چیزی نبود.

پدر ادامه داد، «در این مدت چکار می‌کردی؟»

ورق‌ها را به او نشان دادم و گفتم، سالیتر بازی می‌کردم.

در این لحظه پیشخدمت برای گرفتن پول آخرین نوبت‌های که سفارش داده بودم سراغ ما آمد.

گفتم، «خیلی کوچک است!»

پدر که چیزی نفهمیده بود سرش را تکان داد.

می‌دانستم که پیشخدمت دربارهٔ کتاب کلوچه‌ای حرف می‌زند، و نگران بودم که مبادا پته‌ام روی آب بیفتد. بنابراین، ذره‌بین را از جیبم درآوردم، آن را در مقابل پیشخدمت گرفتم و گفتم، «بسیار هوشمندانه است.»

گفت، «بله، بله!» و به این ترتیب از بروز وضعیتی ناراحت‌کننده جلوگیری کردم.

وقتی کافه را ترک کردیم، به پدر گفتم: «با ذره‌بین ورق‌ها را نگاه می‌کردم ببینم آیا می‌توان چیزهایی بیش از آنچه چشم غیرمسلح می‌بیند دید.»

پدر پرسید، «به چه نتیجه‌ای رسیدی؟»
رازپوشانه گفتم، «فکر نمی‌کنم خوششان بیاید.»



سرباز خشت

... تمام خودبینی پدر با حس
ژوکر بودنش ارتباط داشت ...

وقتی به هتل برگشتیم، پرسیدم ردی از ماما پیدا کرده است یا خیر.
«کارگزاری را ملاقات کردم که کارش کاریابی برای مدل‌ها است. او
یقین داشت که مدلی به نام آنیتاتورا^۱ در آتن کار نمی‌کند. کاملاً به حرفش
اطمینان داشت و ادعا می‌کرد که همه مدل‌ها، و یا همه مدل‌های خارجی
آتن را می‌شناسد.»

گمانم قیافه‌ام شبیه به یک بعدازظهر غم‌انگیز و بارانی زمستان شده

1) Anita Tørå

بود. حس کردم اشک پشت پلک‌هایم جمع شده است. پدر به سرعت اضافه کرد، «تصویر مجله مد را که به او نشان دادم، ناگهان چهره مرد یونان باز شد. به من گفت نام او سونی بیچ است، و این نام مستعار او است. به گفته این یونانی، سونی به مدت چند سال بر طرفدارترین مدل یونان بوده است.»

در حالی که خیره به چشمان پدر نگاه می‌کردم گفتم، «خب، بعد؟»
دستانش را به حالتی بلا تکلیف به حرکت درآورد و گفت، «فردا پس از نهار باید زنگ بزنم.»
«همین؟»

بله، باید منتظر بمانیم ببینیم چه می‌شود، هانس توماس. امروز عصر به تراس پشت‌بام خواهیم رفت و فردا به پیربوس. آنجا هم باید تلفن باشد.»

وقتی از تراس پشت‌بام حرف زد، چیزی را به خاطر آوردم. شهامتم را جمع کردم و گفتم، «یک چیز دیگر باقی می‌ماند.»
پدر با چهره‌ای پرسشگر به من نگاه کرد، اما احتمالاً می‌دانست می‌خواهم چه بگویم.

«قرار بود درباره موضوعی فکر کنی و توافق کردیم که باید خیلی زود درباره‌اش تصمیم بگیری.»

سعی کرد لب‌خندی مردانه بزند، اما فایده چندانی نداشت.
گفت، «آه، آن موضوع! مثل اینکه گفتم درباره‌اش فکر می‌کنم، هانس توماس، اما امروز چیزهای زیاد دیگری بود که باید درباره آنها فکر می‌کردم.»

فکر خوبی به سرم زد - به سمت کیف سفری او رفتم، و یک بطری نیمه پر ویسکی را که بین جوراب‌ها و تی‌شرت‌هایش گذاشته بود بیرون

آوردم. ظرف چند ثانیه در حمام بودم و آن را در توالت خالی کردم.

وقتی پدر به دنبالم وارد حمام شد و فهمید چکار کرده‌ام، ایستاد و به کاسهٔ توالت خیره شد. شاید با خودش فکر می‌کرد پیش از آنکه سیفون را بکشم خم شود و بقایای ویسکی را سر بکشد. اما خودش را تا این حد کوچک نکرد. به طرف من برگشت؛ نمی‌دانست باید مثل یک ببر خشمگین باشد، یا مانند سگ‌های کوچولوی خانگی دم تکان دهد.

سرانجام گفت، «بسیار خوب هانس توماس، تو برنده شدی!» به اتاق خواب برگشتیم و روی دو صندلی در کنار پنجره نشستیم. به پدر نگاه کردم که به آکروپلیس خیره شده بود.

زیر لب زمزمه کردم، «نوشابه درخشنده حواس ژوکر را فلج می‌کند.» پدر با تعجب به من نگاه کرد.

«چی بلغور می‌کنی هانس توماس؟ نکند هنوز اثرات مارتینی روسوی دیروز است؟»

«خیر! منظورم این است که ژوکر واقعی الکل نمی‌نوشد، چون بدون الکل بهتر فکر می‌کند.»

«تو پاک دیوانه‌ای، اما این موضوع احتمالاً موروثی است.»

می‌دانستم که روی نقطه ضعف‌اش دست گذاشته‌ام، چون تمام خودبینی پدر با حس ژوکر بودنش ارتباط داشت.

به هر حال، با این فکر که شاید هنوز به آنچه آن پائین در توالت ریخته شده فکر می‌کند، گفتم، «بهتر است به تراس پشت‌بام برویم، و انواع نوشابه‌های غیرالکلی آنها را امتحان کنیم. کوکا، سون‌آپ، آب پرتقال، آب گوجه‌فرنگی، یا نوشابه‌ای گازدار با طعم گلابی را امتحان کنید — یا شاید

هم بخواهید همه آنها را با هم امتحان کنید؟ لیوان‌تان را پر از یخ کنید و با یک قاشق بلند آن را هم بزنید.»

حرفم را قطع کرد و گفت، «بسیار خوب، متشکرم، دیگر کافی است.»
«اما قرار و مدار گذاشتیم؟»

«بله آقا، و یک ملوان قدیمی همیشه روی حرفش می‌ماند.»
«عالی است! من هم در عوض یک داستان عجیب تعریف می‌کنم.»

با عجله به پشت‌بام رفتیم و همان میز شب قبل را اشغال کردیم؛ طولی نکشید که همان پیشخدمت سر میز آمد.

به انگلیسی پرسیدم چه نوع نوشابه‌های غیرالکلی دارند. سرانجام دو لیوان و چهار بطری مختلف سفارش دادیم. پیشخدمت سری تکان داد و درباره پدر و پسری که یک روز شراب می‌خواهند، و روز دیگر خودشان را با نوشابه‌های احمقانه غیرالکلی سرگرم می‌کنند، زیر لب حرف‌هایی زد. پدر پاسخ داد، به این ترتیب تعادل حفظ می‌شود و در همه چیز اعتدال وجود دارد.

پیشخدمت که رفت، پدر رو به من کرد و گفت، «اصلاً باور کردنی نیست، در شهری با میلیون‌ها نفر جمعیت نشسته‌ایم، و در میان لانه‌های بی‌شمار مورچگان می‌خواهیم فقط مورچه بخصوصی را پیدا کنیم.»
«که خودِ ملکه است.»

به گمانم اظهارنظر هوشمندانه‌ای کردم، و پدر هم نظرش همین بود، چون به پهنای صورتش لبخند زد.

گفت، «اما لانه مورچگان چنان خوب سازماندهی شده است که می‌توان مورچه شماره ۹۰۵، ۲۳۸، ۳ را پیدا کرد.» پیش از آنکه حرفش را ادامه دهد، یک لحظه غرق تفکرات فلسفی شد: «در واقع آتن حفره‌ای

کوچک در چال مورچه بسیار بزرگتری است که پنج میلیارد مورچه را در خود جا می‌دهد. با این همه همیشه می‌توان با یک مورچه بخصوص از این پنج میلیارد، تماس گرفت. فقط کافی است گوشی تلفن را برداری و شماره بگیری، و میدانی که این سیاره میلیاردها تلفن دارد، هانس توماس. می‌توانی آنها را در ارتفاعات آلپ، در اعماق جنگل‌های افریقا، در آلاسکا و تبت پیدا کنی - و با تلفنی که در اتاقت قرار دارد می‌توانی با هر کسی تماس بگیری.»

یک دفعه چیزی به ذهنم خطور کرد که باعث شد از جایم بپریم. با هیجان زمزمه کردم، «مرد کلوچه‌پز در یک قیف جادویی فریاد می‌کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می‌رود.» و بلافاصله معنای این جمله بازی ژوکر را فهمیدم.

پدر با خستگی آه کشید و پرسید، «خب، موضوع چیست؟»
 نمی‌دانستم چگونه باید توضیح دهم، اما باید چیزی می‌گفتم.
 «وقتی شما از آلپ حرف زدید، به یاد ناوایی افتادم که در آن دهکده کوچک به من کلوچه و نوشابه داد. یادم می‌آید که یک تلفن داشت، و با آن می‌تواند با افراد سراسر جهان تماس بگیرد. فقط کافی است به تلفن چی زنگ بزنند، و شماره هر کسی را در هر کجای این سیاره بگیرد.»
 روشن بود که از جواب من راضی نیست، و مدتی طولانی به آکروپلیس خیره شد.

«پس این طور نیست که تحمل بحث‌های فلسفی را نداشته باشی؟»
 سرم را به علامت نفی تکان دادم. حقیقت آن بود که درونم انباشته از مطالبی بود که در کتاب کلوچه‌ای خوانده بودم، و برایم دشوار بود که آن را در خود نگهدارم.

هنگامی که تاریکی اندک اندک شهر را در خود گرفت، و نورافکن‌ها

بر فراز آکروپلیس روشن شدند، گفتم، «قول داده بودم داستانی برایت بگویم.»

پدر گفت، «پس بگو.»

شروع کردم مقدار زیادی از آنچه را که در کتاب کلوچه‌ای خوانده بودم برایش بازگو کردم — همه مطالب مربوط به آلبرت، بیکرهانس، فرود و جزیره جادو را. فکر نمی‌کردم قوی را که به ناوای پیر دورف داده‌ام زیر پا می‌گذارم، چون همه مطالب را طوری بازگو کردم که انگار آنها را هم اکنون ساخته‌ام. مجبور شدم مقداری هم از خودم بسازم، و سعی کردم از کتاب کلوچه‌ای حرفی نزنم.

پدر آشکارا تحت تأثیر قرار گرفته بود.

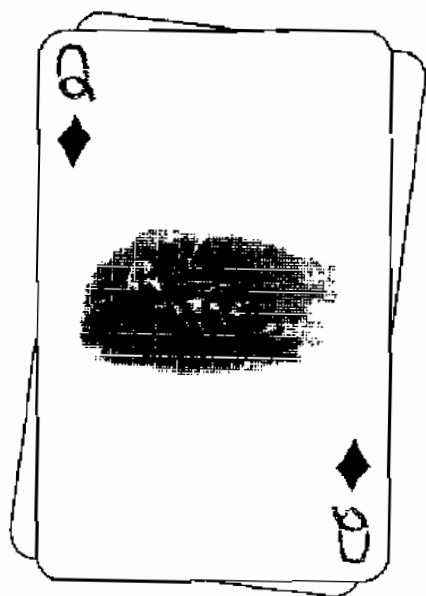
گفت، «تو تخیل بسیار خوبی داری، هانس توماس. شاید هم نباید دنبال فیلسوف شدن بروی، و اول نویسندگی را امتحان کنی.»

یک بار دیگر به خاطر چیزی تحسین می‌شدم که در واقع به من هیچ ارتباطی نداشت.

شب آن روز، وقتی به رختخواب رفتیم، زودتر از او به خواب رفتم. تا خوابم ببرد زمان زیادی طول نکشید، اما پدر مدت بیشتری بیدار مانده بود. آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که پدر از تختخواب خارج شد و کنار پنجره ایستاد.

صبح روز بعد که بیدار شدم، پدر هنوز در خوابی عمیق بود. به نظرم رسید مثل خرسی است که خواب زمستانی طولانی خود را آغاز کرده است.

ذره‌بین و کتاب کلوچه‌ای را بیرون آوردم، و وقایعی را خواندم که پس از مهمانی بزرگ ژوکر در جزیره اتفاق افتاده بود.



بی بی خشت

... و سپس دلقک کوچولو
درهم شکست و به گریه افتاد ...

به محض آنکه ژوکر به سینه خود زد و به لفظ قلم در ستایش از خودش حرف زد، دایره بزرگ از هم باز، و جشن و شادمانی از سرگرفته شد. عده‌ای از کوتوله‌ها شروع به خوردن میوه کردند، و عده‌ای دیگر برای خود نوشابه درخشنده ریختند. طولی نکشید که شروع به ذکر اسامی کلیه مزه‌ها در این نوشابه عجیب کردند:

«عسل!»

«اسطوخودوس!»

«کوربری!»

«ریشه حلقه‌ای!»

«گرامین‌ها!»

فروید نشست‌ه بود و به من نگاه می‌کرد. با آنکه مردی سالخورده با موهای سفید و چهره‌ای پرچین بود، چشمانش مانند زمرد می‌درخشید. با خود فکر کردم آنچه اغلب شنیده‌ام درست بوده است: اینکه چشم‌ها آینه روح‌اند.

ژوکر بار دیگر دست زد.

با صدای بلند گفت، «آیا به عمق بازی ژوکر پی برده‌ایم؟»

وقتی پاسخی نشنید، با بی‌تابی شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد.

«نمی‌دانید که فروید همان ملوانی است که یک دست ورق داشت، و ما همان ورق‌های بازی هستیم. یا شما هم به اندازه او کودن هستید؟»

آشکار بود که کوتوله‌های حاضر در سالن نمی‌دانستند این احمق کوچولو درباره چه چیز صحبت می‌کند. علاقه‌ای هم به دانستن آن نداشتند.

بی‌بی خشت گفت، «آه، چه دردسر درست کنی.»

کوتوله دیگری گفت، «بله، به کلی غیرقابل تحمل است.»

ژوکر کوچک، چند ثانیه در استیصال کامل در جای خود نشست.

بار دیگر گفت، «آیا کسی می‌فهمد؟» چنان هیجان زده بود که زنگ‌هایش به صدا درآمدند، هر چند سعی می‌کرد کاملاً آرام بنشیند.

گروهی از کوتوله‌ها با هماهنگی پاسخ دادند، «خیر!»

عده‌ای از کوتوله‌ها دست روی چشم‌ها و گوش‌هایشان گذاشتند، در حالی که عده‌ای دیگر سعی می‌کردند هر چه بیشتر نوشابه رنگین‌کمان بنوشند. انگار با همه توان خود سعی می‌کردند حرف‌های ژوکر را نفهمند.

شاه پیک به سمت یکی از میزها رفت و یک بطری نوشابه درخشنده برداشت. آن را در مقابل ژوکر گرفت و گفت، «اینجا جمع شده‌ایم که معما حل کنیم یا نوشابه رنگین‌کمان بنوشیم؟»

ژوکر جواب داد، «آمده‌ایم که حقیقت را بشنویم.»

فرود بازویم را گرفت و در گوشم زمزمه کرد، «دلم نمی‌خواهد بگویم پس از پایان این جشن چقدر از چیزهایی که در این جزیره آفریده‌ام بر جای خواهد ماند.» پرسیدم، «اجازه می‌دهی او را سر جایش بنشانم؟» فرود سر تکان داد و گفت، «نه، نه. این بازی سالیتر باید طبق قوانین خودش پیش برود.»

لحظه‌ای بعد سرباز پیک به سمت ژوکر رفت و او را از تخت‌اش پایین کشید. سربازان دیگر هم به او پیوستند. سه تا از آنها احمق کوچولو را گرفتند، و سرباز خاج سعی می‌کرد بطری را به زور در دهان او فرو کند. ژوکر هم سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است دهانش را بسته نگاهدارد، و در همان حال آنچه را به زور به خوردش داده بودند تف کرد، و به اطراف سالن پاشید. دهانش را که پاک می‌کرد گفت، «ژوکر نوشابه درخشنده را تف می‌کند. بدون شهد دروغین، احمق کوچولو روشن‌تر فکر می‌کند.»

با بیان این جمله، پرید و بطری را از دست سرباز خاج گرفت و آن را کف سالن خالی کرد. سپس به طرف هر یک از چهار میز دوید، و شروع به خرد کردن بطری‌ها و تنگ‌ها کرد، به طوری که تمام سالن پر از صدای شکستن شیشه شد. گرچه قطعات شیشه شکسته بر سر و روی کوتوله‌ها می‌بارید، در بدن آنها زخمی ایجاد نمی‌کرد. فقط فرود کمی زخمی شد. دیدم که قطره‌ای خون از یکی از دست هایش چکید.

مایع درخشنده کف سالن جاری و در محوطه‌های بزرگ و چسبناک جمع شد. عده‌ای از دو لوها و سه لوها کف زمین دراز کشیدند و شروع به هورت کشیدن نوشابه رنگین‌کمان از میان خرده شیشه‌ها کردند. تعدادی از آنها مقداری خرده شیشه هم در دهان‌شان بود، اما آن را تف کردند بدون آنکه آسیبی ببینند. سایر کوتوله‌ها هم با تعجب به آنها زل زده بودند.

اولین کسی که شروع به حرف زدن کرد شاه پیک بود.

او گفت، «سربازان! به شما فرمان می‌دهم فوری سر این احمق را از تنش جدا کنید!»

نیازی نبود چیز دیگری بگوید؛ چهار سرباز شمشیرهای‌شان را از نیام کشیدند و به طرف ژوکر رفتند.

نمی‌توانستم بنشینم و فقط تماشاگر باشم، اما در همان لحظه که خواستم مداخله کنم، حس کردم دستی محکم مرا گرفت و عقب کشید.

چهره کوچک ژوکر با افسردگی مچاله شد.

زیر لب گفت، «فقط ژوکر. نه... هیچ کس دیگر...»

و سپس دلک کوچولو درهم شکست و به گریه افتاد.

سربازان تلوتلوخوران به عقب برگشتند؛ حتی کسانی که چشم‌ها و گوش‌های خود را بسته بودند نیز با گیجی نگاه می‌کردند. آنها طی سال‌های متمادی شاهد انواع شیطننت‌های این دلک بدجنس بودند، اما اولین بار بود که گریه او را می‌دیدند. چشمان فرود می‌درخشید، و من متوجه شدم که او به هیچ‌کس به اندازه این موجود دردسرافزین کوچولو توجه ندارد. سعی کرد دستانش را دور شانه ژوکر بگذارد و او را در آغوش بگیرد.

با صدایی آرامش‌بخش گفت، «ناراحت نشو...» اما ژوکر دست او را کنار زد.

شاه دل به کسانی که اطراف ژوکر جمع شده بودند پیوست و گفت، «باید به شما یادآوری کنم که نمی‌توانید سری را که گریه می‌کند از تن جدا کنید.»

سرباز پیک فریاد کشید، «دردسرا!»

شاه دل ادامه داد: «یک قانون قدیمی دیگر می‌گوید، قطع کردن سری که حرفش را تمام نکرده است مجاز نیست، و با توجه به اینکه همه ورق‌ها روی میز نشسته‌اند، فرمان می‌دهم، ژوکر پیش از آنکه سرش را قطع کنیم روی میز بنشیند.» ژوکر با حق‌هق گفت، «متشکرم شاه عزیز. در تمام سالیتر شما تنها کسی هستید که سیزده دل مهربان دارید.»

با شنیدن این حرف‌ها، چهار سرباز، ژوکر را بلند کردند و او را روی یکی از میزها گذاشتند. او به پشت دراز کشید و سرش را میان دست‌هایش گرفت. یکی از پاهایش را روی پای دیگر انداخت و در این حالت یک سخنرانی طولانی ایراد کرد. کوتوله‌های حاضر در تالار بزرگ دور او جمع شدند.

«من آخرین کسی بودم که وارد این دهکده شدم، و همه می‌دانند که من با همه شما فرق دارم. به این دلیل است که غالباً توی خودم بودم.»

ناگهان چیزی باعث شد که همه کوتوله‌ها به آنچه ژوکر می‌گوید گوش دهند. بی‌تردید همیشه متحیر بوده‌اند که چرا او اینقدر با آنها فرق دارد.

او ادامه داد: «من به هیچ‌جا تعلق ندارم. نه دل هستم، نه خشت، نه خاج، نه پیک. نه شاه هستم، نه سرباز، نه هشت‌لو، نه تک. همان‌طور که می‌بینید، فقط ژوکر هستم، و ناگزیر بوده‌ام خودم بفهمم چه کسی هستم. هر بار که سرم را تکان می‌دهم، صدای زنگ‌ها به یادم می‌آورد که خانواده‌ای ندارم. نه شماره‌ای دارم، نه علامتی. نه هنر شیشه‌گری خشت‌ها را دارم، نه توانایی نان پختن دل‌ها را. نه مثل خاج‌ها از زراعت سردرمی‌آورم، نه زور بازوی پیک‌ها را دارم. در اطراف پرسه زده‌ام و فعالیت‌های شما را از بیرون دیده‌ام. به این دلیل، قادر بوده‌ام چیزهایی را ببینم که شما قادر به دیدن آنها نبوده‌اید.

همان‌طور که روی میز دراز کشیده بود و حرف می‌زد، پاهایش را تکان می‌داد، و زنگ‌هایش به آرامی صدا می‌کردند.

«شما هر روز صبح سرکار رفته‌اید، اما هیچ وقت کاملاً بیدار نبوده‌اید. البته، خورشید و ماه، ستارگان آسمان، و همه چیزهایی را که حرکت می‌کنند دیده‌اید، اما هیچ‌گاه واقعاً آنها را ندیده‌اید. اما ماجرای ژوکر فرق می‌کند، چون با یک عیب وارد این جهان شد: «بسیار ژرف‌بین و روشن‌ضمیر است.»

در این لحظه بی‌بی خشت حرفش را قطع کرد و گفت: «بریز بیرون، احمق جان! اگر چیزی دیده‌ای که ما ندیده‌ایم، باید بلافاصله به ما بگویی.»

ژوکر گفت، «خودم را دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه میان بوته‌ها و درختان این باغ بزرگ می‌خزم.»

دو لو دل با صدایی جیغ مانند گفت، «خودت را از بالا دیده‌ای؟ چشمانت مانند پرندگان بال دارند؟»

«به عبارتی، بله. می‌دانید، چندان پسندیده نیست که در آینه کوچکی که از جیب‌تان بیرون می‌آورید به خود زل بزنید - کاری که چهار بی‌بی همیشه در دهکده انجام می‌دهند. آنها چنان نگران شکل و شمایل خود هستند که حتی متوجه نمی‌شوند که زندگی می‌کنند.»

بی‌بی خشت فریاد کشید، «تا به حال حرف‌هایی تا به این حد گستاخانه نشنیده بودم. این احمق تا کی اجازه دارد چرند بگوید؟»

ژوکر ادامه داد، «آنچه می‌گویم فقط حرف نیست. آن را در عمق درون خود حس می‌کنم. حس می‌کنم شکلی هستم که آکنده شده... آکنده از زندگی... موجودی قابل توجه... با پوست، مو، ناخن، و همه چیز... یک عروسک خیمه‌شب‌بازی کاملاً زنده... ملموس مثل لاستیک... ژوکر می‌پرسد، این آدم لاستیکی از کجا آمده است؟»

شاه پیک حرف او را قطع کرد و گفت، «باید اجازه دهیم به حرف‌هایش ادامه دهد؟» شاه دل با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد.

ژوکر گفت، «ما زنده هستیم!» و دست‌آتش را چنان تکان داد که زنگ‌هایش به شدت به صدا درآمدند. «ما در یک قصه پریان رازآمیز، زیر آسمان‌ها زندگی می‌کنیم. ژوکر می‌گوید: چهره‌ای متفاوت و تنها که همیشه خود را و شگون می‌گیرد تا مطمئن شود که حقیقت دارد.»

سه لو دل گفت، «مگر اشکالی دارد؟»

هر بار که زنگی به صدا درمی‌آید، من متوجه می‌شوم که وجود دارم - و کوچک‌ترین حرکتی که انجام می‌دهم این اتفاق می‌افتد.

دستش را بلند کرد و به شدت تکان داد، به طوری که چند تا از کوتوله‌ها از ترس پا پس کشیدند.

شاه دل‌گلویش را صاف کرد و گفت، «آیا می‌دانی این آدم لاستیکی از کجا می‌آید؟»

«شما خودتان پاسخ معما را حدس زده‌اید، اما فقط تکه‌های کوچکی از آن را فهمیده‌اید. چون فقط خرده کوچکی فهم دارید، شما باید مغزهای‌تان را روی هم بریزید تا ساده‌ترین فکرها را بکنید. علتش آن است که بیش از حد نوشابه رنگین‌کمان می‌نوشید. ژوکر می‌گوید او یک عروسک خیمه‌شب‌بازی رازآمیز است — و شما هم به اندازه او رازآمیز هستید، فقط نمی‌توانید آن را بفهمید. حتی آن را احساس هم نمی‌کنید، چون وقتی نوشابه رنگین‌کمان می‌نوشید، فقط می‌توانید طعم عسل، اسطوخودوس، کوربری، ریشه حلقه‌ای، و گرامین را حس کنید. شما با باغ یگانه شده‌اید، بدون آنکه بفهمید وجود دارید، چون کسی که همه جهان را در دهان خود دارد، فراموش می‌کند که دهان دارد. ژوکر همیشه سعی کرده است حقیقت را بگوید، اما شما گوش ندارید که به حرف‌های او گوش دهید. در واقع، لایه‌هایی از پوست در طرفین صورت خود دارید، اما سوراخ‌های آن با سیب، گلابی، توت‌فرنگی، و موز پر شده است. چشم‌تان هم همین طور است. طبیعی است که چشمانی برای دیدن دارید، اما وقتی همیشه در پی نوشیدن بیشتر هستید، آنها چه فایده‌ای دارند؟ ژوکر می‌گوید وضع از این قرار است، چون فقط ژوکر حقیقت را می‌داند.»

کوتوله‌های حاضر در سالن به یکدیگر نگاه کردند.

شاه دل تکرار کرد، «این آدم لاستیکی از کجا می‌آید؟»

ژوکر در حالی که دوباره دستانش را تکان داد گفت، «ما زائیده تخیل فرود هستیم. یک روز این تخیلات چنان جان گرفتند که از مغز او بیرون آمدند. ژوکر فریاد می‌کشد غیرممکن است! او می‌گوید، همان قدر غیرممکن است که خورشید و ماه — اما خورشید و ماه هم حقیقت دارند.»

کوتوله‌ها با حیرت به فرود خیره شدند، و پیرمرد میج مرا محکم در دست گرفت. ژوکر ادامه داد: «اما مطالب دیگری هم وجود دارد، و آن اینکه خودِ فرود کیست؟ او هم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی عجیبی سرشار از زندگی است. او در جزیره تنها بود، اما در واقع به یک دست ورق دیگر تعلق دارد. هیچ کس نمی‌داند در آن دست چند ورق وجود دارد، یا چه کسی آنها را پخش می‌کند. ژوکر فقط یک چیز را می‌داند: فرود هم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی است که یک روز صبح از هیچ پدید آمده، و آن‌کنده از زندگی شده است. ژوکر می‌خواهد بداند او از کدام کله بیرون آمده است، و آن قدر این سؤال را مطرح می‌کند تا سرانجام یک روز پاسخ آن را پیدا کند.»

اکنون به نظر می‌رسید که کوتوله‌ها دارند از یک خواب زمستانی طولانی بیدار می‌شوند. دو لو و سه لوی دل، هر یک جارویی پیدا کردند و شروع به جارو کردن کف سالن کردند.

چهار شاه در یک حلقهٔ بسته دور هم جمع شدند و دستان‌شان را دور گردن یکدیگر انداختند. آنها به این صورت ایستادند و با صدایی آهسته شروع به حرف زدن با یکدیگر کردند، تا آنکه شاه دل به سمت ژوکر رو کرد و گفت: «با کمال تأسف باید اعلام کنم که پادشاهان جزیره به این نتیجه رسیده‌اند که احمق کوچولو حقیقت را می‌گوید.»

ژوکر پرسید، «و چرا این مطلب که او حقیقت را می‌گوید تا به این حد تأسفبار است؟» هنوز روی میز دراز کشیده بود، اما اکنون به پهلوی غلتید، به دستش تکیه داد، و به شاه دل نگاه کرد.

این بار شاه خشت به سخن درآمد: «بسیار اندوهبار است که ژوکر حقیقت را به ما گفته است، چون به معنای آن است که استاد باید بمیرد.»

ژوکر پرسید، «چرا استاد باید بمیرد؟ پیش از آنکه کسی مجازات شود، همیشه باید به قانونی استناد کرد.»

شاه خاج جواب داد، «حضور فرود در دهکده، همواره به یاد ما می‌آورد که مصنوعی هستیم. بنابراین باید به ضرب شمشیر سربازان بمیرد.»

ژوکر از میز پایین آمد، به فرود اشاره کرد، و رو به پادشاهان گفت، «هیچ خوبیت ندارد که استاد و آفریده خیلی به هم نزدیک باشند، چون یکدیگر را عصبانی می‌کنند. با این همه نمی‌توان فرود را سرزنش کرد که چرا چنین تخیل نیرومندی داشته که شروع به بیرون آمدن از مغز او کرده‌اند.»

شاه خاج تاج کوچک خود را روی سرش راست کرد و گفت، «هر کسی آزاد است درباره هر چیزی که دوست دارد خیال‌بافی کند، اما وظیفه دارد موجودات خیالی خود را از این واقعیت آگاه کند که آنها خیالی بیش نیستند. در غیر این صورت آنها را دست انداخته، و آنها حق دارند او را بکشند.»

آفتاب پشت یک قطعه ابر بزرگ فرو رفت، و بلافاصله تالار بسیار تاریک‌تر از قبل شد.

شاه پیک فریاد برآورد، «سربازان، حرف‌های ما را شنیدید؟ سر استاد را از تن جدا کنید!»

از روی صندلیم پریدم، اما در همین لحظه سرباز پیک گفت، «اعلیحضرتا، لزومی ندارد، چون استاد مرده است.»

رویم را برگرداندم و فرود را دیدم که بی‌جان کف اتاق افتاده است. اولین بار نبود که یک آدم مرده می‌دیدم، و می‌دانستم که فرود هرگز بار دیگر با چشمان درخشانش به من نگاه نخواهد کرد.

به شدت احساس گمشدگی و تنهایی می‌کردم. به یکباره در جزیره تنها شده بودم. یک دست ورق زنده در اطرافم بودند، اما هیچ یک از آنها فردی مانند من نبود.

کوتوله‌ها اطراف فرود جمع شدند. چهره‌های‌شان خالی از احساس بود — حتی بیشتر از آنچه روز قبل به هنگام ورود به جزیره دیده بودم.

شنیدم که تک دل چیزی در گوش شاه دل زمزمه کرد، سپس به سمت در دوید و خارج شد.

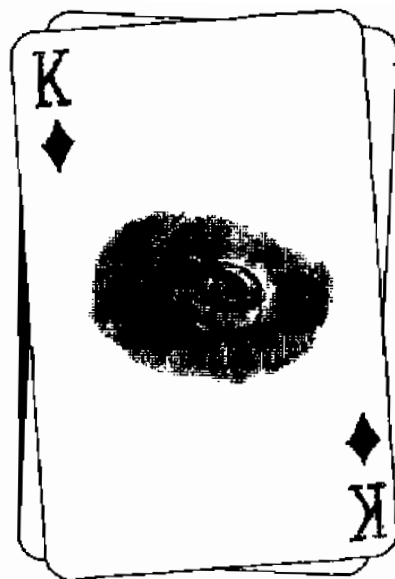
سرانجام ژوکر اعلام کرد، «اکنون می‌توانیم روی پای خودمان بایستیم. فرود مرده است، و آفریده‌هایش او را گشته‌اند.»

چنان غمگین و عصبانی بودم که به سمت ژوکر حمله کردم، او را از زمین بلند کردم، و چنان در هوا تکانش دادم که زنگ‌هایش به سروصدا درآمد.

فریاد کشیدم، «تو بودی که او را کشتی، تو بودی که نوشابه رنگین‌کمان را از کلبه فرود دزدیدی، و تو بودی که راز ورق‌های بازی فرود را افشا کردی.»

او را که رها کردم، شاه پیک اعلام کرد، «مهمان‌مان درست می‌گویند، بنابراین حق داریم احمق کوچولو را گردن بزنیم. هرگز از دست کسی که ما را احمق جلوه داده و اکنون از چنگ حماقت‌اش خلاص شده‌ایم رهایی نخواهیم یافت. سربازان! سر این دیوانه را از تن جدا کنید!»

ژوکر شروع به جست‌وخیز در سالن کرد، و با تنه زدن به چند هفت‌لو و هشت‌لو از در خارج شد؛ همان کاری که تک دل چند لحظه قبل کرده بود. من هم فهمیدم که دیدارم به پایان رسیده است، و به دنبال او خارج شدم. فرش زرین آفتاب بعدازظهر، هنوز در فاصله گوشه‌های منازل گسترده بود، اما ژوکر و تک دل، هیچ یک دیده نمی‌شدند.



شاه خشت

... باید زنگوله‌ای دور
گردن مان بیندازیم ...

پدر مدت‌ها پیش از آنکه ماجرای مرگ فرود را بخوانم شروع به کش و قوس رفتن کرده بود، اما چنان مجذوب کتاب کلوچه‌ای بودم که آن را زمین نگذاشتم. فقط وقتی سروصدایش درآمد با عجله آن را در جیبم پنهان کردم.

به محض آنکه در تخت‌خواب نشستم، گفتم، «خوب خوابیدید؟»
در حالی که چشمانش را کاملاً باز می‌کرد گفتم، «عالی بود. و خوابِ
چیزهای عجیب و غریبی را دیدم.»
پرسیدم، «مثل چی؟»

انگار که می‌ترسد اگر بلند شود خوابش را فراموش کند در رختخواب باقی ماند.

«درباره مردمی خواب دیدم که اندازه کوتوله‌هایی بودند که در تراس پشت‌بام درباره آنها حرف می‌زدی. با اینکه زنده بودند، من و تو تنها کسانی بودیم که تعجب می‌کردیم زنده‌ایم. در آنجا دکتري بود که ناگهان کشف کرد همه کوتوله‌ها زیر ناخن شصت پای‌شان یک علامت کوچک دارند. اما برای دیدن آن یک ذره‌بین یا میکروسکوپ لازم بود. این علامت از یک نقش ورق بازی و شماره‌ای از یک تا چند میلیون ساخته شده بود. یکی از آنها علامت دل و شماره ۷۲۸۹۶۴ را داشت، یکی دیگر علامت خاج و شماره ۶۰۱۴۳، و دیگری علامت خشت و شماره ۲۶۵۹ را. پس از آنکه نوعی نمونه گرفته شد، معلوم شد که هیچ یک از شماره‌ها مثل هم نیست. این مردم مانند یک بازی بزرگ سالیتر بودند. اما بعداً معلوم شد - و در اینجا می‌رسم به اصل مطلب - که دو نفر از این مردمان کوچک هیچ علامتی ندارند. و آنها - بله، آنها من و تو بودیم. وقتی سایر کوتوله‌ها این مطلب را شنیدند، از ما ترسیدند و تصمیم گرفتند زنگوله‌ای دور گردن ما بیندازند تا همه بدانند کجا هستیم.»

واقعاً خواب عجیبی دیده بود، اما به نظرم رسید آنچه شب قبل به او گفته‌ام به خوابش راه یافته است.

در پایان گفت، «نوع افکار و اندیشه‌هایی که ما داریم خیلی خارق‌العاده است، اما عمیق‌ترین اندیشه‌های ما فقط هنگامی که خواب هستیم به سراغ ما می‌آیند.»

گفتم، «دست‌کم اگر بیش از حد ننوشیده باشیم.»

این بار به من نگاه کرد و لبخند زد، بدون آنکه سعی کند با پاسخی

هوشمندانه مرا تحت‌الشعاع قرار دهد. واقعه عجیب دیگر آنکه وقتی برای خوردن صبحانه می‌رفتیم سیگاری به همراه نداشت.

صبحانه در هتل تیتانیا، ساده اما درجه یک بود. چیزهای ارزانی که روی قیمت اتاق حساب شده بود به صورت خودکار روی میز قرار داشت، اما بوفه بزرگی با خوشمزه‌ترین خوردنی‌ها نیز وجود داشت که اگر کسی پول کافی داشت می‌توانست استفاده کند.

پدر هیچ وقت به آن معنا پرخور نبود، اما امروز آب میوه، ماست، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی، گوشت، و مارچوبه خورد. من هم دلی از عزا درآوردم.

تخم‌مرغ‌اش را که می‌شکست گفت، «درباره مشروب خوردن راست می‌گفتی تقریباً فراموش کرده بودم که دنیا تا چه حد می‌تواند درخشان باشد.»

پرسیدم، «اما قصد ندارید که تأملات فلسفی را کنار بگذارید؟»
قدری نگران این مطلب بودم که اندیشه‌های هوشمندانه‌اش با مشروب خوردن مرتبط باشد، و مشروب را که ترک کند عوض شود.
با تعجب به من نگاه کرد.

«به هیچ وجه، مگر دیوانه‌ای؟ از حالا به بعد یک فیلسوف خطرناک خواهم بود.»

به آسودگی آهی کشیدم و او دوباره شروع کرد. «میدانی چرا اغلب مردم در اطراف و اکناف جهان پرسه می‌زنند، بدون آنکه از بابت چیزهایی که می‌بینند شگفت زده شوند؟»
سرم را به علامت نفی تکان دادم.

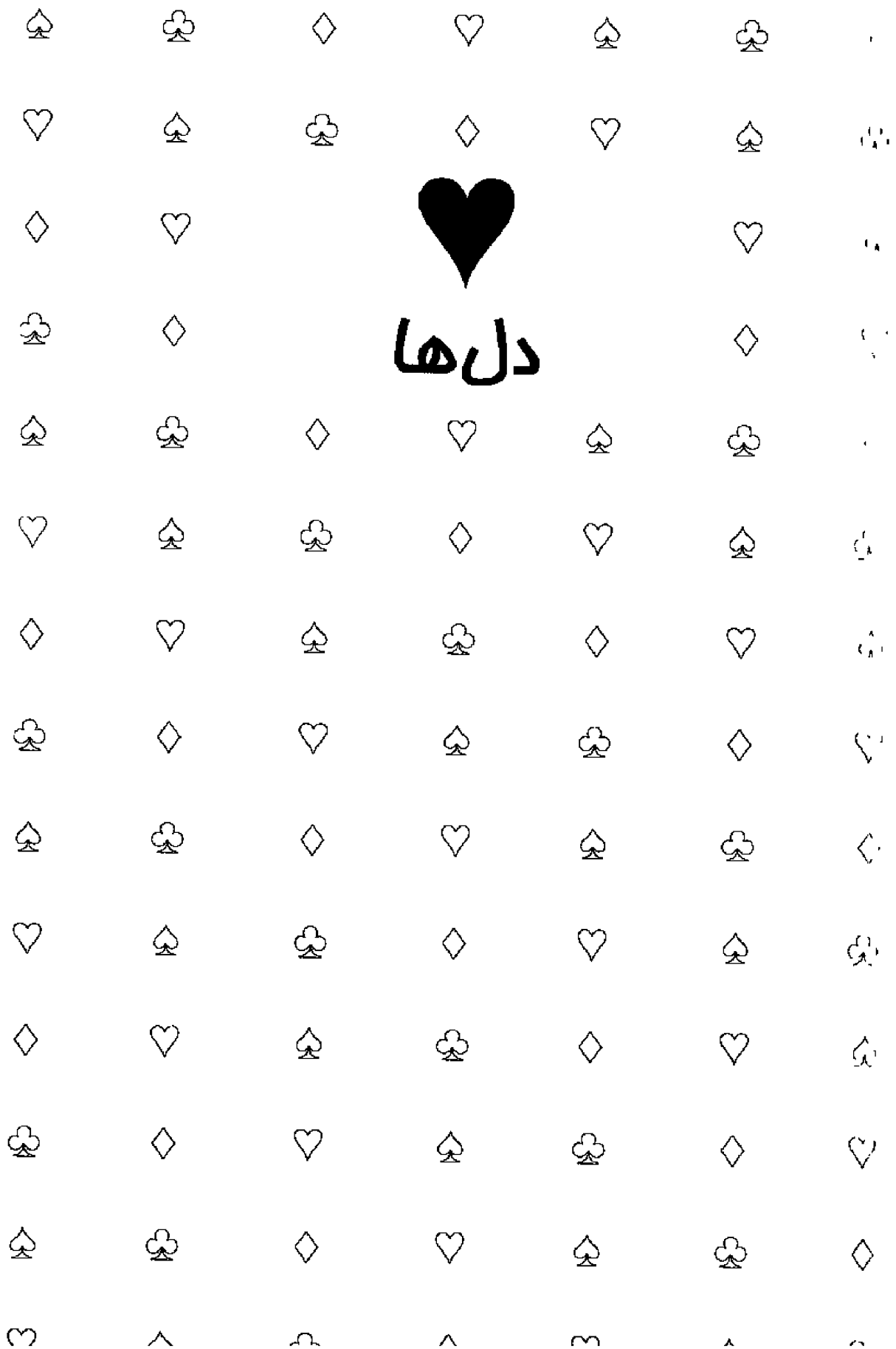
در همان حال که به تخم‌مرغ‌اش نمک می‌زد گفت، «چون جهان به یک عادت تبدیل شده است. هیچ کس جهان را باور نمی‌کرد، اگر سال‌ها به آن

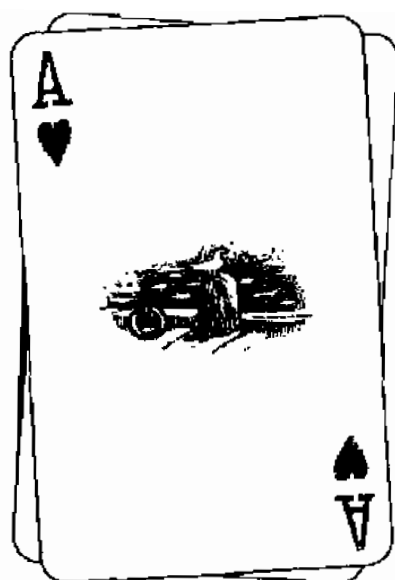
عادت نکرده بود. این را می‌توان در کودکان دید. آنها چنان تحت تأثیر همه چیزهایی که در اطراف خود می‌بینند قرار می‌گیرند که نمی‌توانند چشمان خود را باور کنند. به این دلیل است که به اینجا و آنجا اشاره می‌کنند، و درباره هر چیزی که می‌بینند سؤال می‌کنند. این قضیه در مورد ما بزرگ‌ها فرق می‌کند. ما همه چیز را آن قدر دیده‌ایم که واقعیت را بدیهی می‌دانیم.

مدتی طولانی نشستیم و پنیر و گوشت خوردیم. وقتی بشقاب‌های مان خالی شد، پدر گفت، «موافقی با هم قراری بگذاریم، هانس تو ماس؟»
جواب دادم، «بستگی دارد.»

مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و گفت، «بیا قول بدهیم که تا بیشتر نفهمیده‌ایم کی هستیم و از کجا آمده‌ایم، این سیاره را ترک نکنیم.»
از روی میز با او دست دادم و گفتم، «قرار گذاشته شد.»

اضافه کردم، «اما اوّل باید ماما را پیدا کنیم. چون بدون او فکر نمی‌کنم امورات مان بگذرد.»





تک دل

... وقتی ورق را برگرداندم
دیدم تک دل است ...

وقتی سوار ماشین شدیم تا به پیریوس برویم، پدر خیلی گرفته و عصبی بود. نمی دانستم علتش رفتن به پیریوس بود، یا اینکه قرار بود ساعاتی بعد به کارگزاری زنگ بزنند که می توانست به ما بگوید کجا می توانیم با ماما ملاقات کنیم.

ماشین را در مرکز شهر بزرگ که کنار دریا واقع شده بود پارک کردیم و به سمت بندر بین المللی راه افتادیم.

پدر ضمن اشاره به یک کشتی باربر روسی گفت، «ما هفده سال قبل همین جا لنگر انداختیم» و در ادامه برایم توضیح داد که چگونه زندگی دایره هایی کامل را طی می کند.

پرسیدم، «کی قرار است زنگ بزنید؟»

گفت، «از ساعت سه به بعد.»

به ساعت‌اش نگاه کرد و من هم همین کار را کردم. ساعت دوازده و نیم بود.

گفتم، «سرنوشت گل کلمی است که در همهٔ جهات به یک اندازه رشد می‌کند.»

پدر با عصبانیت دستانش را تکان داد و گفت، «چی بلغور می‌کنی، هانس توماس؟»

متوجه شدم که به خاطر دیدار با ماما عصبی است.

گفتم، «گرسنه‌ام.»

در واقع گرسنه نبودم، اما فکر کردن به چیزی که با گل کلم ارتباط داشته باشد آسان نبود. به هر حال، با رفتن به رستوران دریایی و معروف میکرو لیمانو^۱، برای نهار، به غایله پایان دادیم.

وقتی به آنجا می‌رفتیم از کنار قایقی رد شدیم که عازم جزیره‌ای به نام سانتورینی^۲ بود. پدر می‌گفت این جزیره در دوران پیش از تاریخ بسیار بزرگتر بوده، و بر اثر یک انفجار آتشفشانی شدید، بخش اعظم آن در دریا فرو رفته است.

نهار موساکا^۳ خوردیم، و بجز توضیحات پدر دربارهٔ ماهیگیری که درست زیر رستوران تورهای‌شان را تعمیر می‌کردند، ضمن غذا حرف دیگری رد و بدل نشد. اما، هر دوی ما سه چهار بار به ساعت‌مان نگاه کردیم. سعی می‌کردیم این کار را بدون جلب توجه دیگری انجام دهیم، اما هیچ یک در دزدانه نگاه کردن مهارتی نداشتیم.

1) Microlimano

2) Santorini

3) Moussaka

سرانجام پدر گفت تصمیم دارد زنگ بزند - یک ربع به سه بود. پیش از رفتن یک ظرف بزرگ بستنی برای من سفارش داد. هنگامی که بستنی را آوردند، ذره بین و کتاب کلوچه‌ای را به دست گرفته بودم. این بار کتاب کوچک را زیر لبه میز گرفتم و سعی کردم بدون آنکه کسی ببیند، مطالعه کنم.

به سرعت از تپه به سمت کلبه فرود بالا رفتم. همین طور که می‌دویدم صدای تلق تلق ضعیفی را زیر پایم می‌شنیدم، انگار زمین راه را برایم می‌گشود. وقتی به کلبه رسیدم برگشتم و به دهکده نگاه کردم. عده زیادی از کوتوله‌ها مهمانی را ترک کرده بودند، و در خانه‌ها و اطراف آنها به این سو و آن سو می‌رفتند. یکی از آنها با بلندترین فریادی که می‌توانست گفت، «او را بکشید!» یکی دیگر فریاد کشید، «هر دوی آنها را بکشید!»

در کلبه را با شدت باز کردم. اکنون که می‌دانستم دیگر فرود قدم به اینجا نخواهد گذاشت، کلبه خالی خالی به نظر می‌رسید. روی یک نیمکت افتادم تا نفس تازه کنم. وقتی دوباره بلند شدم، به ماهی طلایی کوچکی خیره شدم که در یک تنگ بزرگ شیشه‌ای روی میز مقابلم به این سو و آن سو شنا می‌کرد. یک ساک سفید را هم دیدم که در گوشه اتاق افتاده بود، و احتمالاً از پوست آن حیوانات شش پا درست شده بود. آب و ماهی طلایی را در یک بطری خالی که روی نیمکتی کنار پنجره قرار داشت ریختم، و بطری و تنگ ماهی طلایی را به دقت در ساک گذاشتم. از قفسه بالای در، جعبه چوبی خالی را برداشتم که محل نگهداری ورق‌های فرود در اولین روزهای ورودش به جزیره بود، و آن را هم در ساک گذاشتم. درست در لحظه‌ای که داشتم مجسمه شیشه‌ای یک مولوک را برمی‌داشتم، از بیرون کلبه صدای جلنگ جلنگ به گوشم خورد، و لحظه‌ای بعد ژوکر خود را به درون کلبه انداخت. در حالی که نفس می‌گرفت گفت، «ما باید بلافاصله به سمت دریا برویم.»

با تعجب پرسیدم، «ما؟»

«بله، هر دوی ما. اما باید عجله کنی ملوان.»

«چرا؟»

گفت، «جزیره جادو از درون متلاشی خواهد شد.» و من بازی ژوکر را به یاد آوردم.

وقتی تسمه ساک را محکم می‌کردم، ژوکر هم یکی از گنج‌ها را برای یافتن چیزی زیر و رو می‌کرد. بلافاصله و در حالی که بطری درخشانی در دست داشت بازگشت. بطری نیمه پری از نوشابه رنگین‌کمان بود.

گفت، «و این.»

وقتی به سمت در ورودی رفتیم با منظره هولناکی روبرو شدیم. همه کوتوله‌ها، عده‌ای پیاده و عده‌ای سوار بر مولوک، داشتند از تپه بالا می‌آمدند. چهار سرباز با شمشیرهای کشیده پیشاپیش دیگران بودند.

ژوکر گفت، «از این طرف. سریع‌تر!»

به طرف پشت کلبه رفتیم و راه باریکی را در پیش گرفتیم که از میان درخت‌زارهای بالای روستا می‌گذشت. وقتی وارد انبوه درختان شدیم، دیدیم که اولین کوتوله‌ها بالای تپه رسیده‌اند.

ژوکر مانند یک بز کوهی جلوتر از من می‌پرید و پیش می‌رفت. به یاد می‌آورم در این فکر بودم که چقدر بد است که این بز بخصوص زنگوله دارد، چون صدای زنگوله‌ها، باعث می‌شد که بقیه گله آسان‌تر ما را تعقیب کنند.

همین طور که می‌دویدیم، فریاد زد، «فرزند نانوا باید راه دریا را پیدا کند.»

به او گفتم که پیش از ملاقات با دو لو و سه لوی خاج که در مزرعه کار می‌کردند، از دشت پهناوری عبور کردم که در آن تعدادی مولوک و زنبورهای عسل بزرگ بود.

ژوکر با اشاره به راهی که به سمت چپ می‌رفت گفت، «پس این راه است.»

بزودی از جنگل خارج شدیم و روی صخره‌ای ایستادیم که مشرف به دشتی بود که برای اولین بار مردان کوچک را در آن ملاقات کرده بودم.

درست در لحظه‌ای که ژوکر می‌خواست از پرتگاه پایین برود، پایش لیز خورد و روی سنگ‌های تیز سقوط کرد. صدای زنگ‌های شنلش در کوه پیچید، و من ترسیدم که مبادا خودش را بدجوری زخمی کرده باشد. اما او بسادگی دوباره بلند شد، دستانش را تکان داد، و از ته دل خندید. احمق کوچولو حتی یک خراش هم برنداشته بود.

فکر کردم بهتر است کمی بیشتر مراقب باشم، هر چند به محض آنکه پایین آمدم، احساس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد.

از دشت عبور کردیم؛ به نظرم رسید بسیار کوچک‌تر از آن است که به خاطر داشتیم. بزودی زنبورها را دیدیم. هنوز هم خیلی بزرگتر از زنبورهای آلمان بودند، اما به بزرگی آنچه قبلاً دیده بودم نبودند.

در حالی که به یک کوه بلند اشاره می‌کردم گفتم، «فکر می‌کنم راه از آن طرف باشد.»

ژوکر با نومیدی گفت، «باید از آن بالا برویم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم، «من از سوراخ تنگی در این کوه بیرون آمدم.»

«پس باید آن سوراخ را پیدا کرد، ملوان.»

به طرف دشت اشاره کرد — همه کوتوله‌ها به سمت ما هجوم می‌آوردند. هشت تا ده مولوک با سواران‌شان پیشاپیش بقیه قرار داشتند، و حیوانات شش پا ابری از گرد و غبار پشت سر خود بر جای می‌گذاشتند.

بار دیگر صدای عجیب و غریبی، مانند صدای رعد و برقی که از فاصله‌ای دور بیاید شنیدم، اما این صدا، صدای پای مولوک‌ها نبود. در همین حال به نظرم رسید که کوتوله‌ها فاصله‌ای کمتر از آنچه ما طی کردیم، پیش روی خود دارند. وقتی مولوک‌ها به چند متری ما رسیدند، سوراخ کوچک را در کوه پیدا کردم.

فریاد زد، «اینجا است!»

به داخل سوراخ چپیدم. پس از آنکه وارد غار شدم، ژوکر هم سعی کرد وارد شود، اما با اینکه جثه او بسیار کوچکتر از من بود، مجبور شدم دستانش را بگیرم و به زور او را به داخل بکشم. تقریباً خیس عرق بودم، اما ژوکر مثل کوه سرد بود. اکنون می‌توانستیم صدای مولوک‌ها را در مقابل غار بشنویم. لحظه‌ای بعد، چهره‌ای در مقابل دهانه غار نمودار شد. شاه پیک بود که پیش از بسته شدن کامل کوه، فقط توانست به داخل غار نگاهی بیندازد. دیدیم که در آخرین لحظه دستش را عقب کشید.

زیر لب گفتم، «فکر می‌کنم جزیره دارد کوچک می‌شود.»

ژوکر جواب داد، «یا از درون متلاشی می‌شود. پیش از آنکه کاملاً ویران شود باید از اینجا برویم.»

داخل غار شروع به دویدن کردیم. طولی نکشید که از غار خارج، و وارد دره عمیق شدیم. قورباغه‌ها و مارمولک‌ها هنوز جست‌وخیز می‌کردند و می‌خزیدند، اما دیگر به اندازه خرگوش نبودند.

دره را دوان دوان طی کردیم. به نظر می‌رسید با هر قدم صد متر به جلو می‌رویم؛ به هر حال، پس از مدت کوتاهی در میان بوته‌های رز زرد و پروانه‌های وزوزکننده بودیم. تعداد پروانه‌ها مانند دفعه قبل زیاد بود، آنها هم دیگر آن پروانه‌های عظیم‌الجثه نبودند، و بسیار کوچک‌تر شده بودند. صدای وزوز آنها را هم نمی‌شنیدم، اما شاید علت‌اش آن بود که ژوکر می‌دوید و زنگوله‌هایش به شدت سروصدا می‌کرد.

بزودی بالای کوهی رسیدم که من آن روز صبح پس از کشتی شکستگی طلوع خورشید را از آنجا تماشا کرده بودم. وقتی پای‌مان را بلند می‌کردیم، به نظر می‌رسید روی منظره شناور شده‌ایم. در آن سوی پایین کوه توانستیم دریاچه‌ای را که ماهی‌های طلایی رنگین‌کمان داشت و من در آن شنا کرده بودم ببینیم. دریاچه

بسیار کوچک‌تر از آن بود که به خاطر می‌آوردم، و اکنون — اکنون توانستیم دریا را ببینیم. در فاصله‌ای بسیار بسیار دور، کف سفید بر ساحل جزیره می‌ریخت. ژوکر مثل یک بچه به جست‌وخیز و رقص درآمد.

با هیجان پرسید، «آن دریا است؟ دریا را می‌بینی ملوان؟»

اما نتوانستم جوابش را بدهم، چون باز هم تپه غرید و زیر پاهای مان به صدا درآمد. نوعی صدای آسیاب کردن به گوش می‌رسید، مثل اینکه کسی صخره‌ها را خرد می‌کرد.

ژوکر فریاد برآورد، «کوه دارد خودش را می‌خورد.»

از کوه به طرف پایین دویدیم. ظرف چند لحظه کنار دریاچه‌ای بودیم که در آن شیرجه زده بودم، اما اکنون به اندازه یک استخر کوچک شده بود. ماهی‌های طلایی هنوز آنجا بودند، اما متراکم‌تر از قبل شده بودند. انگار رنگین‌کمانی از آسمان افتاده و در این برکه کوچک می‌جوشد.

در حالی که ژوکر به اطراف نگاه می‌کرد، ساک سفیدی را که بر پشتم حمل می‌کردم باز کردم، تنگ شیشه‌ای را به دقت بیرون آوردم و آن را پر از ماهی طلایی کردم. درست در لحظه‌ای که می‌خواستم تنگ شیشه‌ای را از زمین بردارم، واژگون شد. من هنوز به آن دست نزده بودم — تنگ خود به خود افتاد، یا ماهی داخل تنگ این کار را کرد. متوجه شدم که قسمتی از لبه تنگ شکست، اما در همین لحظه ژوکر برگشت و گفت، «باید عجله کنیم، ملوان.»

به من کمک کرد تا بار دیگر تنگ را پر از ماهی طلایی کنم. پیراهنم را پاره کردم و آن را محکم دور تنگ بستم. ساک را روی شانه انداختم و تنگ ماهی طلایی را در بغل گرفتم.

ناگهان چنان صدای بلند و هولناکی شنیدیم که گویی کل جزیره در شرف انهدام قرار گرفته است. در میان درختان بلند نخل شروع به دویدن کردیم، و بزودی به مردابی رسیدیم که دو روز قبل وارد آن شده بودم. اولین چیزی که دیدم قایق کوچک

بود. همان طور که آن را بر جای گذاشته بودم، محکم میان دو درخت نخل قرار گرفته بود. رویم را که برگرداندم دیدم جزیره چیزی بیش از یک قطعه خشکی در میان اقیانوس بزرگ نیست، و فکر کردم می‌توانم از میان تعدادی درخت نخل، دریا را در آن سو ببینم. در این مرداب کوچک فقط یک چیز بود که با زمان ورود من فرق می‌کرد. اقیانوس بزرگ، مانند قبل آرام بود، اما کناره‌های آب کف‌آلود شده بود. متوجه شدم که جزیره در اقیانوس فرو می‌رود.

از گوشه چشم، چیز زردی را دیدم که زیر یک درخت نخل تکان می‌خورد. او تک دل بود. ساک و تنگ ماهی طلایی را در قایق گذاشتم، و در حالی که ژوکر مانند بچه‌ای دور قایق می‌رقصید، به سمت تک دل رفتم.

آهسته گفتم، «تک دل؟»

به طرف من برگشت و با چنان اشتیاق و آرزویی نگاهم کرد که فکر کردم می‌خواهد خود را در آغوشم بیندازد.

گفت، «سرانجام راه خروج از هزار تو را پیدا کردم. اکنون می‌دانم که به ساحلی دیگر تعلق دارم... صدای امواجی را که به ساحل می‌خورند می‌شنوی؛ ساحلی که سال‌ها و کیلومترها دور از این ساحل است؟»

جواب دادم، «منظورت را نمی‌فهمم.»

ادامه داد، «بچه کوچکی به من فکر می‌کند. نمی‌توانم او را اینجا ببینم... اما شاید او بتواند مرا پیدا کند. می‌دانید، خیلی از او دورم. من دریاها و کوه‌ها را درنور دیده‌ام، روی کوه‌ها و اندیشه‌های دشوار جنگیده‌ام، اما یک نفر ورق‌ها را بر زده است...»

ژوکر ناگهان جیغ کشید، «آنها دارند می‌آیند!»

سرم را برگرداندم و گله کوتوله‌ها را دیدم که از میان درختان نخل به سمت ما می‌دویدند. چهار مولوک پیشاپیش دیگران می‌آمدند، و شاه‌ها بر آنها سوار بودند.

شاه پیک فریاد کشید، «آنها را بگیرید! آنها را به مجموعه ورق‌ها برگردانید!» صدای بلندی از میان جزیره به گوش رسید، و بلافاصله اتفاقی افتاد که من از ترس

بر زمین افتادم. انگار بر اثر نوعی جادو، مولوک‌ها و کوتوله‌ها مثل شبنم درمقابل آفتاب ناپدید شدند. به طرف تک‌دل برگشتم، اما او هم ناپدید شده بود. به سمت درخت نخلی رفتم که به آن تکیه داده بود، و در آنجا - درست همان جایی که تک‌دل ایستاده بود - یک ورق به پشت روی زمین افتاده بود. آن را که برگرداندم دیدم تک‌دل است.

اشک در چشمانم حلقه زد، و در همان حال خشمی غریب، نومیدیم را درنوردید. به سمت جایی رفتم که مولوک‌ها و کوتوله‌ها از میان درختان نخل هجوم می‌آوردند، و درست زمانی که به آن نقطه رسیدم، پادی وزید و تمام ورق‌های بازی را در هوا به چرخش درآورد. تک‌دل را قبلاً برداشته بودم، و اکنون پنجاه و یک ورق دیگر را هم شمردم. ورق‌ها خیلی کهنه و حاشیه آنها پاره بود، تصاویر مختلف را به سختی تشخیص می‌دادم. هر پنجاه و دو ورق را در جیبم گذاشتم.

وقتی دوباره به زمین نگاه کردم، چهار سوسک سفید دیدم که هر یک از آنها شش پا داشتند. سعی کردم آنها را بگیرم، اما زیر سنگی خزیدند و رفتند.

غرش عظیم دیگری از درون جزیره کوچک بلند شد، و در همین لحظه امواج نیرومندی پاهایم را فراگرفت. ژوکر را دیدم که در قایق نشسته و شروع به پارو زدن و دور شدن از جزیره کرده است. با عجله به طرف او دویدم. پیش از آنکه به قایق برسم و سوار شوم، آب تا کمر بندم رسیده بود.

ژوکر گفت، «پس پسر نانوا سرانجام تصمیم گرفت بیاید. در غیر این صورت، می‌خواستم تنهایی اینجا را ترک کنم.»

پارویی به من داد، و در حالی که با تمام زور بازوی‌مان پارو می‌کشیدیم، دیدیم که جزیره در دریا فرو می‌رود. آب کف‌آلود شد و در اطراف درختان نخل به چرخش درآمد. وقتی آخرین درخت زیر امواج ناپدید شد، پرندۀ کوچکی را دیدم که از نوک یک درخت به پرواز درآمد.

مجبور بودیم چنان پارو بزنیم که آب‌های پس‌زده بر اثر فرورفتن جزیره در

آب، ما را فرو نبرد. هنگامی که دیگر به جای امنی رسیدیم که می‌توانستیم پاروها را در قایق بگذاریم، دستان من زخمی و خونین شده بود. ژوکر هم به شدت پارو زده بود، اما دستانش به همان تمیزی و سفیدی بود که روز قبل خارج از کلبه فرود آنها را تکان می‌داد.

آفتاب بزودی در افق فرو رفت، و ما تمام شب و روز بعد را با وزش باد و شرایط بد جوی به حرکت ادامه دادیم. چند بار سعی کردم با همراهم سر صحبت را باز کنم، اما چیز زیادی دستگیرم نشد. اغلب اوقات ساکت نشسته بود، و اندوهی بر چهره داشت.

روز بعد یک کشتی از آرندال ما را از آب گرفت و سوار کرد. به آنها گفتیم از خدمه کشتی ماریا هستیم که چند روز پیش غرق شد، و احتمالاً تنها بازماندگان آن هستیم. این کشتی عازم ماری بود، و در سراسر مسیر طولانی رسیدن به اروپا، ژوکر همان قدر ساکت بود که در قایق نجات. خدمه کشتی احتمالاً فکر می‌کردند او موجودی عجیب و غریب است، اما هیچ کس حرفی نزد.

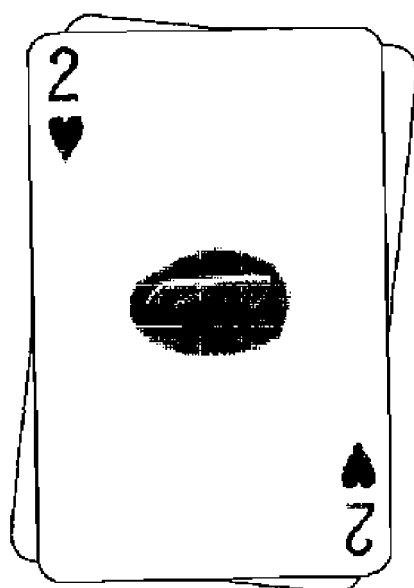
به محض آنکه در ماری پهلوی گرفتیم، دلک کوچولو به میان کلبه‌های ماهیگیری دوید و رفت. او رفت بدون آنکه خداحافظی کند.

مدتی بعد، در همان سال وارد دورف شدم. چیزهایی که تجربه کرده بودم آن قدر عجیب بود که حس کردم لازم است بقیه زندگی خود را در آرامش به آنها فکر کنم. برای این منظور، دورف مکان ایده‌آلی بود. تصادفاً، درست پنجاه و دو سال قبل به اینجا آمدم.

وقتی فهمیدم آنها نانوايي ندارند، در اینجا ساکن شدم و یک نانوايي باز کردم. از هر چه که بگذریم، پیش از آنکه راهی دریا شوم، در زادگاهم لوبک، شاگرد نانوا بودم. از آن زمان به بعد، اینجا خانه من بوده است.

درباره آنچه تجربه کرده‌ام، هیچ‌گاه به کسی چیزی نگفته‌ام؛ هیچ کس به هیچ‌وجه حرف‌های مرا باور نخواهد کرد.

البته گاهی اوقات خودم هم درباره داستان جزیره جادو تردید کرده‌ام، اما وقتی در مarsey قدم به ساحل گذاشتم، ساک سفید را بر شانه داشتم. در تمام این سال‌ها از این ساک و محتویات آن حفاظت کرده‌ام.



دو لو دل

... احتمالاً در یک ساحل پهناور
ایستاده و به دریا می‌نگرد ...

وقتی از کتاب کلوچه‌ای چشم برداشتم، ساعت سه و نیم بود، و بستنی ام
آب شده بود.

برای اولین بار از یک اندیشه شگفت‌انگیز یکه خوردم: فرود گفته بود
کوتوله‌های جزیره جادو، بخلاف مردم عادی پیر نمی‌شوند. اگر این طور
باشد، پس ژوکر هنوز هم باید در اطراف و اکناف جهان در حال پرسه زدن
باشد.

حرف‌هایی را که پدر در میدان قدیمی آتن درباره تاراج زمان زده بود
به یاد آوردم، اما زمان بر مردمان کوچک آن جزیره تأثیر نداشت. با اینکه

به اندازه سایر مردم و حیوانات سرشار از زندگی بودند، بخلاف ما از گوشت و خون ساخته نشده بودند.

در چند جای کتاب کلوچه‌ای آمده بود که کوتوله‌ها مجروح نمی‌شوند. وقتی ژوکر در مهمانی ژوکر بطری‌ها و تنگ‌ها را خرد کرد، هیچ یک از آنها زخمی نشدند. خود ژوکر هم وقتی از پرتگاه سقوط کرد زخمی نشد، و پس از پارو زدن برای نجات از جزیره‌ای که در آب فرو می‌رفت نیز دستانش زخمی نشد. مطلب دیگری هم بود — بیکرهانس گفته بود کوتوله‌ها دستان سردی دارند...

لرزشی سرد در ستون فقراتم بالا و پایین می‌رفت.

با خود فکر کردم، کوتوله‌ها! او هم دستان سردی داشت!

آیا امکان داشت آن مرد کوچک عجیبی که در پمپ بنزین او را دیدیم، همان کسی باشد که صد و پنجاه سال قبل به ساحل پرید و در میان کلبه‌های ماهیگیری ناپدید شد؟ آیا خود ژوکر نبود که ذره‌بین را به من داد، و راه رسیدن به کتاب کلوچه‌ای را هم نشان‌مان داد تا من به آن دسترسی پیدا کنم و آن را بخوانم؟

آیا این ژوکر نبود که در نمایشگاه کومو، روی پل ونیز، در عرشه کشتی پتراس، و در میدان سیتنگمای آتن خود را نشان داد؟ این افکار آن قدر هیجان‌انگیز بود که بستنی آب شده روی میز مقابلم حالم را به هم می‌زد.

به اطراف نگاه کردم — تعجب نمی‌کردم اگر مرد کوچک ناگهان در اینجا، در پی‌ریوس هم ظاهر می‌شد. درست در همین لحظه پدر از خیابان بالایی رستوران به سرعت پایین آمد و رشته افکارم را پاره کرد. متوجه شدم که امید پیدا کردن ماما را از دست نداده‌ام.

به دلایلی که نمی‌دانم، تک دل را به یاد آوردم که پیش از تبدیل شدن به

ورق بازی به دریا نگاه کرد و دربارهٔ ساحلی که سال‌ها و کیلومترها با ساحلی که او ایستاده بود فاصله داشت، حرف‌هایی زد.

پدر گفت، «امروز عصر می‌فهمم کجا است.»

به طور جدی سر تکان دادم. به عبارتی می‌توان گفت که ما به پایان راه نزدیک می‌شدیم.

گفتم، «احتمالاً در ساحلی وسیع ایستاده و به دریا نگاه می‌کند.»

پدر کنارم نشست. «بله، چیزی شبیه به این. اما از کجا می‌دانی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

پدر گفت ماما مشغول فیلم‌برداری در دماغهٔ بزرگی است که از پیشرفتگی خشکی در دریای اژه پدید آمده است. این محل دماغهٔ سونیون نامیده می‌شود، و در شبه جزیرهٔ جنوبی خاک اصلی یونان، در هفتاد و پنج کیلومتری جنوب آتن قرار دارد.

او ادامه داد، «در پرتگاه‌های دماغه، ویرانه‌های عظیمی از یک معبد پوسیدون بر جای مانده است. پوسیدون خدای دریای یونانیان بود. آنها می‌خواهند در مقابل این معبد از آئینا چند عکس بگیرند.»

گفتم، «مرد جوانی از سرزمینی دوردست، در نزدیکی معبد قدیمی با زنی زیبا دیدار می‌کند.»

پدر با ناامیدی آه کشید.

«چی بلغور می‌کنی؟»

گفتم، «غیگویی دلفی. شما پیتیا بودید!»

«بله، البته! اما من واقعاً به آکروپلیس فکر می‌کردم.»

«خود شما بودید، نه آپولون، محض رضای خدا نگویند آپولون

بود!»

هیجان زده شروع به خندیدن کرد، اما علت آن را نفهمیدم.

سراتجام پذیرفت که «پیتیا چنان گیج و مست بود که نمی توانست آنچه را که گفته است به یاد آورد.»

به خاطر آوردن بخش زیادی از تجاریم در این سفر طولانی دشوار بوده است، اما سفر به دماغه سونیون را هرگز فراموش نمی کنم. وقتی همه شهرهای تفرجگاهی جنوب آتن را به سرعت پشت سر گذاشتیم، دریای آبی و خنک مدیترانه را همواره در سمت راست خود داشتیم.

گرچه من و پدر به چیزی جز نحوه دیدار دوباره با ماما فکر نمی کردیم، پدر درباره موضوعاتی کاملاً متفاوت حرف می زد. فکر می کنم می خواست من بیش از حد امیدوار نباشم. یکی از سؤال هایی که با اصرار از من می پرسید این بود که تعطیلات خوبی داشته ایم یا خیر.

گفت، «در واقع باید تو را به دماغه عاج یا دماغه امیدنیک می بردم، اما دست کم فرصت دیدن دماغه سونیون را پیدا کرده ای.» سفر آن قدر طولانی بود که به یک ایستگاه سیگار احتیاج داشته باشد. توقف کردیم و روی یک تخته سنگ ساحلی در چشم اندازی مهتابی ایستادیم. پایین پرتگاهی با شیب تند، دریا کف آلود بود و یک جفت پری دریایی که به خوک های آبی شباهت داشتند در شیب های لخت صخره ای دراز کشیده بودند.

آب آن قدر شفاف و آبی بود که بر اثر نگاه کردن به آن تقریباً اشک از چشمانم سرازیر شده بود. فکر کردم باید بیست متری عمق داشته باشد، اما پدر مدعی بود که عمق آن حدود هشت تا ده متر است.

دیگر حرف زیادی نزدیم. شاید آرام ترین ایستگاه سیگار در طول سفر بود.

مدت‌ها پیش از آنکه به مقصد برسیم، معبد پوسیدون را دیدیم که از نقطه‌ای در سمت راست‌مان سر برآورده بود.

پدر پرسید، «نظرت چیست؟»

«منظورت این است که فکر می‌کنم آنجا هست یا نه؟»

گفت، «به هیچ وجه.»

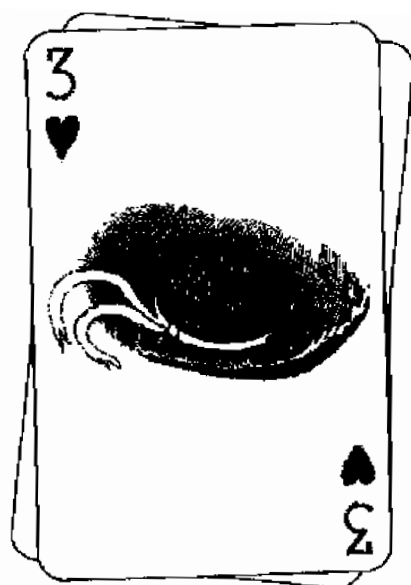
جواب دادم، «می‌دانم که آنجا است. و می‌دانم که با ما به نروژ خواهد آمد.»

با صدای بلند خندید. «به این سادگی‌ها هم نیست، هانس توماس. مطمئنم که این موضوع را درک می‌کنی. آدم خانواده‌اش را به مدت هشت سال ترک نمی‌کند، فقط به این منظور که بار دیگر به خانه بازگردانده شود.»

گفتم، «انتخاب دیگری ندارد.»

فکر می‌کنم تا پانزده دقیقه بعد که ماشین را زیر معبد بزرگ پارک کردیم، دیگر هیچ یک حرفی نزدیم.

از میان یک جفت ارابه و چهل پنجاه نفر ایتالیایی عبور کردیم. سپس مجبور شدیم وانمود کنیم جهانگرد هستیم و دوپست دراخما پیردازیم تا وارد محوطه معبد شویم. در راه، پدر شانه‌ای بیرون آورد و کلاه آفتابی احمقانه‌ای را که در دلفی خریده بود از سر برداشت.



سه لو دل

... زنی که لباس کامل پوشیده بود
و یک کلاه لبه پهن بر سر داشت ...

از این لحظه به بعد همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که امروز هم در مرور دوباره خاطراتم مشکلاتی دارم.

پدر در انتهای دماغه عده‌ای عکاس و گروه کوچکی از مردم را دید که جهانگردان معمولی نبودند. وقتی نزدیک‌تر شدیم، زنی را دیدیم که لباس کامل پوشیده بود و یک کلاه لبه پهن بر سر داشت. لباس بلند و درخشان زرد پوشیده بود، و عینک آفتابی دودی به چشم داشت. او آشکارا در کانون توجه همه قرار داشت.

پدر گفت، «آنجا است.»

پدر مثل مجسمه خشکش زد، اما من مستقیم به طرف او رفتم. با صدای بلند خطاب به او گفتم، «می‌توانید چند دقیقه‌ای این عکس‌برداری را تعطیل کنید». صدایم آن قدر بلند بود که دو نفر از عکاسان یونانی به طرفم چرخیدند، هر چند یک کلمه از حرف‌هایم را نفهمیده بودند.

به خاطر دارم که بسیار عصبانی بودم. با خود فکر می‌کردم این ماجرا حالا حالاها ادامه خواهد داشت. همه این افراد ماما را دوره کرده بودند و از زوایای مختلف از او عکس می‌گرفتند، در حالی که ماهشت سال آژگار حتی یک بار هم نگاه‌مان به او نیفتاده بود.

اکنون نوبت ماما بود که مثل مجسمه خشکش بزند. عینک آفتابی‌اش را برداشت و از فاصله ده پانزده متری به من نگاه کرد. نگاهی به پدر انداخت و دوباره مرا برانداز کرد.

برای مدتی طولانی چنان حیرت‌زده بود که پیش از آنکه اتفاق دیگری بیفتد انواع فکرها از ذهنم گذشت.

اول فکر کردم چگونه او را شناخته‌ام. با این همه مطمئن بودم که او مامای من است. این چیزی است که یک بچه همیشه می‌داند. همچنین فکر کردم به طرزی باور نکردنی زیبا است.

بقیه ماجرا مثل یک فیلم با دور کند بود. با اینکه ماما پدر را شناخت، به سمت من دوید. به مدت چند ثانیه برای پدر دلم سوخت، چون به نظر می‌رسید که ماما بیشتر متوجه من است.

وقتی به طرف من دوید کلاه قشنگ‌اش را انداخت و سعی کرد مرا از زمین بلند کند و در آغوش بگیرد، اما نتوانست — آتن تنها جایی نیست که چیزها طی هشت سال تغییر می‌کنند. در عوض، بازوانش را دور بدنم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت.

به خاطر می آورم که او را بو می کردم، و نسبت به تمام سال های گذشته احساس خوشبختی بیشتری می کردم. لذت این دیدار، مثل لذتی بود که چیزی را می خوریم یا می نوشیم - این شادمانی در دهانم مزه و در سراسر بدنم غلیان می کرد.

یک ریز می گفت، «هانس توماس، هانس توماس.» پس از آن دیگر نتوانست کلامی حرف بزند، و زد زیر گریه.

فقط وقتی بار دیگر به بالا نگاه کرد، پدر به طرف صحنه پیش آمد. چند قدمی به سمت ما برداشت و گفت، «ما تمام اروپا را زیر پا گذاشته ایم تا تو را پیدا کنیم.» تا وقتی ماما دستانش را دور گردن او حلقه کرد و زار زار گریست، دیگر چیزی نگفت.

عکاسان تنها شاهدان این صحنه تلخ و شیرین نبودند. چند نفر جهانگرد هم به ما زل زده بودند، بدون کوچک ترین تصویری از این که بیش از دویست سال طول کشیده است تا این ملاقات صورت بگیرد.

وقتی ماما گریه اش تمام شد، یک دفعه متوجه نقش خودش به عنوان مدل شد. برگشت و به یونانی به عکاسان چیزهایی گفت. آنها شانه های شان را بالا انداختند و چیزی گفتند که ماما را عصبانی کرد. به دنبال آن مجادله تندی بین ماما و عکاسان درگرفت، و سرانجام عکاسان متوجه شدند که باید آنجا را ترک کنند. آنها بساط شان را جمع کردند و از محوطه معبد به سمت پایین راه افتادند. یکی از آنها حتی کلاهی را که ماما هنگام دویدن به طرف من به گوشه ای پرت کرده بود برداشت. از گوشه ورودی که می پیچیدند، یکی از آنها به ساعت اش نگاه کرد و به زبان یونانی حرفی گستاخانه نثارمان کرد.

تنها که شدیم، هر سه چنان گیج و دستپاچه بودیم که نمی دانستیم چه بگوییم یا چه بکنیم. دیدار با کسانی که سال ها آنها را ندیده ایم نسبتاً آسان

است، اما پس از پشت‌سر گذاشتن شوک اولیه، همیشه ماجرا دشوارتر می‌شود.

چیزی به غروب نمانده بود، و آفتاب پشت سه‌گوش سقف معبد کهن پوسیدون قرار گرفته بود. ستون‌هایی که در امتداد یک دیوار کوتاه قرار داشتند، سایه‌های بلندی در محوطه معبد انداخته بودند. از دیدن نقش یک قلب قرمز در گوشه سمت چپ و پایین لباس ماما تعجب زیادی نکردم.

تمی دانم چند بار اطراف معبد را دور زدیم، اما متوجه شدیم که من و ماما تنها کسانی نیستیم که برای شناختن دوباره یکدیگر به زمان احتیاج داریم. برای دریانورد پیری از آرتدال چندان آسان نبود که یاد بگیرد با یک مدل مجرب که یونانی را روان حرف می‌زند و سال‌ها در یونان زندگی کرده است چگونه صحبت کند. احتمالاً برای آن مدل هم آسان‌تر از این نبود. با این همه، ماما درباره معبد خدای دریا، و پدر درباره دریا حرف زد. سال‌ها پیش، پدر در مسیر خود به استانبول از دماغه سونیون گذشته بود.

آفتاب که پشت افق فرو رفت و خط و مرزهای معبد باستانی روشن‌تر و تیره‌تر شد، به سمت ورودی معبد به راه افتادیم. برای چند لحظه عمداً عقب‌تر ماندم، چون بر عهده این دو بزرگتر بود که تصمیم بگیرند این دیدار یک ملاقات کوتاه باشد، یا پایان یک جدایی طولانی.

به هر حال، ماما مجبور بود با ما به آتن بیاید، چون عکاسان در محل پارک ماشین منتظر او نمانده بودند. پدر در فیات را طوری باز کرد که انگار در یک رولز رویس را باز می‌کند و ماما هم یک شاهزاده خانم است.

تا پدر ماشین را در دنده بگذارد و راه بیفتد، هر سه نفر ما همزمان

حرف می‌زدیم. سپس به سمت آتن راه افتادیم، و پس از پشت‌سر گذاشتن اولین روستا، نقش میانجی‌په من محول شد.

در آتن ماشین را در گاراژ هتل پارک کردیم، و با عبور از مسیر سنگ‌فرش وارد سالن هتل شدیم. برای مدتی بدون آنکه حرفی بزنیم آنجا ایستادیم. حقیقت آن بود که از لحظه‌ای که معبد کهن را ترک کردیم مرتب از این در و آن در حرف می‌زدیم، اما موضوع اصلی را که پشت همه این حرف‌ها بود مطرح نکردیم.

سرانجام این سکوت نامطبوع را شکستم. «وقتش رسیده است که برنامه‌هایی برای آینده بریزیم.»

ماما یکی از دستانش را دور گردن من انداخت، و پدر درباره‌ی اینکه هر چیزی به موقع اتفاق خواهد افتاد، حرف‌هایی نامطبوع بر زبان راند.

پس از بیان اماها و اگرهای فراوان، هر سه نفرمان به تراس پشت‌بام رفتیم تا به هم رسیدن دوباره خود را با چیزی خنک و نشاط‌آور جشن بگیریم. پدر پیشخدمت را صدا کرد و نوشابه‌ی غیرالکلی برای پدر و پسر، و بهترین شامپاین موجود را برای خانم سفارش داد.

پیشخدمت سرش را خاراند و نفس بلندی کشید. او گفت، «اول دو آقا برای خود جشنی ترتیب می‌دهند. سپس هر دو از نوشابه‌ی الکلی پرهیز می‌کنند. آیا امشب، شب خانم است؟»

وقتی جوابی نشنید، سفارش را یادداشت کرد و به طرف بار بازگشت. ماما که درباره‌ی وقایع قبلی چیزی نمی‌دانست با گیجی به پدر نگاه کرد. پدر هم نگاهی ژوکر مانند و جدی به من کرد که باعث گیجی بیشتر ماما شد.

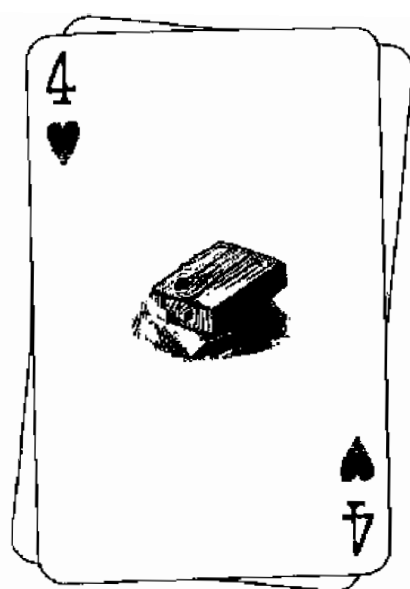
پس از آنکه حدود یک ساعت از هر دری حرف زدیم، بدون آنکه به موضوع اصلی که همه درباره‌اش فکر می‌کردیم نزدیک شویم، ماما اصرار

کرد که من برای خوابیدن آماده شوم. می‌توان گفت، پس از بیش از هشت سال دوری از پسرش، این تنها سهمی بود که در بزرگ کردن او داشت.

پدر نگاه آشنایی به من انداخت که می‌گفت «همان کاری را که می‌گویند بکن»، و من ناگهان به این فکر افتادم که حضورم باعث وقفه در گفتگوی آنها شده است. فهمیدم که بزرگترها باید تنهایی با هم حرف بزنند. از این گذشته، این آنها بودند که از هم جدا شده بودند. من چیزی بودم که کل این ماجرا را قدری پیچیده‌تر می‌کرد.

ماما را در آغوش گرفتم، و او در گوشم زمزمه کرد که فردا مرا به بهترین مغازه نان شیرینی شهر خواهد برد. من هم خود را آماده کرده بودم که اسراری را با او در میان بگذارم.

وقتی در اتاق هتل لباسم را درآوردم، کتاب کلوچه‌ای را به دست گرفتم و تا پدر بیاید شروع به خواندن کردم. از این کتاب کوچک، صفحات زیادی باقی نمانده بود.



چهار لو دل

... حتی نمی‌دانیم چه کسی
ورق‌ها را پنخش می‌کند ...

بیکرهانس به فضا خیره شد. وقتی دربارهٔ جزیرهٔ جادو حرف می‌زد، چشمان آبی
سیرش درخشندگی خاصی داشت، اما اکنون به نظر می‌رسید آن درخشش از میان
رفته است.

دیروقت بود و اتاق کوچک خیلی تاریک شده بود. از بخاری که عصر همان روز
آتش توفنده بود، فقط شعله‌ای ضعیف بر جای مانده بود. بیکرهانس بلند شد و
آتش باقی مانده را با یک انبر زیر و رو کرد. آتش برای لحظه‌ای کوتاه جانی دوباره
گرفت، و پرتوی لرزان بر تنگ‌های ماهی طلایی و همهٔ اشیاء عجیب اتاق افکند.
سراسر آن روز عصر، همهٔ کلماتی را که نانوای پیر گفته بود جذب کرده بودم. از

لحظه‌ای که شروع به صحبت درباره ورق‌های فرود کرد، چنان مجذوب شدم که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. چندین بار متوجه شدم که با دهان نیمه باز نشسته‌ام. هرگز جرأت نکردم حرف او را قطع کنم، و با اینکه ماجرای فرود و جزیره جادو را فقط یک بار برایم تعریف کرد، اطمینان دارم که همه حرف‌هایش به یادمانده است.

در پایان گفت، «و سرانجام فرود هم یک جوری به اروپا بازگشت.» مطمئن نبودم که روی سخن‌اش با من است یا با خودش حرف می‌زند. مطمئن نبودم منظورش چیست.

پرسیدم، «به ورق‌ها فکر می‌کنید؟»

«بله، به آنها هم فکر می‌کنم.»

«چون آنها همان ورق‌هایی هستند که بالای پله‌ها در اتاق زیر شیروانی قرار دارند؟»

پیرمرد تأیید کرد. سپس به اتاق خواب رفت و وقتی برگشت، جعبه کوچک ورق‌ها را در دست داشت.

«این‌ها ورق‌های بازی فرود هستند، آلبرت.»

ورق‌ها را روی میز در مقابل من قرار داد. وقتی دسته ورق را به دقت از جعبه بیرون آوردم و روی میز گذاشتم، حس کردم قلبم تندتر می‌زند. چهار لوی دل روی همه ورق‌ها قرار داشت. همه ورق‌ها را به دقت و تک‌تک بررسی کردم. چنان رنگ‌ورو رفته بودند که به سختی می‌توانستم آنها را بخوانم، اما تعدادی از آنها واضح‌واضح بودند — سرباز خشت، شاه پیک، دو لو خاج، و تک دل را پیدا کردم. سرانجام پرسیدم، «اینها همان ورق‌هایی هستند... که در جزیره به این سو و آن سو می‌رفتند؟»

پیرمرد بار دیگر تأیید کرد.

حس می‌کردم هر ورقی که در دست دارم یک آدم زنده است. وقتی شاه دل را

در برابر آتش گرفتم، به یاد آوردم که او در آن جزیره عجیب چه گفته بود. با خود فکر کردم که روزگاری، او مرد کوچکی سرشار از زندگی بوده، و در میان گل‌ها و درختان باغ بزرگ می‌دویده است. تک دل را برای مدتی طولانی در دست گرفتم. به خاطر آوردم که او چیزی دربارهٔ تعلق نداشتن به بازی سالیتر گفته بود.

پس از آنکه همهٔ ورق‌ها را شمردم و متوجه شدم پنجاه و دو تا هستند، گفتم، «فقط ژوکر در میان آنها نیست.»

بیکرهانس تأیید کرد.

«او در بازی سالیتر بزرگ به من پیوست. می‌فهمی، پسر؟ ما هم کوتوله‌هایی سرشار از زندگی هستیم، و حتی نمی‌دانیم چه کسی ورق‌ها را پخش می‌کند.»
«فکر می‌کنید... او هنوز در جهان باشد؟»

«مطمئن باش، پسر. در این جهان هیچ چیز نمی‌تواند به ژوکر آسیب برساند.»
بیکرهانس پشت به آتش ایستاد، و سایهٔ بزرگش را بر من افکند. برای چند لحظه خیلی ترسیده بودم. در آن موقع هنوز دوازده سال بیشتر نداشتم. شاید پدرم در خانه نشسته بود و از اینکه من پیش بیکرهانس هستم و هنوز به خانه برگشته‌ام عصبانی بود. آه بله، اما بندرت پیش می‌آمد که منتظر من بماند. او احتمالاً جایی در شهر دراز کشیده و از شدت مستی به خواب رفته بود. بیکرهانس تنها کسی بود که واقعاً می‌توانستم به او تکیه کنم.

گفتم، «پس او باید خیلی پیر شده باشد.»

بیکرهانس سرش را به علامت نفی به شدت تکان داد. «یادت نمی‌آید؟ ژوکر بخلاف ما پیر نمی‌شود.»

پرسیدم، «از وقتی با هم به اروپا آمدید آیا او را دیده‌ای؟»

بیکرهانس با تکان دادن سر جواب مثبت داد. «فقط یک بار... و آن هم فقط شش ماه قبل. فکر می‌کنم به مدت یکی دو ثانیه دیدم که چهره‌ای کوچک در مقابل ناوایی جست و خیز کرد. اما وقتی به سمت خیابان دویدم، ناپدید شد. این مقارن با

زمانی بود که تو وارد داستان شدی، آلبرت. عصر همان روز، فرصت تنبیه نوجوانانی را پیدا کردم که زندگی تو را تلخ می‌کردند. و آن واقعه... آن واقعه درست پنجاه و دو سال پس از فرو رفتن جزیرهٔ فرود در اقیانوس اتفاق افتاد. بارها و بارها دربارهٔ آن فکر کرده‌ام... و تقریباً مطمئنم که باید روز ژوکر بوده باشد...»

با تعجب به او خیره شدم.

پرسیدم، «آیا آن تقویم قدیمی هنوز هم درست است؟»

«این طور به نظر می‌رسد، پسر. در آن روز بود که فهمیدم تو همان پسر فراموش شده‌ای هستی که مادرت مرده است. از این رو توانستم به تو نوشابهٔ درخشنده بنوشانم و ماهی طلایی را نشانت دهم...»

گیج و مبهوت شده بودم. اکنون دریافتم که کوتوله‌های دهکده، در مهمانی ژوکر، دربارهٔ من هم حرف زده بودند.

کاملاً باور کردم.

پرسیدم، «چگونه... این داستان چگونه ادامه پیدا می‌کند؟»

«متأسفانه، همهٔ حرف‌هایی را که در جزیرهٔ جادو زده شد نفهمیدم، در مورد ما انسان‌ها می‌توان گفت که همه چیز در ذهن‌مان ذخیره می‌شود، حتی اگر آنها را به خاطر نیاوریم. سپس یک روز دوباره بیرون می‌ریزد. همین حالا که داشتم با تو دربارهٔ وقایع جزیرهٔ جادو حرف می‌زدم، جمله‌ای را که چهار لو دل گفته بود به یاد آوردم. این جمله پس از آن بیان شد که چهار لو خشت دربارهٔ نشان دادن نوشابهٔ درخشنده و ماهی زیبا به پسر حرف زد.»

«خب، چی بود؟»

«پسر بزرگ می‌شود و مویش سفید می‌شود اما پیش از آنکه بمیرد سرباز

دلشکسته‌ای از سرزمینی در شمال وارد می‌شود.»

به آنشی که در مقابلم بود خیره شده بودم. حرمت زندگی را پاس می‌داشتم و هرگز این احساس را از دست ندادم. تمام زندگی من در یک جمله خلاصه می‌شد.

می دانستم که بیکرهانس بزودی می میرد، و من نانوای بعدی دورف خواهم بود. این را هم می فهمیدم که همان کسی هستم که باید راز نوشابه رنگین کمان و جزیره جادو را به آینده منتقل کند. باید زندگی خود را در این کلبه به سر آورم، و یک روز - یک روز سرباز دلشکسته‌ای از شمال وارد خواهد شد. می دانستم که راه درازی در پیش است؛ پنجاه و دو سال طول می کشید تا نانوای بعدی وارد دورف شود.

بیکرهانس ادامه داد، «ماهی طلایی هم دنباله نسل ماهیانی است که نسبشان به آن ماهی که از جزیره آوردم باز می گردد؛ بعضی از آنها فقط چند ماه عمر می کنند، اما عده‌ای هم سال‌ها زنده می مانند. هر بار که یکی از آنها از شنا کردن در این تنگ شیشه‌ای باز می ماند، غمگین می شوم، چون همه آنها با هم فرق دارند. راز ماهی طلایی هم این است، آلبرت - حتی یک ماهی کوچک هم فردی جایگزین ناپذیر است. شاید به این دلیل است که آنها را زیر چند درخت در جنگل دفن می کنم. روی هر قبر خاموش یک سنگ کوچک می گذارم، چون عقیده دارم هر ماهی طلایی ارزش آن را دارد که مقبره‌ای کوچک از ماده‌ای بادوام‌تر از خودش داشته باشد.»

بیکرهانس دو سال پس از آنکه داستان جزیره جادو را برای من بازگو کرد درگذشت. پدرم یکسال پیش از آن مرده بود، و بیکرهانس مرا به فرزندی پذیرفته بود، و همه چیزهایی که از او باقی ماند به من رسید. وقتی روی پیکر پیرمردی که بی‌نهایت دوستش داشتم خم شده بودم، آخرین حرفی که زد این بود: «سرباز نمی داند که دختر سر تراشیده پسر بچه زیبایی به دنیا خواهد آورد.»

فهمیدم که این عبارت باید یکی از جملات جاافتاده از بازی ژوکر باشد که ناگهان، و درست پیش از آنکه بمیرد به یاد آورده است.

حدود نیمه‌های شب که در رختخواب دراز کشیده و غرق در اندیشه بودم، پدر در زد.

پیش از آنکه از در تو بیاید گفتم، «می خواهد با ما به آرندال بیاید؟»

جواب داد، «باید منتظر ماند و دید»، و دیدم که لبخند مرموزی
چهره‌اش را فراگرفت.

برای آنکه به خود اطمینان دهم ماهی‌ای که صید کرده‌ایم، درست در
لحظه‌ای که می‌خواهیم آن را به درون قایق بکشیم فرار نکرده است گفتم،
«اما من و ماما قرار است فردا به مغازه نان شیرینی برویم.»
پدر تأیید کرد، و گفت، «ساعت یازده در سالن هتل منتظر خواهد بود.
همه قرارهایش را لغو کرده است.»

آن شب من و پدر، هر دو، پیش از آنکه خواب‌مان ببرد به سقف خیره
شده بودیم. آخرین حرفی که پدر خطاب به خودش یا من گفت این بود:
«وقتی یک کشتی کاملاً بادبان برافراشته است نمی‌توان بلافاصله جهت
آن را تغییر داد.»

جواب دادم، «شاید این حرف درست باشد. اما سرنوشت با مایار است.»



پنج لو دل

... اکنون بیش از آنکه به فکر بهره‌گیری از وقایع نامحتمل
آینده باشم به اعصابی فولادین نیاز داشتم ...

صبح روز بعد که بیدار شدم سعی کردم آنچه را بیکرهانس، درست پیش
از مرگش درباره‌ی دختر سر تراشیده گفته بود به یاد آورم. بزودی پدر شروع
به غلت زدن در رختخواب کرد، و روز تازه آغاز شد.

پس از صبحانه ماما را در سالن هتل ملاقات کردیم، و اکنون نوبت
پدر بود که دوباره به اتاق هتل برگردد. ماما اصرار داشت که مرا تنها
به مغازه‌ی شیرینی‌پزی ببرد. قرار گذاشتیم دو ساعت دیگر پدر را
ببینیم.

آنجا را که ترک می‌کردیم، به عنوان تشکر از او برای روز قبل چشم‌کمی

زدم. سعی کردم به او بفهمانم که هر کاری از دستم برآید برای راضی کردن ماما انجام خواهم داد.

وقتی در مغازه شیرینی‌پزی سفارش‌مان را دادیم، ماما مستقیم به چشمان من نگاه کرد و گفت، «انتظار ندارم بفهمی چرا شما دو تا را ترک کردم، هانس توماس.»

تصمیم نداشتم در این گشایش او گرفتار شوم، و لذا با خونسردی جواب دادم، «منظورتان این است که خودتان علت‌اش را می‌دانید؟»
گفت، «خب، دقیقاً نه...»

اما نمی‌خواستم بگذارم به همین سادگی این قضیه را فیصله دهد. «شما احتمالاً نمی‌دانید چرا چمدان‌تان را بستید و شوهر و پسران را ترک کردید، بدون آنکه جز تصاویری ناخوشایند در یک مجله مد یونانی، ردپایی از خود باقی بگذارید.

یک ظرف کیک خوشمزه، قهوه، و نوشابه گازدار روی میز قرار گرفت، اما تصمیم گرفته بودم با این رشوه مرعوب نشوم، بنابراین ادامه دادم: «اگر می‌خواهید بگویید نمی‌دانید چرا طی این هشت سال حتی یک کارت پستال برای پسران نفرستادید، پس اگر من بگویم خیلی متشکرم و شما را با فنجان قهوه‌تان بر جای بگذارم و بروم باید درک کنید.»

عینک آفتابی‌اش را برداشت و شروع به مالیدن چشم‌هایش کرد. در چشمانش اشکی ندیدم، اما شاید سعی می‌کرد اشکی درآورد.
گفت، «قضیه به این سادگی نیست، هانس توماس.» و اکنون آهنگ صدایش گریه‌آلود شده بود.

ادامه دادم، «یک سال ۳۶۵ روز است. هشت سال ۲۹۲۰ روز می‌شود، البته در صورتی که ۲۹ فوریه را به حساب نیاوریم. اما در هیچ

یک از این دو روز سال کیسه، مادری نداشتم که نگاهی به من بیندازد. به نظر من کاملاً واضح است. من ریاضیاتم خوب است.»

فکر می‌کنم مطلبی که دربارهٔ روزهای سال کیسه گفتم کار خودش را کرد. شیوهٔ گنجاندن روز تولدم در این گفتگو باعث شد که هر دو دستم را در دستانش بگیرد، و بدون آنکه چشمانش را بمالد، مثل باران اشک بریزد.

پرسید، «مرا می‌بخشی، هانس توماس؟»

«بستگی دارد. آیا به این موضوع فکر نکرده‌ای که یک پسر بچه، طی هشت سال، چندبار می‌تواند ورق تک نفره بازی کند؟ خودم هم درست نمی‌دانم، اما خیلی زیاد است. سرانجام، ورق‌ها جایگزین افراد خانواده می‌شوند. اما اگر هر بار که تک دل را می‌بینی، مادرشان را به یاد آوریدی، یک جای کار اشکال دارد.»

عمداً این مطلب را دربارهٔ تک دل گفتم تا واکنش او را ببینم، اما او نشسته بود و با حیرت کامل نگاه می‌کرد.

نفس بریده گفت، «تک دل؟»

«بله، تک دل. مگر روی لباسی که دیروز پوشیده بودیدی یک نقش دل نبود؟ سؤال این است که این دل برای چه کسی می‌تپد؟»

«آه، هانس توماس!»

اکنون کاملاً گیج شده بود. شاید فکر می‌کرد پسرش به دلیل سال‌ها بی‌مادری، دچار مشکلات روانی شده است.

«مسئله این است که چون تک دل سعی داشت خودش را پیدا کند، من او پدر برای حل این سالیتر خانوادگی دچار مشکلاتی جدی شدیم.»

می‌توانستید او را با یک پر به زمین بزنید.

ادامه دادم: «در منزل‌مان در هیسوی آیلند، کشوی پر از ژوکر داریم،

اما وقتی برای پیدا کردن تک دل در اروپا آواره باشیم، آنها به درد نمی‌خورند.»

وقتی از ژوکر حرف زدم به گرمی خندید.

«او هنوز هم ژوکر جمع می‌کند؟»

جواب دادم، «او خودش ژوکر است. فکر نمی‌کنم شما این مرد را بشناسید. می‌دانید او خودش یک ورق است، اما اخیراً برای رهانیدن تک دل از قصهٔ پریان مد، بیش از حد تلاش کرده است.»

روی میز خم شد و سعی کرد گونه‌ام را نوازش کند، اما رویم را برگرداندم. اکنون بیش از آنکه به فکر بهره‌گیری از وقایع نامحتمل آینده باشم، به اعصابی فولادین نیاز داشتم.

گفت، «فکر می‌کنم مطالبی را که دربارهٔ تک دل می‌گویی می‌فهمم.»

جواب دادم، «خوب است. اما حتی فکرش را هم نکن که بگویی می‌دانستی چرا ما را ترک می‌کنی. توضیح این راز در وقایعی دفن شده است که دویست سال قبل برای یک دست ورق جادویی اتفاق افتاد.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که در ورق‌ها پیش‌بینی شده بود که شما باید به آتن سفر کنید و خودتان را پیدا کنید. همهٔ اینها به یک نفرین خانوادگی نادر مربوط می‌شود. سرنخ‌ها را یک زن پیشگوی کولی و یک نانوای کلوچه‌پز آلبی می‌دانستند.»

«داری سربه‌سرم می‌گذاری، هانس توماس.»

با تکان دادن سر تکذیب کردم. نخست به اطراف مغازهٔ شیرینی‌پزی نگاه کردم؛ سپس روی میز خم شدم و آهسته گفتم، «حقیقت آن است که شما وارد ماجرای شده‌اید که در یک جزیرهٔ بسیار عجیب در اقیانوس اطلس، سال‌ها پیش از آنکه پدر بزرگ و مادر بزرگ در فرولند یکدیگر را

ببینند اتفاق افتاده است. بعلاوه، تصادفی نبود که برای پیدا کردن خودتان به آتن سفر کردید. شما بر اثر عکس^۱ خودتان به اینجا کشیده شدید.»
«گفتی عکس خودم؟»

یک قلم برداشتم و روی یک دستمال کاغذی نوشتم آنینا.^۲
پرسیدم، «می‌توانید آن را برعکس بخوانید؟»
با صدای بلند خواند، «آتینا^۳... اوه کاملاً شبیه آتینای^۴ است. هیچ وقت در این باره فکر نکرده بودم.»

با لحنی حمایت‌گرانه گفتم، «البته که فکر نکرده بودی. چیزهای زیادی هست که درباره آنها فکر نکرده‌ای. اما فعلاً این چیزها اهمیتی ندارند.»
«پس چه چیز اهمیت دارد، هانس توماس؟»

جواب دادم، «در حال حاضر مهمترین مطلب آن است که با چه سرعتی بتوانی چمدانت را ببندی. به عبارتی می‌توان گفت من و پدر بیش از دویست سال در انتظار تو بوده‌ایم، و دیگر کاسه صبرمان دارد لبریز می‌شود.»

درست در همین لحظه، پدر سلاتنه سلاتنه وارد مغازه شد.
ماما به او نگاه کرد، با استیصال دستانش را تکان داد و پرسید، «با او چه کرده‌ای؟ این پسر فقط معما می‌گوید.»

پدر در حالی که یک صندلی را جلو می‌کشید گفت، «همیشه تخیل نیرومندی دارد. از این که بگذریم، پسر خوبی است.»

به گمانم جواب خیلی خوبی بود. پدر نمی‌دانست چه شیوه‌های اغفال‌کننده‌ای به کار گرفته‌ام تا ماما را تشویق کنم با ما به آرندال باز گردد.

1) reflection

2) ANITA

3) Atina

4) Athinai

در این هنگام گفتم، «تازه شروع کرده بودم. هنوز درباره کوتوله مرموزی که از مرز سویس به بعد ما را دنبال کرده است چیزی نگفته‌ام.»
 ماما و پدر نگاه‌های معناداری رد و بدل کردند. سپس پدر گفت، «فکر می‌کنم بهتر است فعلاً آن را پیش خودت نگهداری، هانس توماس.»
 اواخر بعدازظهر به این نتیجه رسیدیم که ما یک خانواده هستیم که دیگر نمی‌توانیم هر یک در گوشه‌ای از جهان زندگی کنیم. موفق شده بودم غریزه مادرانه را بیدار کنم.

از همان مغازه شیرینی‌پزی و بخصوص ساعتی پس از آن — مانند عشاق جوان شروع به در آغوش گرفتن کردن یکدیگر کرده بودند، و پیش از آنکه به یکدیگر شب به خیر بگوییم متوجه شدم که بوسه‌های جدی را آغاز کرده‌اند. با توجه به اینکه بیش از هشت سال یکدیگر را ندیده بودند، فکر کردم بهتر است این موضوع را بپذیرم، اما در یکی دو مورد مجبور شدم متانتم را کنار بگذارم.

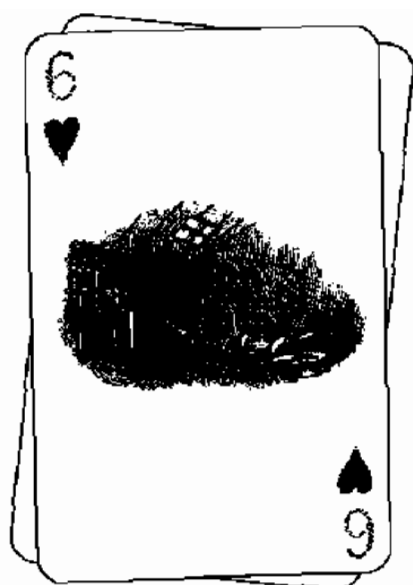
ذکر جزئیات بیشتر در این باره که سرانجام چگونه ماما را سوار فیات کردیم و به سمت شمال راه افتادیم واقعاً ضرورتی ندارد.

فکر می‌کنم پدر تا حدود زیادی متحیر است که چگونه ماما به این سادگی شکست خورد، اما من از مدت‌ها قبل می‌دانستم که پس از هشت سال درد و رنج او را در آتن پیدا کرده‌ایم. با وجود این، متوجه این واقعیت شدم که در بستن چمدان‌هایش سریع‌ترین آدم جهان است. همچنین مجبور بود قراردادش را لغو کند که در مناطق جنوبی آلپ یکی از بدترین کارهایی است که می‌توان انجام داد. پدر گفت در نروژ به آسانی می‌تواند قرارداد جدیدی ببندد.

پس از گذشت دو روز تب‌آلود، دوباره در ماشین بودیم و سریع‌ترین راه بازگشت را از یوگسلاوی به شمال ایتالیا در پیش گرفتیم. من مثل قبل

در صندلی عقب نشستم؛ اما این بار دو نفر بزرگتر جلو نشسته بودند. بنابراین، خواندن کتاب کلوچه‌ای واقعاً کار دشواری بود، چون ماما عادت داشت ناغافل سرش را برگرداند. جرأت نمی‌کردم فکر کنم اگر او کتاب کوچکی را که نانوائ دورف به من داده بود ببیند چه اتفاق خواهد افتاد.

وقتی اواخر شب به شمال ایتالیا رسیدیم، برای خودم اتفاقی داشتم که می‌توانستم در آن کتاب کلوچه‌ای را بدون مزاحمت بخوانم. تا اولین ساعت‌های بامداد به خواندن ادامه دادم، و سرانجام در حالی که کتاب در کنارم بود به خواب رفتم.



شیش لو دل

... واقعی، همچون
خورشید و ماه ...

آلبرت سراسر شب را حرف زد، و من گاهی او را در شمایل یک پسر بچه دوازده – سیزده ساله تجسم می‌کردم.

او در مقابل بخاری نشسته بود و به چیزی که مدت‌ها قبل آتشی شعله‌ور بود زل زده بود. وقتی داستانش را برایم بازگو می‌کرد حرفش را قطع نکردم – همان کاری که او پنجاه و دو سال قبل کرده بود؛ هنگامی که بیکرهانس داستان فرود و آن جزیره عجیب را برایش تعریف کرده بود. بلند شدم و به طرف پنجره‌ای رفتم که رو به دورف باز می‌شد.

بیرون روزی دیگر آغاز می‌شد. مه صبحگاهی روی دهکده کوچک گسترده

می‌شد، و ابرهای سنگین بر فراز دریای والدمار شناور بود. در سمت دیگر دره، خورشید آرام آرام بر یک سمت کوه بال می‌گسترده.

کلهام پر از سؤال بود، اما چون نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم، حرفی نزد. اتاق را طی کردم و در مقابل آتش کنار آلبرت نشستم؛ کسی که وقتی بیرون کلبه کوچکش از پا درآمده بودم، با آن همه مهربانی مرا پذیرفته بود.

رگه‌های نازک دود، مانند رشته‌های مه صبحگاهی در بیرون، هنوز از خاکستر به جا مانده از آتش بلند می‌شد.

نانوای پیر گفت، «تو در دورف می‌مانی لودویگ»، و این جمله را طوری بیان کرد که می‌توانست نوعی سؤال یا دستور یا هر دو باشد.

جواب دادم، «البته.» قبلاً فهمیده بودم که نانوای بعدی دورف خواهم بود. همچنین می‌دانستم که باید همان کسی باشم که راز جزیره جادو را به آینده منتقل می‌کند.

اضافه کردم، «اما من به این مسئله فکر نمی‌کردم.»

«داشتم به بازی ژوکر فکر می‌کردم — چون اگر من آن سرباز دلشکسته‌ای باشم که از سرزمینی در شمال می‌آید...»
«خب؟»

گفتم، «در این صورت می‌دانم... که در آنجا پسری دارم — و چون دیگر نمی‌توانستم او را در آغوش بگیرم، سرم را میان دستانم گرفتم و گریستم. نانوای پیر دستانش را دور شانهام حلقه کرد.

گفت، «بله، درست است. سرباز نمی‌داند که دختر سر تراشیده پسر زیبایی به دنیا می‌آورد.»

گذاشت تا من گریه کنم، و هنگامی که سرم را بلند کردم گفت، «اما مطلبی هست که من هیچ‌وقت نفهمیدم؛ شاید تو بتوانی آن را توضیح دهی.»
«آن مطلب چیست؟»

«چرا سر دختر بیچاره را تراشیدند؟»

جواب دادم، «نمی‌دانستم که او آبستن است. نمی‌دانستم آنها با او آن قدر ظالمانه رفتار خواهند کرد، اما شنیدم که پس از آزادی کشورشان از این قبیل کارها کردند. دخترانی که با سربازان بیگانه بوده‌اند، مو و آبروی خود را از دست دادند. به این دلیل است که... فقط به این دلیل است که از آن به بعد با او تماس نگرفته‌ام. فکر کردم شاید فراموشم کند. فکر کردم اگر دوباره با او تماس بگیرم، وضعش از این هم بدتر خواهد شد. فکر نمی‌کردم کسی دربارهٔ رابطهٔ ما چیزی بداند، اما مسلماً در این مورد هم اشتباه می‌کردم. وقتی بچه‌ای داشته باشید... راهی برای پنهان کردن حقیقت وجود ندارد.»

گفت، «می‌فهمم، و به بخاری خالی از آتش خیره شد.»

بلند شدم و بی‌هدف دور اتاق قدم زدم.

با خود فکر کردم، آیا همهٔ اینها می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ نکند آلبرت همان موجود عجیب و غریبی باشد که مردم در شونر والدمار درباره‌اش حرف می‌زنند.

ناگهان متوجه شدم هیچ دلیلی در دست ندارم که حرف‌های آلبرت را حقیقت تلقی کنم. همهٔ چیزهایی که دربارهٔ فرود و بیکرهانس تعریف می‌کرد می‌توانست پریشان‌گویی‌های یک پیرمرد گیج باشد. هیچ‌گونه نوشتابهٔ رنگین‌کمان یا ورق بازی ندیده بودم.

تنها سرنخ من چند کلمه دربارهٔ سربازی از سرزمین شمال بود، شاید آلبرت این حرف‌ها را هم از خودش درآورده بود. اما باز هم موضوع دختری با سر تراشیده باقی می‌ماند — تنها زمینهٔ واقعی برای باور کردن حرف‌هایش — اما به یاد آوردم که کاملاً امکان دارد که این حرف‌ها را خودم در خواب زده باشم. آنقدر نگران لاین بودم که عجیب نبود اگر دربارهٔ دختری با سر تراشیده حرف بزنم. احتمالاً از اینکه آبستن باشد هم نگران بودم. و سپس — بله، سپس آلبرت می‌توانسته کلمات نامربوطی را

که من در خواب بر زبان آورده‌ام بگیرد و از آنها یک داستان درست کند. او درباره دختر سر تراشیده سوالات کاملاً هوشمندانه‌ای مطرح می‌کرد...

تنها چیزی که درباره آن اطمینان کامل داشتم این بود که آلبرت تمام شب را بیدار نشسته بود تا مرا فریب دهد. به تک‌تک کلماتی که بر زبان می‌آورد اعتقاد داشت، اما مسئله همین بود. شاید غیبت‌های روستائیان درست بود. شاید آلبرت دیوانه شده بود، و در دنیای کوچک خودش - به هر دو معنای کلمه - زندگی می‌کرد.

از لحظه‌ای که وارد این روستا شده بودم مرا پسر صدآ کرده بود. شاید ریشه داستان خیالی آلبرت در همین جا نهفته بود. آلبرت آرزو می‌کرد پسری داشته باشد تا اداره نانوائی دهکده را برعهده بگیرد. پس، بدون آنکه خودش آگاه باشد، کل این داستان مغلوپ را سرهم کرده بود. نمونه‌هایی از این قبیل را قبلاً شنیده بودم. شنیده بودم که بعضی دیوانگان می‌توانند در یک حوزه خاص کاملاً دیوانه باشند. حوزه آلبرت می‌توانست قصه‌گویی مبتکرانه باشد.

همچنان در اتاق قدم می‌زدم. خورشید آرام آرام کوه را در بر گرفت.

پیرمرد رشته افکارم را پاره کرد و گفت، «بی‌قراری، پسر».

کنار او نشستم. سپس به یاد آوردم که غروب چگونه آغاز شده بود. شب قبل وقتی فریتز آندره شروع به خوف زدن درباره ماهی‌های طلایی فراوان آلبرت کرد، در شونر والدمار نشسته بودم. خودم فقط یک ماهی طلایی دیده بودم - و به نظرم عجیب نمی‌آمد که پیرمرد نانوا، هستی تنهای خود را با یک ماهی طلایی صیقل زده بود. اما شب قبل وقتی به خانه آمدم، شنیدم که آلبرت در اتاق زیر شیروانی قدم می‌زد، و وقتی از او در این باره سؤال کردم - بله، آن وقت نشستیم و شب بلند آغاز شد.

«همه ماهی‌های طلایی... گفتید که بیکرهانس از جزیره مرموز تعدادی ماهی

طلایی با خود آورد. آیا آنها هنوز در دورف هستند؟ یا - یا اینکه فقط یکی از آنها را

دارید؟

آلبرت برگشت و مستقیم در چشمانم نگاه کرد. «چقدر دیر باوری پسر.»

لحظه‌ای که این حرف را زد، سایه‌ای چشمان قهوه‌ایش را تیره کرد.

اکنون صبر خود را از کف داده بودم، و شاید به دلیل اینکه به لاین فکر می‌کردم تندتر از آنچه می‌خواستم جواب دادم. «خب، پس به من جواب بده! برای ماهی‌های طلایی چه اتفاقی افتاد؟»

«دنبالم بیا.»

برخاست و به اتاق خواب درهم ریخته‌اش رفت. نردبانی را از سقف پایین آورد. درست همان کاری که بیکرهانس وقتی او بچه بود انجام داده بود، و قبلاً برایم تعریفش را کرده بود.

آهسته گفت، «اکنون به اتاق زیر شیروانی می‌رویم، لودویگ.»

اول خودش بالا رفت، و من هم به دنبال او روان شدم. با خود فکر کردم، اگر کل داستان مربوط به فرود و آن جزیره عجیب و غریب فقط نوعی اختراع محض باشد، آلبرت واقعاً مریض است.

به محض آنکه از دریچه به اتاق زیر شیروانی قدم گذاشتم، فهمیدم که همه چیزهایی که آلبرت سراسر شب قبل برایم تعریف کرده بود، به اندازه خورشید و ماه واقعیت دارند. این بالا، در اتاق زیر شیروانی تعداد زیادی تنگ ماهی طلایی وجود داشت، و در هر یک از آنها ماهی‌های طلایی با تمام رنگ‌های رنگین‌کمان شنا می‌کردند. اتاق زیر شیروانی پر از اشیاء جالب توجه بود. مجسمه بود، مجسمه شیشه‌ای یک مولوک شش پا، شمشیرها و نیزه‌ها، و بسیاری اشیاء دیگر که زمان بچگی آلبرت پائین بوده‌اند دیده می‌شد.

همین طور که اولین قدم‌هایم را در اتاق زیر شیروانی برمی‌داشتم با تته پته گفتم، فوق‌ال... فوق‌العاده است، و در این لحظه فقط به ماهی طلایی فکر نمی‌کردم. اکنون تردید نداشتم که تمام داستان جزیره جادو حقیقت دارد.

از یکی از پنجره‌های اتاق زیر شیروانی، نور آبی صبح به درون می‌تراوید. آفتاب

تا قبل از ظهر به این سمت دره نمی‌رسید، با این همه در اتاق زیر شیروانی نوری طلایی پخش شده بود که از پنجره نمی‌آمد.

آلبرت در حالی که به گوشهٔ شیب‌دار سقف اشاره می‌کرد، آهسته گفت «آنجا را نگاه کن!»

چشمم به یک بطری کهنه افتاد که از آن نوری به بیرون می‌تراوید و همهٔ تنگ‌های ماهی و سایر اشیاء موجود در کف اتاق، روی نیمکت‌ها و داخل طاقچه‌ها را روشن می‌کرد.

«این نوشابهٔ رنگین‌کمان است، پسر. پنجاه و دو سال است که هیچ‌کس آن را لمس نکرده است، اما حالا وقتش رسیده که آن را برداریم و پایین ببریم.»
خم شد و بطری را از زمین برداشت. وقتی آن را تکان داد، چیزی در آن دیدم که از بس زیبا بود اشک در چشمانم حلقه زد.

درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم پایین برگردیم و به اتاق خواب برویم، متوجه یک دست ورق کهنه شدم که در یک جعبهٔ چوبی کوچک قرار داشت.
پرسیدم، «می‌توانم... به آن نگاه کنم؟»

پیرمرد با سر جواب مثبت داد، و من دستهٔ ورق‌های رنگ و رو رفته را به دقت برداشتم. شیش لوی دل، دو لوی خاج، بی‌بی پیک، و هشت لوی خشت را تشخیص دادم. ورق‌ها را شمردم.

با هیجان گفتم، «فقط پنجاه و یک ورق است.»

پیرمرد به اطراف اتاق نگاه کرد.

سرانجام به ورق‌ای که روی یک چارپایه افتاده بود اشاره کرد و گفت، «آنجا است!» آن را برداشتم و روی بقیهٔ ورق‌ها گذاشتم. تکِ دل بود.

«او هنوز هم عادتِ گم کردن خودش را از دست نداده است، همیشه او را در گوشه و کنار اتاق زیر شیروانی پیدا می‌کنم.»

ورق‌ها را سر جای‌شان گذاشتم، و از پله‌ها پایین رفتیم.

آلبرت یک پیاله کوچک مشروب‌خوری آورد و آن را روی میز گذاشت. گفت، «می‌دانی قرار است چه اتفاقی بیفتد»، و من فهمیدم نوبت من است که نوشابه رنگین‌کمان را بچشم. پیش از من – درست پنجاه و دو سال قبل – این آلبرت بود که در این اتاق نشسته بود و این نوشابه رازآمیز را می‌چشید، و پیش از او – پنجاه و دو سال پیش‌تر – بیکرهانس، در جزیره جادو نوشابه رنگین‌کمان را چشیده بود.

آلبرت با لحنی جدی گفت، «اما یادت باشد، فقط یک جرعه کوچک می‌نوشی. پس از آن تا وقتی یک بار دیگر چوب پنبه در بطری را برداری، کل بازی سالیتر را باید از سر بگذرانی. به این ترتیب، این بطری چند نسل باقی خواهد ماند.

مقدار کمی از این نوشابه را در پیاله کوچک ریخت.

آن را که به من می‌داد گفت، «حالا نوبت تو است.»

«نمی‌دانم... نمی‌دانم جرأتش را دارم یا نه.»

آلبرت جواب داد، «اما می‌دانی که باید بخوری. چون اگر این قطرات آن خواصی را که برای تعریف کردم نداشته باشند، آلبرت کلاگس کسی جز یک پیرمرد روانی نیست که سراسر شب به قصه‌یافی مشغول بوده است. اما نانوائی پیر نمی‌خواهد بار این تهمت را به دوش بکشد، چون حتی اگر تو هم درباره این داستان تردید نداشته باشی، یک روزی چنین تردیدی پیدا خواهد شد. به این دلیل خیلی مهم است که آنچه را به تو گفتم با تمام جسمت حس کنی. تنها راهی که بتوانی در دورف نانوا شوی همین است.»

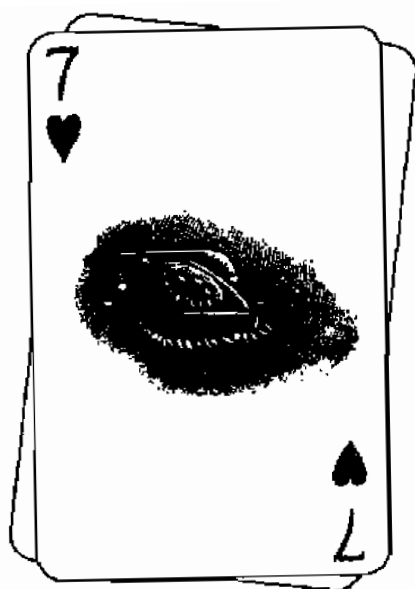
پیاله را به دهان بردم و چند قطره‌ای را که در آن بود سر کشیدم. ظرف چند ثانیه، بدنم جولانگاه انواع مزه‌های گوناگون شد.

انگار در همه بازارهای دنیا بودم. در بازار هامبورگ یک گوجه‌فرنگی خوردم، در لوبک قاچی از یک گلایی آبدار، در زوریخ یک خوشه انگور، در رم انجیر، در آتن بادام و بادام هندی، و در بازار قاهره خرما. مزه‌های بسیار دیگری هم وارد بدنم شد.

بعضی از آن‌ها آن قدر نامأنوس بود که فکر کردم در اطراف جزیره جادو قدم می‌زنم، و میوه‌های درختان آنجا را می‌چینم. با خود فکر کردم، این باید میوه توفّا باشد، آن یکی ریشه حلقه‌ای، و آن دیگری کوربری. باز هم بیش از اینها بود. انگار ناگهان به آرن‌دال برگشته بودم. مطمئن بودم که می‌توانم مزه ذغال اخته و بوی موی لاین را حس کنم.

نمی‌دانم چه مدت در برابر بخاری نشستم و این مزه‌ها را چشیدم. به نظرم به آلبرت حرفی نزد، اما پیرمرد آخر سر بلند شد و گفت، «وقتش رسیده که نان‌وای پیر قدری بخوابد. اما پیش از آن باید بطری را در اتاق زیر شیروانی بگذارم، و باید بدانی که همیشه دریچه آن را قفل می‌کنم. آه بله، مطمئناً دیگر برای خودت مردی شده‌ای، و میوه‌ها و سبزیجات مغذی و خوشمزه‌اند، جنگجوی پیر، اما دلت نمی‌خواهد که خودت به سبزی تبدیل شوی.»

امروز مطمئن نیستم که اینها درست همان حرف‌هایی بود که او زد. فقط می‌دانم پیش از آنکه بخوابد به من هشدار داد - و هشدارش درباره نوشابه رنگین‌کمان و ورق‌های بازی فرود بود.



هفت لو دل

...مرد کلوچه پز در یک
قیف جادویی فریاد می کشد ...

دیروقت صبح که از خواب بیدار شدم به نظرم رسید نانوای پیری که در دورف دیده بودم پدربزرگم بوده است. دختر سر تراشیده نمی توانست کسی جز مادر بزرگ در نروژ باشد.

راهی برای خاطر جمع تر شدن وجود نداشت. در بازی ژوکر به روشنی گفته نشده بود که دختر سر تراشیده مادر بزرگم، یا نانوای دورف پدر بزرگم بوده اند. اما نمی شد دختران زیادی در نروژ باشند که نام شان لاین باشد و دوست پسر آلمانی هم داشته باشند.

اما هنوز تمام حقیقت روشن نشده بود. بیکرهانس، بسیاری از

جملات بازی ژوکر را هیچ وقت به یاد نیاورده بود، و به آلبرت یا کس دیگری هم نگفته بود. آیا این جملات روزی پیدا می‌شدند تا کل این بازی سالیتر تکمیل شود؟

وقتی جزیره جادو در دل اقیانوس فرو رفته بود، همه رد پاها پاک شده بود، و پس از مرگ بیکرهانس هم امکان نداشت مطلب بیشتری فهمید. در ورق‌های فرود هم نمی‌شد دوباره زندگی دمید و دید آیا کوتوله‌ها می‌توانند جملاتی را که ۱۵۰ سال قبل گفته‌اند به یاد آورند یا نه.

فقط یک امکان باقی می‌ماند؛ اگر ژوکر هنوز روی زمین بود، شاید می‌توانست بازی ژوکر را به یاد آورد.

می‌دانستم که باید بزرگترها را وادار کنم از مسیر خارج شوند و از طریق دورف بازگردند، هر چند این مسیر انحرافی بود و تعطیلات پدر به زودی به پایان می‌رسید. این کار را هم باید بدون اینکه کتاب کلوچه‌ای را به آنها نشان دهم انجام می‌دادم.

واقعاً دلم می‌خواست وارد آن نانوایی کوچک شوم و به نان‌وای پیر بگویم، «من برگشتم — من از سرزمینی در جنوب بازگشته‌ام، و پدرم را هم باخود آورده‌ام. او پسر شما است.»

وقت خوردن صبحانه پدر بزرگ به موضوع اصلی گفتگو تبدیل شد. تصمیم گرفتم تا نزدیکی‌های آخر صبحانه از این کشف بزرگ خود حرفی نزنم. پس از مطالبی که قبلاً از کتاب کلوچه‌ای افشا کرده بودم می‌دانستم که چندان اعتباری برایم باقی نمانده است. بسیار خوب، بگذار آنها دست‌کم صبحانه‌شان را در صلح و آرامش بخورند.

وقتی ماما رفت یک فنجان قهوه دیگر بیاورد، به چشمان پدر زل زدم و با تأکید گفتم، «خوب شد که ماما را در آتن پیدا کردیم، اما هنوز یک ورق

گمشده دیگر لازم است تا این بازی سالیتر کاملاً حل شود، و من آن ورق را پیدا کرده‌ام.»

پدر با نگرانی به ماما نگاهی انداخت، سپس رو به من کرد و گفت، «بگو بینم موضوع چیه هانس توماس؟»

همان طور که به چشمانش زل زده بودم گفتم، «نانوای دورف یادتان می‌آید؛ همان که وقتی شما در شونر والدمار نشسته بودید و با اهالی محل براندی آلهی می‌خوردید، به من یک نوشابه گازدار و چهار کلوچه داد. با سر تایید کرد.

«آن نانوا پدر حقیقی شما است.»

«جفنگ می‌گویی!»

مثل یک اسب خسته خرناش کشید، اما می‌دانستم که نمی‌تواند این موضوع را نشنیده بگیرد.

گفتم، «مجبور نیستیم همین جا و همین حالا درباره‌اش صحبت کنیم، اما باید بدانید که من صددرصد اطمینان دارم.»

وقتی ماما برگشت و فهمید درباره‌ی چی صحبت می‌کنیم، با نومییدی آه کشید. برخورد پدر هم همین‌طور بود، اما من و پدر خیلی بهتر همدیگر را می‌شناختیم. او فهمیده بود که تا درباره‌ی این قضیه بیشتر تحقیق نکند نمی‌تواند حرف مرا رد کند. می‌دانست که من هم نوعی ژوکر هستم که هرازگاهی می‌تواند چیزهای مهمی کشف کند.

پرسید، «چرا فکر می‌کنی او پدر من است؟»

نمی‌توانستم بگویم این مطلب را در کتاب کلوچه‌ای خوانده‌ام. در عوض جوابی دادم که شب قبل درباره‌اش فکر کرده بودم.

گفتم، «اول آنکه نام او لودویگ بود.»

پدر گفت، «در آلمان و سوئیس خیلی‌ها اسمشان لودویگ است.»

«شاید، اما نانوا به من گفت دوره جنگ در گریمشتاد بوده است.»

«این موضوع را او گفت؟»

«خب، نه اینکه دقیقاً به زبان نروژی بگویند، اما وقتی به او گفتم اهل آرنندال هستم، با هیجان گفت او هم در دو گریم اشتاد^۱ بوده است. فکر می‌کنم منظورش همان گریمشتاد^۲ بود.»
پدر به نشانه نفی سرش را تکان داد.

«گریم اشتاد؟ این عبارت در آلمانی به معنی «شهر ترسناک» یا چیزی شبیه به این است. شاید هم واقعاً منظورش آرنندال بوده است... سربازان آلمانی زیادی در جنوب نروژ بودند، هانس توماس.»

جواب دادم، «مسلم است. اما فقط یکی از آنها پدر بزرگ من بود، و او نانوا دورف است. شما خودتان این چیزها را می‌دانید و لازم نیست من توضیح دهم.»

آخر سر، پدر به مادر بزرگ در نروژ تلفن کرد. نمی‌دانم علت این کار او حرف‌های من بود، یا می‌خواست به مادرش تلفن کند و بگوید ماما را در آتن پیدا کرده‌ایم. اما چون کسی به تلفن جواب نداد، به عمه اینگرید تلفن کرد، و او گفت مادر بزرگ به طور ناگهانی به آلپ سفر کرده است.

وقتی این موضوع را شنیدم سوت کشیدم.

گفتم، «مرد کلوچه‌پز در یک قیف جادویی فریاد می‌کشد و صدایش صدها کیلومتر دورتر می‌رود.»

چهره پدر چنان حیرت‌زده بود که انگار همه رازهای جهان را در خود دارد.

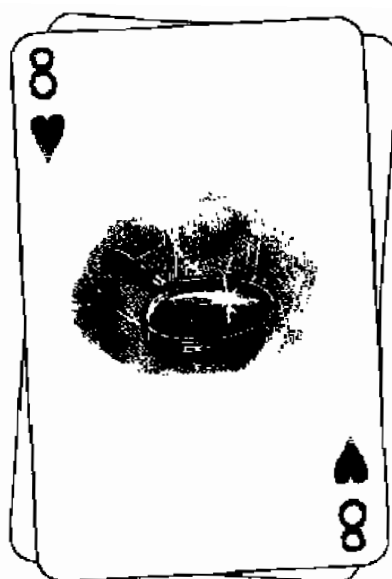
پرسید، «این جمله را قبلاً نگفته بودی؟»

1) grimme stadt

2) Grimstad

جواب دادم، «چرا. شاید نانوائی پیر بالاخره فهمیده باشد که نوۀ خودش را دیده است. بعلاوه، او شما را هم دید، و خون غلیظ‌تر از آب است پدر. شاید هم با دیدن یک بیچۀ آرندالی در مغازه‌اش، با خود فکر کرده پس از این همه سال، تلفنی به نروژ بزنند. و اگر او این کار را کرده باشد، بعید نیست که آن شور و حال قدیم در دورف هم به نیرومندی آتن شعله‌ور شود.»

به این ترتیب بود که از طریق دورف راهی شمال شدیم. نه ماما و نه پدر، هیچ کدام قبول نداشتند که نانوائی پیر پدر بزرگ است، اما می‌دانستند که اگر خودشان ته و توی قضیه را درنیاورند، آرامش نخواهند داشت. وقتی به کومو رسیدیم، شب را مثل دفعۀ قبل در هتل بارادلّو خوابیدیم. بساط نمایشگاه، همراه با فال‌گیر و دیگران جمع شده بود، چون باز هم برای خودم یک اتاق مستقل داشتم، راضی بودم. با اینکه پس از این همه ساعت در ماشین نشستن خسته بودم، تصمیم گرفتم تا بقیۀ مطالب کتاب کلوچه‌ای را نخوانده‌ام نخواهم.



هشت لو دل

... معجزه‌ای بسیار عجیب که آدم
نمی‌داند بخندد یا گریه کند ...

بلند شدم و از کلبه بیرون رفتم. به سختی می‌توانستم راست راه بروم، چون مزه‌های مختلف در سراسر بدنم برای جلب توجه در جدال بودند. در حالی که مزه خوش‌طعم‌ترین بستنی توت‌فرنگی در شانهٔ چپم وارد می‌شد، ترکیب تندى از مزهٔ لیمو و ردکارانت^۱ در زانوئى راستم می‌نشست. مزه‌ها آن قدر متنوع بودند و چنان به سرعت در بدنم جاری می‌شدند که نمی‌توانستم همهٔ آنها را نام ببرم.

1) redcurrant

با خود فکر می‌کردم، درست در همین لحظه، در سراسر جهان مردم به خوردن چیزهای مختلف مشغول‌اند.

شروع کردم به قدم زدن در جنگل آن سوی کلبه. وقتی بازی آتشین مزه‌ها به تدریج فرو نشست، حالتی پیدا کردم که تا به امروز همچنان بر جای مانده است. برگشتم و به دهکده در پایین نگاه کردم، و برای اولین بار متوجه شدم دنیا چقدر عجیب و غریب است. با خود فکر کردم، حضور مردم بر این سیاره چگونه ممکن شده است. حس کردم چیز کاملاً تازه‌ای را تجربه می‌کنم؛ چیزی که در عین حال از وقتی بچه بودم آشکارا در برابرم بود، من خواب بودم. زندگی من روی زمین یک زمستان خوابی طولانی بود.

به خودم گفتم، من زنده هستم! شخصی هستم سرشار از انرژی. برای اولین بار در زندگی فهمیدم یک شخص بودن یعنی چه، و در عین حال فهمیدم که اگر به خوردن این نوشابه عجیب ادامه دهم، این احساس بتدریج کم‌رنگ خواهد شد و سرانجام کاملاً از بین خواهد رفت. در این صورت آن قدر تمام دنیا را مرتب می‌چشیدم که با آن یگانه می‌شدم. دیگر حس وجود داشتن را از دست می‌دادم. به یک گوجه‌فرنگی یا یک درخت گوجه‌سبز تبدیل می‌شدم.

روی یک کنده درخت نشسته بودم که یک گوزن را میان درختان دیدم. چیز عجیب و غریبی نبود؛ حیوانات وحشی همیشه در جنگل‌های بالای دورف دیده می‌شدند. اما هیچ وقت فکر نکرده بودم که یک موجود زنده، چه معجزه عجیبی است. البته قبلاً گوزن دیده بودم، تقریباً هر روز می‌دیدم، اما هیچ وقت نفهمیده بودم که هر گوزنی چقدر می‌تواند پر رمز و راز باشد. فهمیدم چرا تاکنون این طور بوده‌ام — چون آنها را زیاد دیده بودم، هیچ وقت فرصت نکرده بودم آنها را تجربه کنم.

با خود فکر کردم، در مورد همه چیز — در مورد همه جهان — همیشه همین طور است. تا وقتی بچه هستیم می‌توانیم چیزهای اطراف‌مان را تجربه کنیم، اما وقتی

بزرگ می‌شویم به جهان عادت می‌کنیم. بزرگترها تجربه حسی را در عالم مستی تجربه می‌کنند.

اکنون دقیقاً می‌فهمیدم چه بر سر کوتوله‌های جزیره جادو آمده است. آنها نمی‌توانستند عمیق‌ترین رازهای زندگی را تجربه کنند. شاید به این دلیل که هیچ وقت بچه نبوده‌اند. وقتی شروع کردند به تجربه آنچه از دست داده بودند، با نوشیدن هر روزه آن نوشابه قوی، تعجب‌آور نبود که آخر سر با همه چیزهای اطراف خود یکی شدند. اکنون فهمیدم فرود و ژوکر با ترک کردن نوشابه رنگین‌کمان چه پیروزی بزرگی به دست آورده بودند.

گوزن پس از آنکه یکی دو ثانیه به من نگاه کرد در رفت. برای یک لحظه سکوتی غیرقابل درک حاکم شد، و سپس بلبل نغمه آسمانی خود را سر داد. اینکه چنین موجود کوچکی می‌توانست این قدر صدای مختلف، نفس، و موسیقی تولید کند شگفت‌انگیز بود.

به خودم گفتم، این جهان آن قدر شگفتاوار است که آدم نمی‌داند باید بخندد یا گریه کند. شاید باید هر دو کار را کرد، اما به آسانی نمی‌توان هر دو کار را با هم کرد. همین طور که نشسته بودم به یاد زن یکی از کشاورزان دهکده افتادم. او فقط نوزده سال داشت، اما یک روز با دختر بچه کوچکی که دو سه هفته بیشتر نداشت وارد نانوايي شد. روی هم رفته هیچ وقت به بچه‌ها علاقه نداشته‌ام، اما وقتی توی سبد را نگاه کردم، در چشمان این بچه کوچک نگاهی شگفت‌زده دیدم. پس از این ماجرا دیگر در این مورد فکر نکرده بودم، اما حالا که در جنگل روی کنده درخت نشسته بودم و به آواز بلبل گوش می‌دادم، و فرشی از نور آفتاب روی مزارع طرف دیگر دره پهن می‌شد — بله، در این لحظه به فکر رسید اگر این بچه کوچک زبان داشت و حرف می‌زد، حرفش می‌توانست این باشد که جهان چقدر شگفت‌انگیز است. آن قدر چیز سرم می‌شد که به آن مادر جوان به خاطر بچه‌ای که به دنیا آورده بود تبریک بگویم، اما در واقع کسی که باید به او تبریک می‌گفتم آن بچه بود. آدم

باید روی هر شهروندی که تازه به دنیا می‌آید خم شود و بگوید، «خوش آمدی به دنیا، دوست کوچک من! خیلی خیلی خوش شانس‌ی که در اینجا هستی.»
نشسته بودم و فکر می‌کردم چقدر غم‌انگیز است که مردم طوری بار می‌آیند که به چیزی شگفت‌انگیز چون زندگی عادت می‌کنند. یک روز ناگهان، این واقعیت را که وجود داریم بدیهی فرض می‌کنیم — و از آن به بعد، بله، از آن به بعد دیگر تا نزدیکی‌های وقتی که می‌خواهیم دوباره دنیا را ترک کنیم، در این باره فکر نمی‌کنیم.

حالا حس می‌کردم نوعی طعم فشردهٔ توت‌فرنگی در بالاتنه‌ام موج می‌زند. البته مرزهٔ بسیار خوبی بود، اما آن قدر قوی و غنی بود که تقریباً حس می‌کردم مریض شده‌ام. نه، دیگر لازم نبود برای نخوردن نوشابهٔ رنگین‌کمان دلیلی پیدا کنم. می‌دانستم که با وجود توت‌های وحشی در جنگل، و دیداری کوتاه و گاه و بی‌گاه با یک گوزن یا یک بلبل به چیزی نیاز ندارم.

همین طور که آنجا نشسته بودم، ناگهان صدای تکان خوردن شاخ و برگ‌ها را در کنارم شنیدم. سرم را که راست کردم مرد کوچکی را دیدم که از میان شاخه‌ها نگاهم می‌کرد.

تا فهمیدم ژوکر است، قلبم به تپیدن افتاد.

دو قدم جلوتر آمد و از فاصلهٔ ده پانزده متری گفت، «یوم، یوم!»
لب‌هایش را لیسید و گفت، «با آن نوشابهٔ خوشمزه صفا کرده‌ای؟ یوم، یوم، ژوکر می‌گوید؟»

چون هنوز هم داستان طولانی جزیرهٔ جادو در ذهنم بود، نترسیدم. تعجب اولیه‌ام از دیدن او نیز بزودی زایل شد. انگار که ما دو نفر به هم تعلق داریم — من هم ژوکر در یک دست ورق بودم.

از روی کندهٔ درخت بلند شدم و به طرف او رفتم. دیگر آن شنل ارغوانی مسخره

و زنگوله‌دار تنش نبود؛ به جای آن یک دست لباس قهوه‌ای با خط‌های مشکی پوشیده بود.

دستم را دراز کردم و گفتم، «می‌دانم تو کی هستی.»
وقتی دستم را تکان می‌داد، صدای ضعیف زنگ‌ها را شنیدم، و فهمیدم که روی آن شل مسخره یک دست لباس پوشیده است. دستانش مثل شبنم بامدادی سرد بود.

گفت، «خوشحالم که دست‌سربازی از سرزمینی در شمال را می‌فشارم.»
این حرف را که می‌زد، طور عجیبی خندید، و دندان‌های کوچکش مثل صدف‌های مروارید درخشید. بعد اضافه کرد، «اکنون نوبت سرباز است که زندگی کند، تولدت مبارک، برادر!»

با تته پته گفتم، «تولد من... تولد من نیست.»
«هیس، ژوکر می‌گوید. فقط یک بار به دنیا آمدن کافی نیست. شب گذشته دوست نانوا دوباره به دنیا آمد، چون ژوکر می‌داند، پس ژوکر تولدش را تبریک می‌گوید.»

صدای جیغ جینوی عروسک‌ها را داشت. دستم را از دست سردش جدا کردم و گفتم، «من... من همه چیز را شنیده‌ام... درباره‌ی تو و فرود و بقیه...»
گفت، «البته پسرم، چون امروز روز ژوکر است، و فردا دور کاملاً تازه‌ای شروع می‌شود. نوبت بعدی پنجاه و دو سال دیگر است. در آن موقع، پسری از سرزمین شمال برای خودش مردی شده است، اما پیش از آن از دورف دیدن می‌کند، خوشبختانه در راه سفر یک ذره‌بین هم به او داده می‌شود. ژوکر می‌گوید، یک ذره‌بین عجیب، او می‌گوید، ذره‌بینی که از ظریف‌ترین شیشه‌ی الماس ساخته شده است. چون وقتی یک تنگ ماهی طلایی می‌شکند می‌توان قطعه‌ای از آن را در جیب گذاشت. ژوکر بچه‌باهوشی است، اما مشکل‌ترین کار بر عهده‌ی این سرباز است. نمی‌فهمیدم منظور این کوتوله چیست، اما به من نزدیک‌تر شد و آهسته گفت،

«باید یادت باشد که ماجرای ورق‌های فرد را در یک کتاب کوچک بنویسی. بعد باید این کتاب را در یک کلوچه بپزی، چون ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی‌کند، اما کتاب کلوچه‌ای این کار را می‌کند، ژوکر می‌گوید. کافی است!»

با اعتراض گفتم، «اما... داستان ورق‌های فرود در یک کلوچه جا نمی‌گیرد...»
از ته دل به این حرف خندید. «به اندازه کلوچه بستگی دارد، پسر. یا به کوچکی کتاب.»

باز هم با اعتراض گفتم، «داستان جزیره جادو... و همه چیزهای دیگر... آن قدر طولانی است که یک کتاب قطور خواهد شد. پس باید آن را در یک کلوچه غول‌آسا جا داد.»

زیرکانه به من نگاه کرد. «ژوکر می‌گوید، آدم نباید این قدر مطمئن باشد. او تکرار می‌کند، این عادت بدی است. اگر حروف کتاب ریز باشند، لازم نیست کلوچه خیلی بزرگ باشد.»

گفتم، «گمان نمی‌کنم کسی بتواند به آن ریزی بنویسد. اگر هم این کار شدنی باشد، فکر نمی‌کنم کسی بتواند آن را بخواند.»

ژوکر می‌گوید، «تو فقط کتاب را بنویس. باید از همین حالا هم شروع کنی. وقتی زمانش برسد می‌توانی آن را کوچک کنی. و آن که ذره‌بین را در دست دارد می‌تواند ببیند.»

به دره نگاه کردم. فرش زرین آفتاب دهکده را هم در بر گرفته بود.
وقتی به طرف ژوکر برگشتم، رفته بود. به اطراف نگاه کردم، اما لوده کوچولو به چابکی یک گوزن در میان درختان ناپدید شده بود.

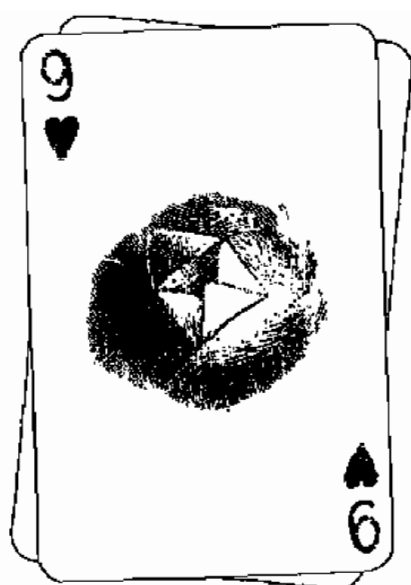
وقتی می‌آمدم پایین تا به کلبه بروم، کاملاً احساس خستگی می‌کردم. یک بار هم نزدیک بود زمین بخورم؛ وقتی می‌خواستم پایم را روی یک صخره بگذارم، ناگهان موجی از مزه گیلای در پای چپم دوید.

به دوستانم در دهکده فکر کردم. کاش آنها می‌دانستند. بزودی دوباره در شونر

والدمار جمع می‌شدند. آنها به چیزی احتیاج داشتند که درباره‌اش صحبت کنند، و هیچ چیز طبیعی‌تر از غیبت کردن دربارهٔ پیرمردی نبود که تنها و دور از دیگران در کلبه‌ای جنگلی زندگی می‌کرد. شاید فکر می‌کردند آدم عجیب و غریبی است، و برای حفظ امنیت خودشان او را دیوانه می‌نامیدند. به هر حال، خود آنها بخشی از بزرگترین راز موجود در جهان بودند – همه چیز در اطراف آنها بود، و آنها نمی‌دیدند. شاید این مطلب درست بود که آلبرت راز بزرگی داشت، اما بزرگترین راز، خود جهان بود.

می‌دانستم که دیگر هرگز نباید در شونر والدمار شراب بخورم. و می‌دانستم روزی می‌رسد که آنها در آن پایین دربارهٔ من غیبت خواهند کرد. ظرف چند سال، من تنها ژوکر این دهکده خواهم بود.

بالاخره به رختخواب رفتم و تا اواخر بعدازظهر خوابیدم.



نه لو دل

... دنیا آن قدر بالغ نیست
که داستان ورق‌های بازی فرود را بشنود ...

حس می‌کردم صفحات آخر کتاب انگشت سیب‌آه دست راستم را قدری غلغلک می‌دهد، و حالا متوجه شدم که این صفحات با حروف معمولی نوشته شده‌اند. می‌توانستم ذره‌بین را روی میز کناری بگذارم و بدون استفاده از آن کتاب را بخوانم.

پسرم*، مدت زیادی نیست که وارد دورف شده‌ای و راز ورق‌های بازی فرود و جزیره جادو را فهمیده‌ای. من همه حرف‌هایی را که آلبرت زده بود و یادمانده بود نوشتم. فقط دو ماه پس از این شب، ناوای سالخورده درگذشت و من ناوای بعدی این دهکده شدم.

داستان نوشابه رنگین کمان را بلافاصله نوشتم، و به زبان نروژی هم نوشتم. مخصوصاً نوشتم این طور تا بفهمی^۱ تو، اما محلی‌ها نتواند بکنند پیدا یا بخوانند کتاب را. حالا فراموش کرده‌ام همه نروژی را.

فکر کردم با تو تماس گرفت آنجا در نروژ، اما نتوانست. نمی‌دانست من لاین چگونه می‌پذیرد، و جرأت نداشت بشکنم پیشگویی قدیمی را. چون می‌دانست که تو روزی به این دهکده آمد.

مطالب کتاب را نوشتم با یک ماشین تایپ معمولی. امکان نداشت نوشت با حروف کوچک‌تر. اما بعداً — فقط چند هفته قبل شنید من که اینجا در بانک دهکده آورده‌اند یک ماشین عجیب. یک ماشینی بود که توانست نسخه‌برداری — پس هر صفحه کوچک‌تر و کوچک‌تر توانست شد. وقتی کیی گرفتم هشت بار، نوشته شد کوچک زیاد، که من توانست یک کتاب کوچک درست کرد. و تو، پسر، یک ذره بین از ژوکر گرفت؟

وقتی من باید داستان را کامل نوشت، فقط جملاتی را داشت که بیکرهانس به یاد داشت. اما دیروز نامه‌ای دریافت کردم. در آن همه مطالب بازی ژوکر بود نوشته — و این نامه را نوشته بود البته^۲ ژوکر.

به زودی شما در دورف بوده‌اید، لاین تلفن کرد خواهد. و شاید یک روز همه ببینیم همدیگر را.

آه — ما نانوایان دورف همه یک جور ژوکر هست که قصه عجیبی را با خود حمل می‌کند. و این داستان نباید هیچ بال پیدا کند تا پرواز کند مثل قصه‌های دیگر. اما مثل همه ژوکرها — در بازی‌های سالیتر بزرگ و کوچک — ما وظیفه داشت به مردم گفت که دنیا هست یک قصه پریان باور نکردنی. ما دانست که آسان نیست باز کرد چشم آنها را تا مردم دید که دنیا هست بزرگ و شگفت. اما پیش از آنکه آنها فهمید

1) verstecken

2) natürlich

آنچه در برابر چشم‌شان است هست یک معما، دنیا آن قدر بالغ نیست که بشنود قصهٔ ورق‌های فرود و جزیرهٔ جادو را.

روزگاری – در سرزمین فردا – همهٔ دنیا توانست شنید داستان کتاب کلوجه‌ای مرا. تا آن وقت، قطره‌هایی از نوشابهٔ رنگین‌کمان می‌چکد، هر پنجاه و دو سال یکبار.

و یک چیز دیگر که هیچ وقت نباید فراموش کرد تو. اگر همهٔ ورق‌های سالیتر بزرگ بشود کور، ژوکر همچنان عقیده داشت که بعضی مردم چشمان خود باز خواهند کرد.

پس خداحافظ، پسرم*. شاید پیدا کنی مادرت را در جنوب. و اینجا می‌آیی حتماً وقتی بزرگ شدی.

آخرین صفحه‌های این کتاب کلوجه‌ای هست یادداشت‌های ژوکر از بازی بزرگ ژوکر که همهٔ کوتوله‌ها گفته‌اند در جزیرهٔ جادو سال‌ها پیش.

بازی ژوکر

کشتی حامل نقره در دریای کف‌آلود غرق می‌شود. ملوان در جزیره‌ای به ساحل می‌رسد که مرتب بزرگ و بزرگتر می‌شود. جیب سینهٔ ملوان حاوی یک دست ورق است که در آفتاب گذاشته می‌شوند تا خشک شوند. سال‌های سال، پنجاه و سه تصویر، دوستان پسر استاد شیشه‌گراند.

پیش از آنکه رنگ ورق‌ها ببرد، پنجاه و سه کوتوله در تخیل ملوان تنها نقش می‌بندند. شخصیت‌های خاصی در ذهن استاد به رقص درمی‌آیند. وقتی استاد می‌خواهد، کوتوله‌ها زندگی خود را می‌کنند. یک صبح دلپذیر شاه و سرباز از زندان آگاهی بیرون می‌آیند.

صور خیال از فضای خلاق وارد فضای خلق شده می‌شوند. این چهره‌ها از آستین

جادوگر بیرون می‌آیند، و از هیچ پدید می‌آیند و جان می‌گیرند. این چهره‌های خیالی ظاهری زیبا دارند، اما همه، بجز یکی، ذهن خود را گم کرده‌اند. فقط یکی ژوکر تنها، فریب را در می‌یابد.

نوشتابه درخشنده حواس ژوکر را فلج می‌کند. ژوکر نوشتابه درخشنده را تف می‌کند. لوده کوچولو، بدون این شهد دروغین روشن‌تر فکر می‌کند. پس از پنجاه و دو سال نوه کشتی شکسته وارد دهکده می‌شود.

حقیقت در ورق‌ها نهفته است. حقیقت آن است که پسر استاد شیشه‌گر با خیال‌آفرینی خود تفریح کرده است. موجودات خیالی، شورش جالبی را علیه استاد رهبری می‌کنند. استاد بزودی می‌میرد؛ کوتوله‌ها او را به قتل می‌رسانند.

شاهزاده خانم خورشیده راه خود را به اقیانوس پیدا می‌کند. جزیره جادو از درون منهدم می‌شود. کوتوله‌ها دوباره به ورق تبدیل می‌شوند. پیش از آنکه طومار قصه پریان درهم پیچیده شود، پسر نانا از آن نجات پیدا می‌کند.

لوده پشت کلبه‌های قایقی کثیف، در سرزمین مادری ناپدید می‌شود. پسر نانا از کوه‌ها می‌گریزد، و در دهکده‌ای دوردست ساکن می‌شود. نانا گنجینه جادو را پنهان می‌کند. آینده در ورق‌ها نهفته است.

ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده می‌گیرند. نانا نوشتابه درخشنده را به او می‌خوراند و ماهی زیبا را نشانش می‌دهد. پسر بزرگ می‌شود و موهایش سفید می‌شوند، اما پیش از آنکه بمیرد، سربازی دلشکسته از سرزمینی واقع در شمال می‌آید. سرباز از راز جزیره جادو حفاظت می‌کند.

سرباز نمی‌داند که دختر سر تراشیده پسر زیبایی به دنیا می‌آورد. پسر باید به دریا بگریزد، چون فرزندی دشمن است. ملوان با زن زیبا ازدواج می‌کند، و زن پیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود تا خود را پیدا کند، پسری به دنیا می‌آورد. پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی‌آیند که نمی‌تواند خودش را پیدا کند.

کوتوله‌ای با دستان سرد راه دهکده دوردست را نشان می‌دهد، و به پسری از

سرزمین شمال که در سفر است یک ذره‌بین می‌دهد. ذره‌بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی‌کند، کتاب کلوچه‌ای این کار را می‌کند. مرد کلوچه‌پز، سربازی از سرزمین شمال است.

حقیقت درباره پدر بزرگ در ورق‌ها نهفته است. سرنوشت مار گرسنه‌ای است که خودش را می‌بلعد. در همان حال که جعبه خارجی جعبه داخلی را باز می‌کند جعبه داخلی هم جعبه خارجی را باز می‌کند. سرنوشت گل کلمی است که از کلیه جهات به یک اندازه رشد می‌کند.

پسر درمی‌یابد که مرد کلوچه‌پز پدر بزرگ او است، و در همان حال مرد کلوچه‌پز هم متوجه می‌شود که پسری از شمال نوه او است. مرد کلوچه‌پز در قیفی فریاد می‌کشد و صدایش صدها کیلومتر دورتر می‌رود. ملوان نوشابه قوی را تف می‌کند. زن زیبا که نمی‌تواند خود را پیدا کند به جای آن فرزند محبوبش را پیدا می‌کند.

سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است. همیشه ژوکری هست که فریب را در می‌یابد. نسل‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند و می‌روند، اما لوده‌ای روی زمین راه می‌رود که هیچ‌گاه در معرض تاراج زمان قرار نمی‌گیرد. کسی که درون سرنوشت را می‌بیند باید در آن هم زندگی کند.



ده لو دل

...لوده‌ای روی زمین راه می‌رود
که هیچ‌گاه در معرض تاراج زمان قرار نمی‌گیرد ...

پس از خواندن آخرین صفحات کتاب کلوچه‌ای، دیگر نمی‌شد به راحتی در هتل مینی بارادلو خوابید. این هتل دیگر «مینی» به نظر نمی‌رسید. هتل بارادلو و شهر اطراف آن یعنی کومو به هم پیوسته بودند و بخشی از یک چیز بی‌نهایت بزرگ را درست کرده بودند.

در مورد ژوکر، ماجرا همان‌طور بود که فکر می‌کردم. کوتوله‌ای که در پمپ‌بنزین دیده بودم همان تردست زیرکی بود که میان کلبه‌های قایقی در مارس‌سی ناپدید شده بود، و از آن زمان تا به امروز در جهان زندگی می‌کرد.

او هرازگاهی خود را به نانوایان دورف نشان می‌داد، و بقیه اوقات را در جهان پرسه می‌زد، بدون آنکه جایی بماند. یک روز در این روستا بود و روز بعد جایی دیگر. تنها چیزی که شخصیت واقعی او را پنهان می‌کرد لباس نازکی بود که روی شل بنفش رنگ و زنگوله‌دار خود پوشیده بود. با این سر و وضع و لباس حتی نمی‌توانست به یک شهرک معمولی برود. اگر مدتی طولانی، مثلاً ده، بیست، یا صد سال هم در یک محل زندگی می‌کرد، قدری عجیب به نظر می‌رسید.

از مطالبی که دربارهٔ جزیرهٔ جادو خوانده بودم، می‌دانستم که ژوکر می‌تواند بدود و پارو بکشد، بدون آنکه مثل موجودات فانی معمولی خسته شود. تا جایی که می‌دانستم، از وقتی اولین بار او را در مرز سویس دیدیم، تمام راه را دنبال من و پدر دویده بود. وانگهی به آسانی می‌توانست بپرد و سوار یک قطار شود.

مطمئن بودم که ژوکر پس از نجات از سالیتر کوچک در آن جزیرهٔ مرموز، درون سالیتر بزرگ‌تری که در جریان است جست‌وخیز می‌کند. در اینجا نیز مانند آنجا مأموریت بزرگی دارد: در فاصله‌هایی منظم باید به مردان بزرگ و کوچک یادآوری کند که آنها موجوداتی جالب توجه و سرشار از زندگی هستند، اما خودشان را خیلی کم می‌شناسند.

یک سال در آلاسکا یا قفقاز به سر می‌برد، و سال بعد در افریقا یا تبت بود. یک هفته در بندر مارسی بود و هفتهٔ بعد در پیتزاسن مارکوی^۱ و نیز می‌دوید.

حالا همهٔ قطعات بازی ژوکر سر جای خودشان بودند. همهٔ جملاتی که

1) Piazza san Marco

بیکرهانس فراموش کرده بود چنان قشنگ به هم وصل می شدند و در کل متن جا می گرفتند که انسان حیرت می کرد.

یکی از جملات یکی از شاه ها که بیکرهانس از یاد برده بود این بود: نسل ها یکی پس از دیگری می آیند و می روند، اما لوده ای روی زمین راه می رود که در معرض تاراج زمان قرار نمی گیرد. دلم می خواست پدر این جمله را بخواند تا بفهمد تصویری که از تاراج زمان ترسیم کرده است آن قدرها هم که او فکر می کند تیره و تار نیست. همه چیزها در مقابل خرده های زمان تکه پاره نمی شوند. در ورق ژوکری هست که در کنار نسل های متوالی جست و خیز می کند، بدون آنکه حتی یک دندان شیری خود را از دست بدهد.

حس کردم این موضوع نویدبخش آن است که حیرانی بشر در مقابل ساحت وجود تمامی ندارد. شاید این موهبت نصیب افراد زیادی نشود، اما هرگز به کلی از میان نمی رود. مادام که تاریخ و انسان وجود دارند تا ژوکرها در اطراف آن به جست و خیز بپردازند، این موهبت، هرازگاهی، اینجا و آنجا خود را نشان می دهد. آتن باستان سقراط را داشت، و آرنالد پدر و مرا. حتی اگر تعداد ما هم زیاد نبوده باشد، مطمئناً در مکان ها و زمان های دیگر هم ژوکرها ی دیگری بوده اند.

آخرین جمله ای که بیکرهانس در بازی ژوکر شنیده بود و به دلیل بی صبری شاه پیک سه بار تکرار شد، این بود: کسی که درون سرنوشت را می بیند باید در آن هم زندگی کند.

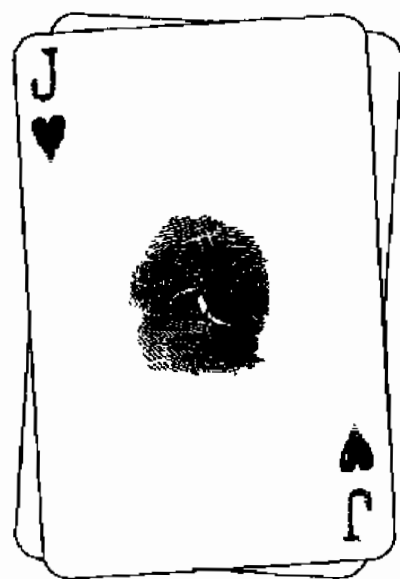
شاید روی سخن این جمله با ژوکر بود که قرن ها زندگی می کرد. اما به نظرم رسید که من هم با خواندن داستان بلند کتاب کلوچه ای، سرنوشتم را دیده ام. اما مگر همه ما این طور نیستیم؟ هر چند زندگی ما روی زمین آن قدر کوتاه است که می توان از آن صرف نظر کرد، اما بخشی از یک تاریخ

مشترک هستیم که خارج از همه ما ادامه دارد. ما فقط برای خودمان زندگی نمی‌کنیم. می‌توانیم از اماکن باستانی مانند دلفی و آتن دیدار کنیم. در این قبیل جاها قدم بزنیم و فضای کسانی را که قبل از ما روی زمین زندگی کرده‌اند لمس و تجربه کنیم.

از پنجره هتل که به حیات خلوت باز می‌شد، به بیرون نگاه کردم. بیرون مثل قیر سیاه بود، اما در مغز من نوری تابناک می‌درخشید. حس می‌کردم چشم‌انداز جامع و نادری از تاریخ و بشر پیدا کرده‌ام. این همان سالیتر بزرگ بود. حالا فقط یک ورق کوچک از سالیتر خانواده من گمشده بود.

آیا پدر بزرگ را در دورف ملاقات خواهیم کرد؟ آیا مادر بزرگ هم نزد نانوای پیر آمده است؟

وقتی با لباس کامل، روی تخت به خواب می‌رفتم، رنگ تیره حیات خلوت، آرام آرام آبی می‌شد.



سرباز دل

... یک مرد کوچک

در صندلی عقب مشغول جستجو بود ...

صبح روز بعد که به سمت شمال می‌رفتیم حرفی از پدر بزرگ در میان نبود تا آنکه ماما سر صحبت را باز کرد و گفت به نظرش قضیهٔ نانوائی دورف شوخی بچه‌گانه‌ای است که او نمی‌تواند تحمل کند.

چهرهٔ پدر هم نشان می‌داد که بیش از ماما به ماجرای نانوائی دورف اعتقاد ندارد، با وجود این از من دفاع کرد و از این بابت خیلی ممنون بودم.

گفت، «بسیار خوب از همین راه به خانه برمی‌گردیم، و در دورف یک چمدان کلوچه می‌خریم. دست‌کم همه چیز به خیر و خوشی خواهد

گذشت. و اما در مورد شوخی‌های بچه‌گانه، باید قبول کنی که سال‌ها از آن محروم بوده‌ای.»

ماما دستش را روی شانه او گذاشت و گفت، «منظور من این نبود.»

پدر زیر لب گفت، «حالا مراقب باش. دارم رانندگی می‌کنم.»

ماما رو به من کرد و گفت، «متأسفم، هانس تو ماس. اما اگر نانوا را

دیدیم و او درباره پدر بزرگ چیزی بیش از ما نمی‌دانست، خواهش می‌کنم خیلی ناراحت نشو.»

برای شرکت در ضیافت کلوچه باید تا رسیدن به دورف در ساعت‌های

آخر بعد از ظهر صبر می‌کردیم، اما گرسنه بودیم. و لازم بود در این فاصله

چیزی بخوریم. ساعتی بعد پدر وارد بلنزون^۱ شد و در کوچه پشتی میان

دو رستوران، ماشین را پارک کرد.

وقتی مشغول خوردن ماکارونی و گوشت گوساله بریان شدیم،

بزرگترین خطای سراسر این سفر را مرتکب شدم: شروع به حرف زدن

درباره کتاب کلوچه‌ای کردم.

شاید چون نتوانستم این راز بزرگ را نگهدارم این اتفاق افتاد...

به آنها گفتم در یکی از کلوچه‌هایی که نانوای پیر به من داده است یک

کتاب کلوچه‌ای با نوشته میکروسکپی پیدا کرده‌ام. چون کوتوله‌ای که در

پمپ‌بنزین دیدیم قبلاً یک ذره‌بین به من داده بود، همه چیز تکمیل شد.

سپس به طور خلاصه مطالب کتاب کلوچه‌ای را برای آنها بازگو کردم.

از آن زمان به بعد بارها از خود پرسیده‌ام چرا آن قدر احمق بودم که

فقط چند ساعت پیش از رسیدن به دورف، قول رسمی خود به نانوای پیر

را شکستم. فکر می‌کنم حالا جواب این سؤال را می‌دانم: خیلی دلم

می‌خواست کسی که در آن روستای کوچک آلی دیده بودم پدر بزرگم باشد، و واقعاً می‌خواستم ماما هم این موضوع را باور کند. به هر حال، دست آخر همه چیز بدتر از قبل شد.

ماما پیش از آنکه به من توجه کند، نگاهی به پدر انداخت. «خوب است که تخیل خوبی داری، اما تخیل هم باید حد و حدودی داشته باشد.» پدر پس از مدتی سکوت گفت، «در آن تراس پشت‌بام در آتن، چیزهایی شبیه به این را به من نگفتی؟ یادم می‌آید آن موقع به قدرت تخیل رشک بردم — اما با نظر ماما موافقم که همه این مطالب مربوط به کتاب کلوچه‌ای نوعی کش دادن بی‌اندازه قضیه است.»

درست نمی‌دانم چرا، اما زدم زیر گریه. حس می‌کردم رازی را این همه وقت به تنهایی بر دوش کشیده‌ام، و حالا که آن را برای ماما و پدر افشا کرده‌ام باور نمی‌کنند.

حق‌کنان گفتم، «فقط کمی صبر کنید. فقط کمی صبر کنید تا به ماشین برگردیم. آن وقت کتاب کلوچه‌ای را به شما نشان می‌دهم، هر چند به پدر بزرگ قول داده‌ام آن را چون یک راز حفظ کنم.»

نهار را به سرعت تمام کردیم، و من امیدوار بودم پدر دست‌کم این امکان را در نظر بگیرد که شاید گفته‌های من حقیقت داشته باشد.

پدر یک اسکناس صد فرانکی سویس روی میز گذاشت، و بدون آنکه منتظر بقیه پول شویم وارد خیابان شدیم.

به ماشین که نزدیک می‌شدیم، مرد کوچکی را دیدیم که در صندلی عقب مشغول جستجو بود. هنوز هم نمی‌دانم او چگونه در ماشین را باز کرده بود.

پدر فریاد کشید، «هی، تو! چکار می‌کنی؟»

پس از آن با سرعت تمام به طرف فیات قرمز دوید. اما آن مرد که نیمه

از بدنش در ماشین بود به کوچه پرید و پا به فرار گذاشت. می‌توانم قسم بخورم که وقتی فرار می‌کرد صدای زنگوله‌ها را شنیدم.

پدر که دوندۀ بدی هم نبود، سر در پی او گذاشت. من و ماما حدود نیم ساعت کنار فیات ایستادیم تا پدر با گام‌های سنگین از همان گوشه‌ای که به سرعت به دنبال او دویده بود پیدایش شد.

گفت، «انگار آب شد و رفت تو زمین. بدمصّب!»

چمدان‌ها را واریسی کردیم.

ماما پس از مدتی گفت، «من که چیزی گم نکرده‌ام.»

پدر هم در حالی که یک دستش در داشبورد بود گفت، «من هم همین‌طور. گواهینامۀ رانندگی، گذرنامه‌ها، کیف پول و دسته‌چکم. حتی ژوکرها را هم نبرده. شاید دنبال مشروب بوده است.»

هر دوی آنها سوار ماشین شدند، و پدر اجازه داد که من هم در صندلی عقب سوار شوم.

احساس بدی داشتم، چون یادم بود که کتاب کلوچه‌ای را فقط زیر یک عرق‌گیر پنهان کرده بودم. کتاب کلوچه‌ای نبود!

گفتم، «کتاب کلوچه‌ای. او کتاب کلوچه‌ای را برده است!»

دوباره زدم زیر گریه.

حق‌کنان گفتم، «همان کوتوله بود. چون نتوانستم این راز را نگهدارم، کوتوله کتاب کلوچه‌ای را دزدید.»

بالاخره ماما هم آمد روی صندلی عقب نشست و مرا در آغوش گرفت.

مرتب می‌گفت، «طفلکی هانس تو ماس کوچولو. همه اینها تقصیر من است. برمی‌گردیم به آرندال، اما به نظرم بهتر است اول کمی بخوابی.»

راست نشستم و گفتم، «اما ما به دورف می‌رویم؟»

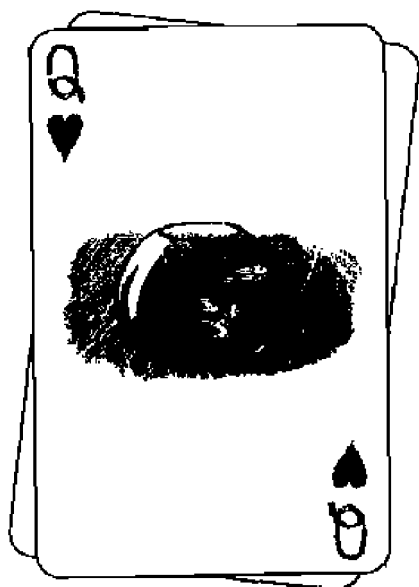
پدر پیچید توی بزرگراه.

گفت، «البته که می‌رویم دورف. یک ملوان همیشه روی حرفش می‌ایستد.»

درست پیش از آنکه خوابم ببرد، شنیدم که پدر آهسته به ماما گفت،
«کمی عجیب بود. درهای ماشین قفل بود، و قبول کن که آن یارو یک آدم
کوچک بود.»

گفتم، «آن لوده احتمالاً می‌تواند از درهای بسته عبور کند. چون او آدم
مصنوعی است.»

پس از آن تو بغل ماما خوابم برد.



بی بی دل

... بعد یک دفعه پیرزنی از
کافه قدیمی بیرون آمد ...

دو ساعت بعد بیدار شدم و روی صندلی پریدم تا ببینم در ارتفاعات آلپ
هستیم یا نه.

پدر پرسید، «بیدار شدی؟ نیم ساعت دیگر به دورف می‌رسیم. و شب
را در شونر والدمار می‌خوابیم.

کمی بعد، وقتی وارد دهکده شدیم. دهکده‌ای که حس می‌کردم بهتر
از آنها آن را می‌شناسم — پدر به راست پیچید و جلوی نانوایی کوچک
ایستاد. پدر و مادر نگاه‌های معناداری رد و بدل می‌کردند که من معنای آن
را می‌فهمیدم.

نانوایی خلوت خلوت بود. تنها نشانه زندگی ماهی طلایی کوچکی بود که در یک تنگ شیشه‌ای لب پریده مدام می‌چرخید. من هم حس می‌کردم مثل یک ماهی در یک حوض شیشه‌ای هستم.

ذره‌بین را که از جیب شلوارم درمی‌آوردم گفتم، «نگاه کن، نمی‌بینی درست اندازه لب پریدگی تنگ شیشه‌ای است.»

این تنها مدرکی بود که می‌توانستم ثابت کنم یک قصه دروغ از خودم درنیاورده‌ام.

پدر گفت، «عجیب است، اما انگار پیدا کردن نانوا آسان نیست.» نمی‌دانستم منظورش آن است که بحث را با مهربانی تمام کند، یا ته دلش حرف‌های مرا باور کرده است، و یک دفعه نگران شده که نتواند پدرش را آنجا و پس از آن ببیند.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف شونر والدمار رفتیم. ماما شروع کرد به سؤال پیچ کردن من، درباره اینکه در آرن‌دال بیشتر با کی بازی می‌کنم، و من هم سعی کردم از دستش خلاص شوم. نانوا و کتاب کلوچه‌ای ابداً بازی نبود.

بعد یک دفعه پیرزنی از کافه قدیمی بیرون آمد. ما را که دید با عجله به طرف‌مان آمد.

مادر بزرگ بود!

پدر با صدای بلند گفت، «مادرا!»

چنان اندوهی در صدایش بود که اگر هم کس دیگری نفهمیده باشد، دست‌کم فرشتگان آسمان باید فهمیده باشند.

مادر بزرگ همه ما را در بغل گرفت. ماما آن‌قدر تعجب کرده بود که نمی‌دانست با خودش چکار کند. آخر سر، مادر بزرگ مرا محکم بغل کرد و زد زیر گریه.

گریه می‌کرد و می‌گفت، «پسرم. پسر شیرینم.»

پدر با تته پته گفت، «اما - چرا... چگونه...»

مادر بزرگ در حالی که به همه ما نگاه می‌کرد، با اندوه گفت، «شب گذشته فوت کرد.»

اما پرسید، «کی فوت کرد؟»

مادر بزرگ آهسته گفت، «لودویگ. هفته پیش به من زنگ زد، و ما چند روزی اینجا با هم بودیم. او به من گفت که در نانوائی با یک بچه کوچک ملاقات کرده است. وقتی بچه رفته بود، او متوجه شده بود که این بچه احتمالاً نوه‌اش، و راننده ماشین قرمز پسرش بوده است. همه اینها خیلی غم‌انگیز و در عین حال عجیب است. خیلی خوب شد که او را دیدم. بعد دچار حمله قلبی شد. او... در بیمارستان دهکده در آغوش من جان سپرد.»

حالا من به گریه افتادم و زار زار گریه کردم. حس کردم انگار بدبختی من همه آنها را تحت تأثیر قرار داده است. هر سه سعی می‌کردند مرا آرام کنند، اما دیگر نمی‌توانستم آرام باشم.

با مرگ پدر بزرگ، فقط یک نفر از دنیا نرفته بود. انگار همه دنیا با او ناپدید شده بود. او دیگر نمی‌توانست حرف‌های مرا درباره نوشابه رنگین‌کمان و جزیره جادو تأیید کند. اما شاید - شاید هدف همین بوده است. پدر بزرگ خیلی پیر بود، و من کتاب کلوچه‌ای را قرض گرفته بودم.

وقتی چند ساعت بعد در شونر والدمار تسکین پیدا کردم، در اتاق غذاخوری کوچکی که فقط چهار میز در آن جامی گرفت نشسته بودیم.

خانم چاقالو هرازگاهی پیش من می‌آمد و می‌گفت، «هانس توماس؟ اسمت همین است، نه؟»

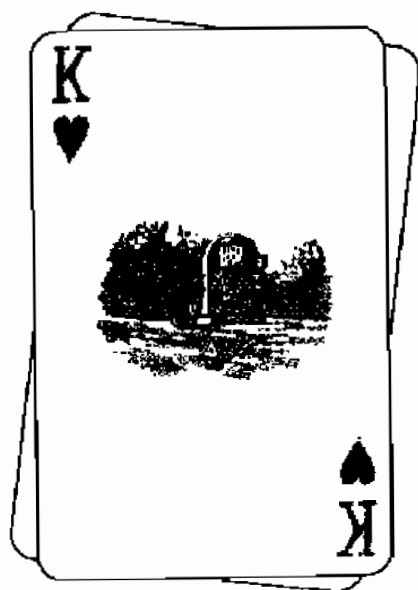
مادر بزرگ پرسید، «فکر نمی‌کنید عجیب است که او می‌داندست

هانس توماس نوّه او است؟ چون هیچ وقت حتی نمی‌دانست که پسر دارد.»

ماما با تکان دادن سر تأیید کرد و گفت، «خیلی عجیب است.» اما برای پدر ماجرا به این آسانی نبود، چون گفت، «اینکه هانس توماس چگونه فهمید او پدر بزرگ است، خیلی عجیب‌تر است.» هر سه به من نگاه کردند.

«پسر متوجه می‌شود که مرد کلوچه‌پز پدر بزرگ او است، و در همان حال مرد کلوچه‌پز نیز می‌فهمد که این پسر از سرزمین شمال، نوّه او است.» همه آنها به طور جدّی به من نگاه کردند، و قدری هم نگران به نظر می‌رسیدند، اما من ادامه دادم: «مرد کلوچه‌پز در قیفی جادویی فریاد می‌کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می‌رود.»

به این ترتیب همه کسانی که درباره حرف‌هایم تردید کرده بودند تاوان آن را پس می‌دادند. این را هم فهمیدم که هیچ وقت نمی‌توانم تجربه کتاب کلوچه‌ای را با کسی قسمت کنم.



شاه دل

... خاطرات شناور می‌شوند
و از کسی که روزگاری آنها را خلق کرده است
بیشتر و بیشتر فاصله می‌گیرند ...

وقتی دوباره با ماشین به طرف شمال راه افتادیم چهار نفر بودیم؛ دو نفر
بیشتر از زمانی که به طرف جنوب می‌رفتیم. با خود فکر کردم این هم
دست بدی نیست، اما جای شاه دل خالی بود.

یک بار دیگر از پمپ‌بنزین کوچک که فقط یک پمپ داشت رد شدیم،
و به نظرم پدر خیلی دلش می‌خواست آن مرد کوچک مرموز را دوباره
ببیند. اما قرار نبود سروکله لوده کوچولو پیدا شود. من تعجبی نکردم، پدر
فحش داد و بد و بیراه گفت.

از خانه‌های اطراف قدری پرس و جو کردیم، اما آنها می‌گفتند این پمپ از بحران نفت در دهه ۱۹۷۰ تا به حال تعطیل بوده است.

سفر بزرگ به زادگاه فلاسفه، در اینجا به پایان رسید. ماما را در آتن پیدا کردیم و پدربزرگ را در یک روستای کوچک آلبی. اما من احساس می‌کردم که روحم زخمی شده است، و این زخم از اعماق تاریخ اروپا ریشه می‌گرفت.

مدت‌ها پس از آنکه به شهرمان برگشتیم، مادربزرگ محرمانه به من گفت لودویگ ترتیبی داده است که هر چه داشته به تو برسد. مادربزرگ گفت که روزی هم پدربزرگ به شوخی گفته است، بالاخره یک روز من نانوائی دورف خواهم شد.

از آن روزی که من و پدر سفر طولانی خود را از آرندال به آتن شروع کردیم تا ماما را پیدا کنیم که در قصه پریان مد غرق شده بود، چند سال می‌گذرد.

انگار همین دیروز بود که در صندلی عقب فیات قدیمی نشسته بودم. صد درصد مطمئنم که مرد کوچکی در مرز سویس یک ذره‌بین به من داد. هنوز هم آن ذره‌بین را دارم، و پدرم می‌تواند شهادت بدهد که آن کوتوله در پمپ‌بنزین این ذره‌بین را به من داده است.

می‌توانم قسم بخورم که پدربزرگ در نانوائی‌اش در دورف یک ماهی طلایی داشت، چون همه ما آن را دیدیم. من و پدر، هر دو، ریگ‌های سفیدی را که بالای کلبه چوبی کوچکی در دورف چیده شده بود به یاد می‌آوریم. زمان گذشته است، اما این واقعیت را پاک نکرده است که نانوائی پیر یک پاکت کلوچه به من داد. هنوز هم طعم گلابی آن نوشابه‌گذار را در بدنم حس می‌کنم، و یادم نرفته است که پدربزرگ از نوشابه‌ای حرف زد که از آن هم خوشمزه‌تر بود.

اما آیا واقعاً یک کتاب کوچک در کلوچه بود؟ من واقعاً در حسدلی عقب نشستم و داستان نوشابه رنگین‌کمان و جزیره جادو را خواندم؟ یا نشستم و همه اینها را در خیال خود ساختم؟
زمان که می‌گذرد خاطرات شناور می‌شوند و از کسی که روزگاری آنها را خلق کرده است بیشتر و بیشتر فاصله می‌گیرند، تردید نیز همیشه دزدانه به ذهن راه می‌یابد.

چون ژوکر کتاب کلوچه‌ای را دزدید، مجبورم همه چیز را آن طور که در خاطرم مانده بنویسم. اینکه آیا همه چیز را به خاطر داشته‌ام، یا اینجا و آنجا چیزی اضافه کرده‌ام، فقط غیبگوی دلفی می‌داند.

باید به لطف نوعی پیشگویی قدیمی ناشی از جزیره جادو فهمیده باشم که در دورف پدربزرگ خودم را ملاقات کرده‌ام. تا وقتی ماما را در آتن پیدا نکرده بودیم نمی‌دانستم در دورف چه کسی را ملاقات کرده‌ام. اما او چطور فهمیده بود؟

برای این سؤال فقط یک جواب دارم: پدربزرگ کتاب کلوچه‌ای را نوشته بود. او از پایان جنگ جهانی دوم به بعد، این پیشگویی قدیمی را می‌دانست.

شاید بزرگترین راز، مکانی باشد که همدیگر را دیدیم - نانوایی کوچکی در یک دهکده کوهستانی در سوئیس. چگونه به آنجا رفتیم؟ فریب کوتوله‌ای با دستان سرد را خوردیم، و یک مسیر انحرافی طولانی را در پیش گرفتیم.

شاید هم بزرگترین راز این بود که در راه بازگشت، مادر بزرگ را در همان دهکده ملاقات کردیم؟

شاید بزرگتر از همه این رازها، نحوه آزاد کردن ماما از قصه پریان مد

بود. عشق از همه چیزها بزرگتر است. زمان نمی‌تواند به همان آسانی که خاطرات قدیم را بی‌رنگ می‌کند، عشق را بی‌رنگ کند.

حالا هر چهار نفرمان با خوشبختی در هیسوی آیلند زندگی می‌کنیم. می‌گویم چهار نفر، چون حالا یک خواهر کوچک هم دارم. همان که در کوچه بیرونی میان برگ‌ها و شاه‌بلوط‌ها و رجه و رجه می‌کند. نامش تون آنجلیکا^۱ است، و بزودی پنج ساله می‌شود. تمام روز را یک ریز حرف می‌زند. شاید او بزرگترین فیلسوف باشد.

زمان مرا به یک مرد بالغ تبدیل می‌کند. زمان معابد باستانی را هم ویران می‌کند، و حتی جزایر کهن سال‌تر را به قعر دریا فرو می‌برد.

آیا واقعاً در بزرگترین کلوچه از چهار کلوچه‌ای که در پاکت بود، یک کتاب کلوچه‌ای وجود داشت؟ این سؤالی است که بیش از هر چیز دیگری به ذهنم خطور می‌کند. به گفته سقراط، تنها چیزی که می‌دانم این است که چیزی نمی‌دانم.

اما اطمینان دارم که هنوز ژوکری هست که در اطراف و اکناف جهان پرسه می‌زند. حضور او این اطمینان را ایجاد می‌کند که جهان هرگز به سکون نخواهد رسید. هر زمان، و هر کجا که ممکن باشد، یک لوده کوچک که گوش‌های بلند خر و زنگوله به خود آویزان کرده است بیرون می‌پرد. او به چشمان شما زل می‌زند و می‌پرسد شما کی هستید؟ ما از کجا آمده‌ایم؟

یوستین گورد در این کتاب نیز چون اثر پُر آوازه‌ی دیگرش، دنیای سوفی، توانایی ادبی خود را در آمیختن جهان‌های واقعی و تخیلی و جهش از یکی به دیگری، و نیز درهم بافتن داستانی پُرفراز و فرود را با پرسش‌هایی فلسفی و هستی‌شناختی، نشان می‌دهد. سفر هانس و پدرش از نروژ تا یونان سفری واقعی است اما در ضمن آن، هانس کتابی جادویی با نوشته‌هایی ریز پیدا می‌کند که در آن چهره‌های روی ورق جان می‌گیرند و ماجراهای خیالی این کتاب مینیاتوری با داستان زندگی خود او درهم می‌آمیزند و در خلال آن، تأملات متفکرانه‌ی پدرش او را با مسائل بزرگ حیات آشنا می‌سازد.

از همین مترجم با نشر مرکز

اومانیسیم تونی دیویس

هانا آرنت و مارتین هایدگر الزبتا اتینگر

پیشدرآمدی بر نظریه‌ی ادبی نری ایگلتن

اسطوره‌های موازی ج. ف. بیرلین

قدرت اسطوره جوزف کمبل

جهان اسطوره‌ها (۲ جلد) لوسیلا برن، هنریتا مک‌کال، وستا سرخوش کرتیس، ...

ISBN: 978-964-305-336-9



۶۸۰۰ تومان

